اطلاعات هفتگی

شماره ۳۵۶۹

چهارشنبه ۹ مرداد ۱۳۹۲

بها ۱۵۰۰ تومان



فرهاد ظریف:

زمین خوردنم باعث شد ایتالیا و کوبا را ببریم

عواقب دروغ در زندگی زناشویی

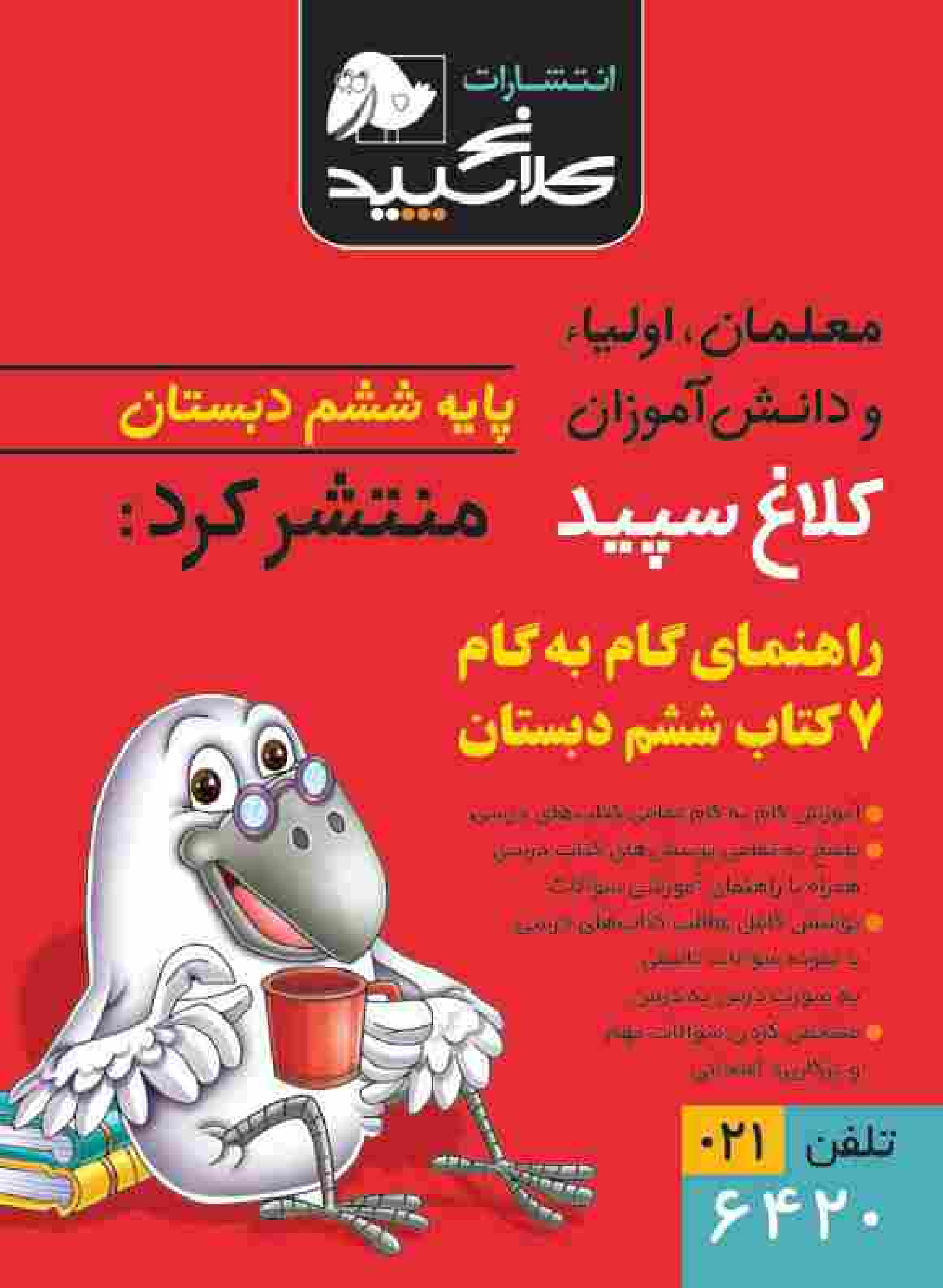
همه داستان سه کوهنورد ایرانی

گیاهان مفید برای پوست

لیقوان، دره بهشت

هوشنگ لطیف‌پور، پیر دوبله ایران: از ایران که رفتم دوبله را کنار گذاشتم




انتشارات
کلاغ سپید
معلمان، اولیاء
و دانش‌آموزان
پایه ششم دبستان
کلاغ سپید
منتشر کرد:
راهنمای گام به گام
۷ کتاب ششم دبستان
تلفن ۰۲۱
۶۴۲۰

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یادو یادواره ------ ۳
یادداشت هفته ------ ۴
در جهان سیاست ------ ٦
سه گانه ------ ۸
زبانشناسی ------ ۹
دیدنیهای ایران ------ ۱۰
ماجرای واقعی خارجی ------ ۱۲
داستان زندگی ------ ١٤
گزارش ویژه: سرخه، شهر آفتاب ------ ۱٦
گزارش خارجی ------ ۱۸
مشاور خانواده ------ ۲۰
گزارش از زندان ------ ۲۲
سوژه ------ ۲٤
گزارش ------ ۲۵
ماجراهای خواستگاری ------ ۲٦
در پیچ و خم دادگاه ------ ۲۷
اطلاعات مفتکی ------ ۲۸
از نگاه دیگر ------ ۲۹
مسابقه بزرگ داستان نویسی ------ ۳۰
پاورقی خارجی ------ ۳۲
از گوشه و کنار جهان ------ ۳٤
یک هفته حادثه ------ ۳٦
راز سلامتی ------ ۳۷
پاورقی تاریخی ------ ۳۸
خاطرات کلانتر ------ ٤۰
تماشاگه راز ------ ٤۲
جدول متقاطع ------ ٤۵
جدول شرح در متن ------ ٤٦
با هوش خود کلنجار بروید ------ ٤۷
باریکتر از مو ------ ٤۸
ترازو ------ ٤۹
هفت هنر ------ ۵۰
قصه یک آه ------ ۵٤
ورزشی ------ ۵۸
پیغامهای روشنایی ------ ٦۳
پیام از شما، چاپ از ما ------ ٦۵
سفره رنگین ------ ٦٤
نقاشی های شما ------ ٦٦

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۶۹ - چهارشنبه ۹ مرداد ۱۳۹۲
۲۲ رمضان ۱۴۳۴ ۳۱ جولای ۲۰۱۳

یاد و یادواره



انتخابات مجلس خبرگان رهبری

در ۱۲ مرداد ماه سال ۱۳۵۸ هجری شمسی انتخابات مجلس خبرگان به منظور تدوین قانون اساسی در سراسر کشور برگزار شد. در این انتخابات مردم انقلابی و مسلمان ایران، خبرگان و معتمدان خود را برای تدوین بزرگترین دستاورد انقلاب اسلامی برگزیدند. سرانجام مجلس خبرگان با حضور ۷۴ تن از خبرگان برگزیده مردم گشایش یافت و طی چند ماه قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران را در ۱۷۵ اصل تصویب کرد و به رأی مردم گذاشت که با درصد رأی بالایی تصویب شد.



شهادت سرلشکر خلبان عباس بابایی

در ۱۵ مرداد سال ۱۳۶۶ هجری شمسی سرلشکر خلبان عباس بابایی از سرداران مخلص بسیجی در مدت ۸ سال جنگ تحمیلی به شهادت رسید. او سالها در پایگاه هوایی اصفهان مشغول به خدمت و پاسداری از دستاوردهای انقلاب اسلامی بود. سرلشکر بابایی معاونت عملیاتی وقت نیروهای هوایی ارتش جمهوری اسلامی را به عهده داشت و در یکی از ماموریتها به هنگام بازگشت مورد اصابت گلوله توپ واقع شد و به شهادت رسید. این شهید، زندگی عارف گونه‌ای داشت که زبانزد عام و خاص است.



سالروز صدور فرمان مشروطه

۱۴ مرداد ۱۲۸۵ هجری خورشیدی، مظفرالدین شاه قاجار سرانجام فرمان مشروطیت را امضاء کرد و دو روز بعد دستور تعیین نمایندگان و تشکیل مجلس را داد و در همین روز کسانی که خواهان «پارلمان» بودند و برای رسیدن به این هدف در سفارتخانه انگلستان در تهران متحصن شده بودند، آنجا را ترک کرده و سفارت روسیه در تهران که مشروطه خواهی را زیر سر دولت لندن می‌دانست، تحصّن به آن صورت را سند مخالفت قرار داد و به افشاگری و انتقاد دست زد. این نخستین بار نبود که ایران دارای پارلمان می‌شد؛ ایران در دوران چهارصد ساله اشکانیان هم دارای پارلمان و عملا مشروطه بود و برای بررسی و تصویب قوانین و انتصابات مهم حتی تعیین شاه و فرمانده نیروهایی که به جبهه اعزام می‌شدند دو مجلس وجود داشت که مجلس عالی تر و همچنین اجلاس مشترک آنها را مِهستان (مجمع بزرگان ـ سنا) می خواندند.



شهادت آیت‌الله شیخ فضل‌الله نوری

«آیت‌الله شیخ فضل‌الله نوری» عالم متعهد و مبارز و مرجع عالیقدر شیعه در ۱۱ مرداد ماه سال ۱۲۸۸ هجری شمسی در میدان توپخانه تهران به دست عوامل استعمار و استبداد به دار آویخته و شهید شد. وی در ۲ ذیحجه ۱۲۵۹ قمری در منطقه کجور از توابع نور متولد شد. او از مجتهدان طراز اول تهران بود در مبارزات روحانیون و مردم علیه استبداد قاجار و برپایی انقلاب مشروطه یکی از رهبران و روحانیون مبارز و برجسته کشور بود.

استفاده از نخستین بمب اتمی در جنگ

پنجم اوت سال ۱۹۴۵ به وقت آمریکا (ششم اوت به وقت ژاپن) یک بمب افکن «بی - ۲۹» امریکا نخستین بمب اتمی را بر فراز شهر هیروشیما در ژاپن فرو افکند که در همان لحظه بیش از شصت هزار تن کشته و افزون بر ۱۲۰ هزار تن دیگر مجروح شدند که بسیاری از مجروحین نیز به تدریج جان سپردند. آمریکا از سال ۱۹۳۹ کار تولید سلاح اتمی را آغاز کرد که نخستین بمب ۱۶ ژوئیه (بیست روز پیش از بمباران اتمی هیروشیما) در ایالت نیومکزیکو آمریکا آزمایش شده بود. بمباران اتمی ساعت ۹ و ۱۵ دقیقه بامداد به وقت محلی انجام شد. بمب معادل ۲۰ هزار تن تی.ان.تی. قدرت انفجار داشت. جمعیت هیروشیما پیش از حمله اتمی ۳۴۵ هزار تن بود. در همین روز در سال ۱۹۶۳ پیمان منع آزمایشهای هسته ای در جو زمین و داخل اقیانوس امضاء شد و از آن پس این آزمایشها در زیر زمین انجام گرفته است.

زمانی که مقدمات نعمت‌ها به شما رسید، نهایت آن را با کم شکری از خود مرانید
● امام علی (ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

آن که می‌رود آن که می‌آید

دولت‌های نهم و دهم آخرین روزهای کاری خویش را می‌گذرانند و شنبه‌ای که در راه است مراسم تنفیذ حکم ریاست جمهوری در حضور رهبر انقلاب انجام می‌گیرد و پس از آن دولت جدید کار خود را آغاز خواهد کرد. ظاهرا فردای آن روز یعنی روز یکشنبه رییس جمهور منتخب در مجلس شورای اسلامی حاضر و مراسم تحلیف را برگزار خواهد کرد و پس از آن می‌تواند ساختمان ریاست جمهوری را در پاستور تحویل بگیرد و کار خویش را به عنوان رییس جمهور آغاز کند.

در یکی دو هفته گذشته شاهد حضور پررنگ رییس جمهور و اعضای کابینه در برنامه‌های مختلف تلویزیونی برای ارائه گزارش عملکرد سال‌های مسئولیت بوده‌ایم. دکتر احمدی‌نژاد دو نوبت در حضور رهبری و دو نوبت در گفتگوی زنده تلویزیونی به تفصیل از موفقیت‌های دولت خود سخن گفت. اعضای کابینه‌ او نیز هر کدام درباره موفقیتهای دوران مسئولیت خود صحبت کردند و فهرستی از اقدامات صورت گرفته را ارائه دادند. در این فهرست هر چه که بود سخن از موفقیت، کارهای بزرگ و اقدامات حیرت‌آوری بود که جملگی از تلاش و کوششی وصف‌ناپذیر حکایت می‌کرد. طبیعتاً وقتی دولت‌ها گزارش می‌دهند از موفقیت‌ها صحبت می‌کنند و از ضعف‌های خود و کوتاهی‌هایی که داشته‌اند سخنی به میان نمی‌آورند، اما یک نکته بسیار مهم است و آن این که همه ما باید یاد بگیریم اشتباهات خودمان را نیز ببینیم و به آن اعتراف کنیم، چون به هر حال زمان، داور خوبی است و پس از مدتی با برملا شدن حقایق، صحت و سقم گفتار ما را عیان می‌کند و «سره» را از «ناسره» جدا می‌کند و حقیقت را به ما نشان می‌دهد.

در همین چند وقت که شاهد مصاحبه‌های مختلف تلویزیونی دولتیان بوده‌ایم، اینجا و آنجا صحبت از این بود که چرا این حجم فراوان موفقیت‌های دولت که در سخن و کلام رییس جمهور و تیم کاری او بیان می‌شود در عمل به چشم مردم آنچنان نمی‌آید؟ یعنی فضای کسب و کار، اوضاع اقتصادی جامعه و معیشت مردم نشان‌دهنده توفیق چندان درخشانی نیست، اشتغال و تولید دست‌اندازهای متعددی را پیش روی خود می‌بیند و تورم و گرانی که جای خود دارد.

در این که دولت آقای احمدی‌نژاد، دولت پرکار و پرتلاشی بوده است حرفی نیست، اما اینکه محصول تلاش‌های آنان چه دستاوردهایی برای کشور و نظام داشته نکته بسیار مهمی است که نباید مورد غفلت قرار گیرد. اگر آن چه را که در این گزارش‌ها می‌آید کاملا صحیح و درست بدانیم این رشد و توسعه و توفیق باید در زندگی روزمره مردم و در وضع اقتصاد کشور و تولید دیده شود. یعنی همه مردم حس بکنند که وضعشان بهتر شده و مشکلاتشان نسبت به قبل کمتر و کمتر است. تولیدکنندگان دست به دعا بردارند و برای سلامت مسئولین دعا بکنند که باعث رونق تولید شده‌اند، کشاورزان خوشحال باشند و مقامات را عزیز بدارند که باعث شده‌اند کشاورزی رونق بگیرد و کشاورز صاحب ارج و قرب و عزت گردد و زندگی بهتری داشته باشد. کارآفرینان نیز خوشحال باشند که بهترین فرصت برای سرمایه‌گذاری و فعالیت آنان فراهم آمده و جوان‌ها هم روزی صد بار خدا را شکر کنند که دیگر مشکل اشتغال ندارند و به هر کاری که دوست داشته باشند، می‌توانند مشغول باشند...

همه آنچه که گفته شد در بر دارنده این پیام مهم است که گرچه زحمات فراوانی کشیده شده است اما فرایند این زحمات و تلاش‌ها ایجاد رضایت در شهروندان و یا رونق و بهبود در فضای کسب و کار نبوده است، یا حداقل آنطوری که گفته می‌شود نبوده است.

در هر حال وقت خداحافظی فرارسیده است و دولت جدیدی بر سر کار می‌آید. بهتر آن است که دعا کنیم مشکلاتی که در سال‌های قبل وجود داشته برطرف شود و دولت آقای روحانی بتواند همانطور که وعده داده با تدبیر و با امید به تعالی و رشد ایرانیان کمک کند.

چند امید می‌توان داشت از جمله اینکه از این پس شاهد بیشترین هماهنگی و تعامل بین قوای سه‌گانه کشور باشیم. دیگر آن که تلاش‌های دولت صرفا با آمارهایی که خود او ارائه می‌کند، فهرست نشود بلکه آنقدر ملموس باشد که شهروندان آن را حس کنند. مبارزه با فساد و ویژه‌خواری از شعار و حرف و سخنرانی به عمل و اقدامات عملی بدل شود. دیگر آن که در دولت جدید کمترین هزینه برای کشور ایجاد شود. رییس جمهور شخصیت و منزلت خویش را به خوبی دریابد و از انجام هر حرکتی و یا بیان هر سخنی که برای کشور هزینه بیجا تولید کند، پرهیز نماید و مهمتر از هر چیز از بهترین و شایسته‌ترین افراد برای تصدی مسئولیت‌های کلیدی کشور بهره ببرد، نه هر که مطابق میل او رفتار کند و تابع محض او باشد. این نکته اخیر بسیار مهم است که مدیریت اجرایی کشور را فهمیده‌ترین، تواناترین، کارشناس‌ترین و دلسوزترین و معتقدترین افراد کشور بر عهده داشته باشند تا تصمیم‌های درست بگیرند و کمترین اشتباه را داشته باشند.

مردم انتظار دارند دولت آینده به همه وعده‌هایی که داده عمل بکند، خوشبختانه در حال حاضر امید خوبی در بین مردم وجود دارد که مشکلات گذشته در سایه آن از بین برود. باید امیدوار بود که دولت آقای روحانی بتواند هر روز بیشتر از روز گذشته به تقویت این روحیه امید نائل آید. ■

نامه‌های بی‌واسطه

دعای افطار

در روایت است که امیرالمومنین علی (ع) در هنگام افطار روزه ماه مبارک رمضان، این دعا را قرائت می‌فرمودند:

بسم‌الله، اللهم لک صمنا و علی رزقک افطرنا فتقبل منا انک انت السمیع العلیم

به صورت چاپلوس خاک بپاشید

پیامبر خدا(ص) می‌فرمایند: به صورت چاپلوسان و مداحان خاک بپاشید... و این جمله حکیمانه نشان می‌دهد که چقدر چاپلوسی حتی در دین خدا مذمت شده است. اما متأسفانه شاهدیم که چاپلوسی برای رسیدن به پست و مقام یا رسیدن به ثروت و یا حتی گرفتن یک آگهی در یک نشریه محلی و به خاطر پول رواج دارد و این رویه به خصوص در مورد خبرنگاران و اهالی مطبوعات بسیار آزاردهنده است و گمان می‌کنم برای یک خبرنگار و مطبوعاتی بسیار ناپسند باشد که برای کسب درآمدی یا یک رپورتاژ آگهی مجیز مقام و یا مسئول و یا سرمایه‌داری را بگوید.

به یکی از دوستان گفتم نه به کسی آجیل می‌دهم و نه از کسی آجیل می‌گیرم، زیرا باید حقیقت را بگویم و بنویسم.

نه به اشتری سوارم، نه چو خر به زیر بارم
نه خداوند رعیت، نه غلام شهریارم

آری انسان‌های خوب همانند گل‌های قالی‌اند، نه انتظار باران دارند و نه دلهره چیده شدن و پژمردن، دائمی و ماندگارند، خدا رحمت کند علامه طباطبایی را که در اتاقی که قلم بود پایش را دراز نمی‌کرد، این همه به قلم حرمت می‌گذاشت، و خدا رحمت کند امام خمینی(ره) را که فرمود: جوهر نویسندگان از خون شهدا بالاتر است.

سید حسین سمن‌آبادی از آمل

دزد بدشانس

وقتی مادرم جواب تلفن را داد، پرسیدم مامان کی بود؟ گفت راضیه بود... می‌گفت به حمیده بگید زود بیاد ایستگاه اتوبوس منتظرم.

شستن دست و صورت و خوردن صبحانه و لباس پوشیدنم فقط یکربع طول کشید، پله‌ها را دو تا یکی طی کردم. درب حیاط را باز و پریدم بیرون که محکم با یک نفر برخورد کردم هر دو ولو شدیم روی زمین، من که عصبانی شده بودم با مشت کوبیدم توی صورتش! چند نفر ریختند روی مرد، من که ترسیده بودم در را باز کرده به دو رفتم بالا.

کوچه شلوغ شده بود. خانمی با آب و تاب برای مردم تعریف می‌کرد:

این دختر خانم با رشادت خود دزد کیف مرا که نیم کیلو طلا داخلش بود به تنهایی دستگیر کرد.

حمیده از تهران

ثواب کارهای خیر

یکی از بهترین کارهای خیر، ایجاد کار و اشتغال برای مردم بویژه افراد ناتوان و کم‌توان و بخصوص برای زنان خودسرپرست و یا بدسرپرست است. به همین منظور **موسسه خیریه صاحب‌الزمان** درشهرک اندیشه فاز ۳ تمام همت خود را به کار گرفته تا در این موارد اقدام کند.

عده‌ای از مردم نیکوکار دست به تشکیل این خیریه زده و از تحویل سبد ارزاق و مایحتاج اولیه به مددجویان گرفته تا پرداخت کمک هزینه درمانی و دارویی و تهیه جهیزیه و کمک هزینه تامین مسکن را به انجام می‌رسانند. در حال حاضر این خیریه ۵۵ زن بی‌سرپرست و ۳۰ زن بدسرپرست را زیر پوشش دارد و موجب اشتغالزایی ۱۵ نفر شده و بیش از ۳۰۰ مددجو را زیر پوشش گرفته است. از همه کسانی که می‌خواهند در این امر خیر به ما کمک کنند می خواهیم که کمکهای مالی خود را به شماره حسابهای خیریه واریز نمایند.

حکایت طنز

دزدی و خرسی به باغی درآمدند و انگور می‌خوردند، صاحب باغ سر رسید، دزد را به درخت بست و چوب زد و خرس را واگذاشت.

دزد گفت: ای مرد چرا مرا بسته‌ای و می‌زنی و خرس را واگذاشتی؟!

گفت: برای آنکه تو می‌خوری و می‌بری اما او می‌خورد و می‌رود.

فرستنده: نورعلی آل‌مردان از دزفول

هنرمند باید مجال اندیشه بیابد

من یک منتقد ادبی نیستم. ولی به عنوان یک بیننده تلویزیون و سینما از میان هفتاد میلیون ایرانی، دوست دارم از یکی از شخصیت های برجسته زندگی ام سخن بگویم. شخصی که از نوجوانی با دیدن سریال پلیسی عصر قاجار «پهلوانان نمی میرند» (۱۳۷۶) از میان جذاب ترین کارتون های آن زمان، شیفته دیدنِ این سریال کرد!

باید او را با لفظ «استاد» خطاب کرد. زیرا در ادبیات و هنر فیلم سازی دشوار و مرارت بار امروز ایران قابل ستایش است. قلم زیبا، شیوا و مسجع او در آثار هنری اش من را به یاد «علی حاتمی» می اندازد.

سریال مذهبی، تاریخی و عاشقانه «شب دهم» (که نوروز ۱۳۸۰ مصادف شده بود با محرم)، سریال تاریخی، عاشقانه، جنایی و سیاسی «مدار صفر درجه» (۱۳۸۶) و فیلم سینمایی «پستچی سه بار در نمی زند» (۱۳۸۷) همگی به قلم بی نظیر وی نگارش شده است.

استاد «حسن فتحی» ۵۱ سال فیلمنامه نویس و کارگردان برجسته امروز کشورمان است. کارگردان سریال بی نظیر «میوه ممنوعه» (۱۳۸۶) که با برداشتی هوشمندانه از ماجرای «شیخ صنعان و دختر ترسا» توانست یکی از بهترین سریال های مناسبتی تلویزیون ایران تا به امروز را تبدیل بسازد.

باید اجازه دهیم هنرمندانی مانند او آزادانه و هوشمندانه از این جامعه ای که من و شما هر روز در آن نفس می کشیم و سخت هم نفس می کشیم با خلق تصاویری هنرمندانه، قصه‌هایی بسازند تا بیماری‌های موجود در آن شاید درمان شوند.

مصطفی بیان ـ نیشابور

حکایت کتاب و کتابخوان

الف) چند جمله نه چندان جدی درباره کتاب

۱ـ بعضی کتاب می‌خوانند که خوابشان ببرد بعد هم که از خواب بیدار شدند برای پی بردن به معنی خوابشان کتاب تعبیر خواب می‌خوانند

۲ـ دردناک ترین چیز برای یک کتاب همنشینی و همخانه شدن با بیسواد است

۳ـ کتابی که آبکی نوشته شده باشد خوب از آب درنمی آید

۴ـ بعضی برخی کتابها را چندین بار دوره می کنند اما از کتاب وجود خویش غافلند

ب) چند جمله از باب دلتنگی برای کتاب

ـ کتابهای کتابخانه عمومی همه صاحب خانه‌اند اما کتابهای داخل خانه من مثل من مستأجرند

ـ ناشر تاجر فقط کتابهایی با جلد زرکوب را می‌پسندد

ـ کتابی که باعث سر «گرمی» می‌شود خرمن لحظات خواننده را به «آتش» می کشاند

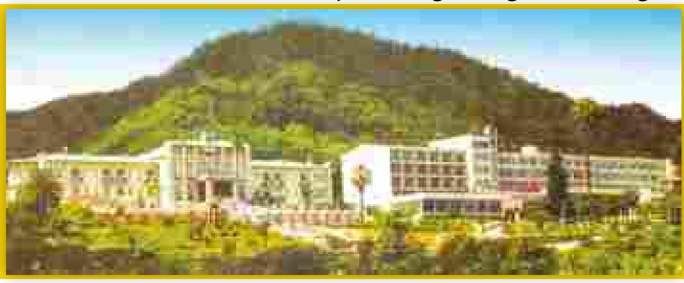
ـ برخی کتابها سراسر سرشار از حروفند اما حرفی برای گفتن ندارند

ـ برخی کتابها آنقدر وزین اند که باید با باسکول کشیدشان

ـ چون کتابهایش جلد زرکوب بودند آنها را در گاوصندوق نگه می‌داشت

ـ خطوط سیاه کتاب قرار است باعث روشنی دل و سپیدی بخت خواننده شود

قنبر یوسفی ـ آمل



تصویر ارسالی خوانندگان

هتل بین المللی رامسر

فرستنده: مسعود شاه‌نظری

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی قبولی طاعات و عبادات شما در این ماه مبارک و عزیز و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** منیژه ابراهیمی از ساری**

درباره (قدرت) سوال کرده بودید این که چگونه می‌توان قدرتمند شد؟

شما هم به خوبی می‌دانید که قدرت تعاریف مختلفی دارد. نویسندگی هم نوعی قدرت به حساب می‌آید، گاه یک نوشته خوب قدرتی دارد که هیچ زورمندی دارای چنین قدرتی نیست. در هر حال با مطالعه نوشته‌های شما در شما قدرت نویسندگی قابل مشاهده است. با اندکی مطالعه بیشتر و تلاش و پشتکار می‌توانید در عالم نویسندگی پیشرفت شایسته‌ای داشته باشید. شاد باشید.

*** رضا رستمی از ؟**

نامه شما به دستم رسید. سن، شغل، تحصیلات و خلاصه همه اطلاعات خود را ذکر کرده بودید، اما اسمی از شهر و دیارتان نبود. با این وجود نامه شما را برای آقای گنجوی فرستادیم تا ایشان ضمن بررسی آن پاسخ مناسب ارائه نمایند. از لطف شما نسبت به مجله خودتان سپاسگزارم.

*** غلامعلی چریکی از گچساران**

نامه شما را به آقای شیرزادی نشان دادم و ایشان هم که حساسیت بسیار قابل تقدیر در حسن رابطه با خوانندگان مجله دارند با حوصله تمام توضیحات کافی در مورد سرنوشت قصه‌های ارسالی به مسابقه داستان‌نویسی ارائه کردند که در مجموع نشان‌دهنده توجه ایشان به مطالب ارسالی جنابعالی است. در هر حال برای شما آرزوی موفقیت دارم.

*** سید سلمان علوی بختیاروند ـ چهارمحال**

ایمیل شما به دستم رسید. نامه شما را اندکی دیر دیدم به هر حال اگر هنوز شبکه آبرسانی، و نیز برقرسانی و تلفن آن کامل نشده است اطلاع دهید تا موضوع در مجله منعکس گردد. موفق باشید

*** نصراله والایی‌نسب ـ دبی**

از اینکه شما خواننده ارجمند با این علاقه مجله خود را مطالعه می کنید خوشحالم. در مورد سایت مجله نیز تمام تلاشمان را صورت داده‌ایم که با چند روز تأخیر تمام مجله را بتوانید روی سایت ببینید. خوشحال می‌شویم از نظرات خودتان ما را مطلع کنید.

*** طناز عسگری ـ تهران**

همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید مرحوم دکتر بهروزی، از چهره‌های برجسته مطبوعاتی بود که متاسفانه دیگر در میان ما نیست و تنها می‌شود برایش از درگاه حضرت حق مغفرت طلب کرد. برای شما آرزوی توفیق دارم.

هر کس خدا را بشناسد، (در عمل و گفتار) او را دوست دارد و کسی که دنیا را بشناسد آن را رها خواهد کرد ● امام حسن (ع)

رضا کیان

همه چیز درباره طرح نظارت اینترنتی آمریکا

منتقدان برنامه نظارت اینترنتی آژانس امنیت ملی آمریکا، موسوم به پریزم (PRISM)، آن را مصداق جاسوسی می‌خوانند، اما موافقانش آن را تلاشی موجه و موثر برای مقابله با تهدید حملات تروریستی می‌دانند. چند هفته بعد از اینکه خبر وجود برنامه پریزم برای اولین بار به بیرون درز کرد، برخی از جزئیات آن مورد تأیید قرار گرفته است. اما هنوز بخش‌های زیادی از آن در هاله‌ای از ابهام قرار دارد، و روشن شدن ابعاد مختلف آن شاید سالها طول بکشد.

پریزم چیست؟

پریزم یک سیستم نظارت و مراقبت است که از سال ۲۰۰۷ توسط آژانس امنیت ملی آمریکا(NSA) راه‌اندازی شده است. یک فایل **پاورپوینت** اخیرا فاش شده که مربوط به آوریل ۲۰۱۳ (فروردین ۱۳۹۲) است. در این فایل آمده که این سازمان اجازه دارد ای‌میل‌ها، کلیپ‌های ویدیویی، عکس‌ها، تماس‌های تلفنی و تصویری، اطلاعات افراد در شبکه‌های اجتماعی، اطلاعات ورود به سیستم‌ها و دیگر داده‌هایی را که در اختیار طیف وسیعی از شرکت‌های اینترنتی آمریکاست، «دریافت» کند.

در یکی از اسلایدها نام شرکت‌های ذیل آمده است: مایکروسافت و شرکت اسکایپ که تحت مالکیت آن است؛ گوگل و شرکت یوتیوب که وابسته به آن است؛ یاهو؛ فیسبوک؛ ای اوال(AOL)، اپل و پل‌تاک (PalTalk) که این آخری یک سرویس گفتگوی اینترنتی کمتر شناخته شده است و تحت مالکیت شرکت نرم‌افزاری AVM قرار دارد.

در فایل پاورپوینت گفته شده که برنامه پریزم سالانه ۲۰ میلیارد دلار هزینه دارد و برای برطرف کردن «دشواری‌های» قبلی آژانس امنیت ملی آمریکا در کار جمع آوری داده‌های مربوط به مقابله با تروریسم طراحی شده است. جزئیات این پروژه اولین بار روز ۶ژوئن (۱۶ خرداد ۱۳۹۲) در روزنامه‌های گاردین و واشنگتن پست منتشر شد.

مدیر مجموعه اطلاعاتی آمریکا (نهادی که بر همه سازمان‌های اطلاعاتی و امنیتی آمریکا نظارت می‌کند - با سازمان امنیت ملی و یا سازمان سیا اشتباه نشود) همان روز وجود این برنامه را تأیید کرد و برخی اطلاعات مربوط به آن را از طبقه‌بندی محرمانه خارج کرد. جیمز کلپر گفت که درباره اینکه چه کارهایی می‌توان با این داده‌ها انجام داد «محدودیت‌های سفت و سختی از طرف مراجع قضایی وضع شده»، و تنها «بخش بسیار کوچکی» از اطلاعات موجود مورد بررسی قرار می‌گیرند، چرا که بخش اعظم این اطلاعات به اقدامات ضد تروریستی ارتباطی ندارند.

ماجرا از کجا شروع شد؟

قانون اطلاعات و نظارت خارجی سال ۱۹۷۸ آمریکا (Fisa) شرایطی را وضع کرده بود که در صورت وجود همه آنها دادگاهی ویژه متشکل از سه قاضی مجوز شنود الکترونیکی افراد را صادر می‌کرد. افراد مورد نظر باید مظنون به دست داشتن در اقدامات جاسوسی یا برنامه‌ریزی حمله علیه آمریکا از جانب یک قدرت خارجی می‌بودند. بعد از حملات یازده سپتامبر، دولت جورج بوش مخفیانه به آژانس امنیت ملی آمریکا اجازه داد دادگاه‌ها را دور بزند و بدون داشتن حکم قضایی لازم، به شنود مظنونان همکاری با القاعده و دیگران بپردازد. بعد از آشکار شدن این موضوع در سال ۲۰۰۵، کنگره آمریکا تصمیم گرفت هم به شرکت‌هایی که با این سازمان همکاری کرده بودند، مصونیت قضایی اعطا کند، و هم تغییراتی در قانون Fisa ایجاد کند.

این تغییرات در سال ۲۰۰۸ در قانون اعمال شد و به‌موجب آن، مقامات امنیتی می‌توانستند بدون نیاز به شناسایی هر یک از افراد هدف گیری شده، یا ذکر جزئیات نوع ارتباطات مورد نظر مجوز لازم را از دادگاه بگیرند. برای اخذ مجوز تنها کافی بود که مقامات امنیتی دادگاه را متقاعد کنند که هدفشان جمع آوری «اطلاعات امنیتی خارجی» است. علاوه بر این، مقامات امنیتی دیگر مجبور نبودند نشان دهند که فرستنده و گیرنده پیام‌ها هر دو در خارج از آمریکا هستند. کافی بود که نشان دهند باور به اینکه یکی از طرفین خارج از آمریکاست، «معقول و منطقی» به نظر می‌رسد.

ما چگونه از وجود پریزم آگاه شدیم؟

جزئیات این برنامه را فردی بنام ادوارد اسنودن فاش کرد. او که ۳۰ ساله است، قبلا به‌عنوان دستیار فنی برای سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا (سیا) کار کرده بود. دولت آمریکا حالا او را به سرقت اموال دولتی، انتشار بدون اجازه اطلاعات مربوط به دفاع ملی و انتشار عامدانه اطلاعات طبقه‌بندی شده متهم کرده است. آقای اسنودن ابتدا به هنگ کنگ رفت، اما روز ۲۳ ژوئن (۲ تیر ۱۳۹۲) به خواست خودش از آنجا خارج شد و به مسکو رفت. مقامات امنیتی می گویند از برنامه پریزم نمی‌توان برای «هدف گیری عامدانه شهروندان آمریکایی، یا افراد ساکن ایالات متحده» استفاده کرد. به گفته روزنامه واشنگتن پست، آژانس امنیت ملی آمریکا با استفاده از کلید واژه‌های جستجو، ارتباطات مشکوک را شناسایی می‌کند. این کلید واژه‌ها با ضریب اطمینان ۵۱ درصد نشان می‌دهند که هدف مورد نظر خارجی است یا نه.

مقاله واشنگتن پست می گوید که موارد استعلامی سپس توسط اف بی آی بررسی می‌شوند تا اطمینان حاصل شود که هیچیک از شهروندان آمریکا هدف قرار نمی‌گیرند. به گفته این مقاله، بعد از انجام این مرحله و شناسایی مظنونان، هر کسی که فرد مظنون با او در تماس بوده باشد هم می‌تواند هدف بررسی قرار بگیرد، و به همین ترتیب کسانی که در فهرست فرستندگان یا گیرندگان پیام‌ها و ارتباطات این افراد باشند هم ممکن است هدف قرار بگیرند.

روزنامه گاردین روز ۲۰ ژوئن (۳۰خرداد ۱۳۹۲) مدرکی را درباره یک سری اقدامات احتیاطی منتشر کرد که آژانس امنیت ملی آمریکا موظف به انجامشان است. فرض بر این است که با انجام این اقدامات ریسک سرکشی ناخواسته به اطلاعات شهروندان و ساکنان آمریکا به حداقل برسد. در این مقاله آمده که اگر مقامات امنیتی جزئیاتی درباره افراد تبعه یا ساکن آمریکا پیدا کنند، باید آنها را در اختیار مراجع قانونی داخلی قرار بدهند یا «در زودترین موقع ممکن» این داده‌ها را از بین ببرند. تنها استثنا در این زمینه در مواردیست که دادها رمزگذاری شده باشند.

اما برخی کارشناسان در مورد کارآیی این اقدامات احتیاطی تردید دارند. راس آندرسون، استاد مهندسی امنیتی در لابراتوار کامپیوتر دانشگاه کمبریج، می گوید: «تنها راه اینکه از روی ای‌میل یک نفر بتوانید تا حد معقولی مطمئن شوید که ساکن یک کشور بخصوص است، این است که همه مکاتباتش را بخوانید. آژانس امنیت ملی آمریکا ظاهرا مدعی است قدرتی جادویی دارد و می‌تواند بطور خودکار میان تعداد بسیار زیادی ای‌میل جستجو کرده، و اطلاعات مناسب را پیدا کند. حتی شرکت‌های ارائه کننده خدمات ای‌میل هم گفته‌اند که در اکثر موارد نمی‌توانند بدون خواندن مکاتبات کاربران، ملیت، محل اقامت و نشانی آنها را پیدا کنند.»

حتی با فرض کفایت و درستی بررسی‌های این سازمان، هنوز هم ممکن است کسانی که در خارج از این کشور زندگی می‌کنند و از خدمات شرکت‌های اینترنتی استفاده می‌کنند، هدف شنود و مراقبت قرار گیرند. باراک اوباما، رئیس جمهوری آمریکا، سعی کرده با گفتن اینکه سرویس‌های امنیتی آمریکا «قصد زیر و رو کردن ای‌میل‌های عادی را ندارند» و صرفا به دنبال «جماعتی محدود و بسته» هستند، به شهروندان آلمان، فرانسه و دیگر کشورها اطمینان خاطر بدهد.

در یکی از اسلایدهای فاش‌شده آمده که «جمع آوری داده‌ها مستقیما از سرور» شرکت‌های اینترنتی آمریکایی انجام می‌شود. در گزارش‌های اولیه گفته شده بود که آژانس امنیت ملی آمریکا در واقع داده‌ها را به کمک تجهیزات مخصوصی که روی کامپیوترهای این شرکت‌ها نصب کرده بود، استخراج می‌کند. این تجهیزات در واقع به نوعی نقش «در پشتی» را بازی

می کند. اما شــرکت‌های اینترنتی با صدور بیانیه‌هایی دادن امکان «دسترســی مستقیم» به سازمان امنیت را تکذیب کردند. روزنامه نیویورک تایمز نوشت که این شرکت‌ها چیزی شبیه معادل دیجیتالی «صندوق‌های پســتی قفل‌دار» ایجاد کرده‌اند، یعنی روی شبکه‌شان مناطق امنی ایجاد کرده‌اند و رونوشتی از فایل‌های مورد درخواســت این ســازمان را در آنجا قرار می‌دهند. اما شرکت گوگل در مصاحبه‌ای با مجله وایرد (Wired) این ادعا را تکذیب کرد. گوگل گفت که درخواست‌هایی را که دادگاه حکم به اجرایشــان داده بوده، پذیرفته، و برای این منظور یا داده‌ها را از طریق پروتکل انتقال فایل (filetransferprotocol) - ارســال رمزگــذاری شــده از کامپیوترهای خود بــه کامپیوترهای مقامات مســوول - فرستاده، و یا اطلاعات را به‌صورت شخصی و «حضوری» تحویل داده است.

شرکت‌های اینترنتی چه اطلاعات دیگری را فاش کرده‌اند؟

بســیاری از شــرکت‌های اینترنتــی درگیر در این ماجرا گفته‌اند که پیش از گزارش‌های منتشــر شده در روزنامه‌ها هرگز نام برنامه پریزم را نشــنیده بودند، اما در عین حال درباره نحوه برخوردشان با درخواست‌های مربــوط به امنیت ملی توضیحات اندکی ارائه می کنند. مایکروســافت، اَپــل، یاهو و فیســبوک همگی آماری منتشــر کرده‌اند که در آن بطور تقریبی به تعداد کل درخواست‌های رسیده از سوی سازمان‌های امنیتی و قضایی در طول یک بازه زمانی مشخص اشــاره شده است. اما این شــرکت‌ها می گویند که قادر نیســتند برای درخواســت‌هایی که در چارچــوب قانــون Fisa ارائــه شــده‌اند، آمار جداگانــه‌ای بدهند، زیرا این آمار جزء اطلاعات طبقه‌بندی شده محسوب می‌شود. درعوض شــرکت گوگل حاضر نیست آمار کلی را ارائه کند و می گوید که کاربرانش این کار را «گامی به عقب» تلقی خواهند کرد.

این شرکت درخواست‌های مختلفی را که از نهادهای دولتــی دریافت می کنــد، در گروه‌هــای کوچکتری دســته‌بندی می کند و از جمله این دسته‌بندی‌ها شمار نامه‌هایــی اســت که از طرف اف‌بــی‌آی و با موضوع امنیت ملی دریافت می‌شــود. آمار ارائه شده از سوی این شرکت درخواست‌های آژانس امنیت ملی آمریکا را دربــر نمی گیرد. گــوگل می گوید برای این کار باید درخواست‌های ارائه شده در چارچوب قانون Fisa را با درخواســت‌هایی که به موارد دیگر مربوط می‌شود «یک کاســه» کند، و این کار از شفافیت اطلاعات ارائه شده خواهد کاست.

آمریکا چطور وجود برنامه پریزم را توجیه می کند؟

ژنرال کیث الکســاندر، مدیــر آژانس امنیت ملی آمریــکا، می گویــد کــه برنامه‌های نظارت و شــنود ارتباطات ســازمانش باعث شــده که آمریکا از زمان واقعــه ۱۱ ســپتامبر بتواند جلوی بیــش از ۵۰ مورد «حادثه تروریســتی بالقوه» را بگیرد. او اضافه می کند که دست‌کم ۱۰ مورد از این توطئه‌ها قرار بود در خاک خود آمریکا انجام بگیرد، اما توضیح بیشــتری در این مــورد نمی‌دهد، چون به گفتــه او، برخی جزئیات باید همچنان طبقه‌بندی شــده بمانند تا اثربخشی اقدامات مشابه آن حفظ شود. آقای اوباما هم می گوید: «همانطور که رسیدن به امنیت ۱۰۰ درصدی امکان‌پذیر نیست، داشتن حریم خصوصی ۱۰۰ درصدی و خلاص شدن از هرگونه مزاحمت هم شدنی نیست.»

روزنامــه گاردین می گوید مجموعه‌ای از اســناد رسمی بدست آورده که بنا بر آنها «در ستاد فرماندهی ارتباطــات دولــت بریتانیا برنامه‌هــای ویژه‌ای برای پردازش اطلاعات پریزم وجود دارد».

معنایش این است که در ستاد فرماندهی ارتباطات





دولــت بریتانیــا مأمــوران امنیتــی از داده‌هایی که از شرکت‌های اینترنتی آمریکایی بدست آمده، استفاده می کنند. گاردین می گوید که در ماه مه ۲۰۱۲ ســتاد فرماندهی ارتباطات دولت بریتانیا توانست بر اساس ایــن داده‌هــا ۱۹۷ گزارش امنیتی تهیــه کند. به گفته ایــن روزنامه، این گزارش‌ها معمولا به ســازمان‌های اطلاعاتی MI۵ (ســرویس اطلاعات داخلی بریتانیا) و MI۶ (سرویس اطلاعات خارجی بریتانیا) فرستاده می‌شــوند. ویلیام هیگ، وزیر خارجه بریتانیا، می گوید که برای شــهروندانی که به قانون پایبند هستند، «هیچ جای نگرانی وجود ندارد».

نیک کلگ، معاون نخســت وزیر هم اضافه می کند که «در مورد دسترسی کلیه سازمان‌های اطلاعاتی به اطلاعات، معیارهای سختگیرانه‌ای رعایت می‌شود.» امــا داگلاس الکســاندر، وزیر دولت ســایه از حزب کارگــر، می گوید که دولت باید در این زمینه عملکرد شفافتری داشته باشد.

پروفســور آلــن وودوارد، مشــاور امــور امنیت اینترنتی که سابقه کار برای دولت بریتانیا را هم دارد، می گویــد که دولت باید دســت‌کم در مورد حداکثر مــدت ذخیره اطلاعات حــد و مرزهایی تعریف کند. او می گویــد: «حکومت‌ها تغییر می کنند و افراد ترجیح می‌دهند اطلاعاتشان به دست دولت‌های آینده نیفتد. مسأله کلیدی این است که این داده‌ها برای چه مدتی نگهداری خواهند شــد. باید این اطمینان داده شود که داده‌هــا بیــش از مدتی معقول - مثلا یکی دو ســال - نگهداری نخواهند شد.»

واکنش کشورهای دیگر چه بوده است؟

ویوین ردینگ، کمیســر دادگستری اتحادیه اروپا، می گوید نگران آن است که شرکت‌هایی که در چارچوب پریزم با درخواســت‌هایی مواجه می‌شــوند، با تخلف از قوانین رعایت حریم خصوصی شــهروندان اتحادیه اروپــا، داده‌ها را در اختیار مقامات امنیتی بگذارند. این نگرانی‌ها باعث شــده که دولــت آمریکا با ایجــاد یک کارگروه مشــترک برای بررســی موضوع موافقت کنــد. دولت چین می گوید که «به شــدت نگران دیگر حمــلات اینترنتی» آمریکا به شــهروندانش اســت، که وجودشان اخیرا فاش شــده اســت. خبرگزاری رســمی این کشــور، شــینهوا، می گوید که این ماجرا ثابت می کند که آمریکا «بزرگترین شخصیت منفی عصر حاضر» اســت. روزنامه ســاوت چاینا مورنینگ پست هم واشنگتن را به «تزویر» متهم کرد. اما ولادیمیر پوتیــن، رئیس جمهوری روســیه، می گوید که این نوع اقدامــات نظارتی و مراقبتی «در حال تبدیل شــدن به پدیده‌ای جهانی» هستند.

آیا پریزم قانونی است؟

موسســه دیدبان آزادی (Freedom Watch) کــه یــک ســازمان مســتقر در ایالت فلوریدا اســت، ســازمان‌های دولتی مختلف و بسیاری از شرکت‌های دخیــل در ماجرا را به دادگاه کشــانده، و ادعا می کند که پریزم قانون اساســی آمریــکا را نقض می کند. اما کاخ ســفید می گوید که ایــن برنامه مطابق اصلاحاتی که در سال‌های ۲۰۰۸ و ۲۰۱۲ در قانون Fisa اعمال شــده، قانونی است، و دســت‌کم تا سال ۲۰۱۷ اعتبار خواهد داشت.

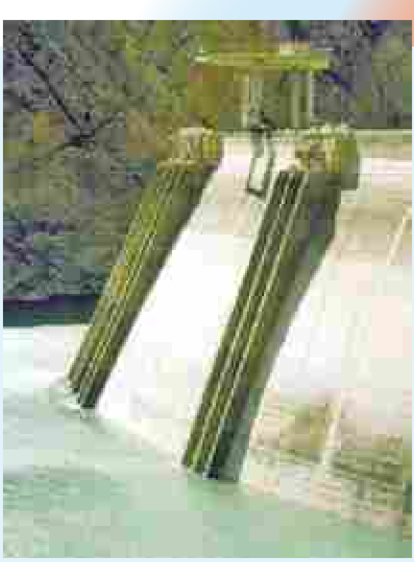
اما طبق برخی گزارش‌ها، شــرکت‌های آمریکایی ممکن اســت به‌خاطــر اجابت این درخواســت‌ها در اتحادیــه اروپا مورد پیگرد قضایی قــرار گیرند. دفتر کمیســر اطلاعات بریتانیــا در بیانیه‌ای گفته: «برخی جنبه‌های قوانین آمریکا که طبق آن می‌توان شرکت‌ها را مجبور به ارائه اطلاعات به سازمان‌های دولتی کرد، می‌توانــد با قوانین حفاظــت از داده‌های اروپا، از جمله قانــون حفاظت از داده‌های بریتانیا، مغایرت داشــته باشــد.» پیا ویتانن، وزیــر ارتباطات فنلاند، هم نگرانی خــود را از ایــن برنامــه ابراز کرده اســت. اما محققان دانشگاه آمســتردام می گویند که شرکت‌های مزبور می‌توانند در دفاع حقوقی از خود استثنائات مربوط به امنیت ملی را مطرح کنند. ■

مفهوم و معنای «سیاست» آن است که حقوق خداوند و حقوق موجودات زنده و حقوق مردگان را رعایت کنی ● امام حسن(ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

آتش عطش

موسمی زندگی کردن هم یکی از عادات بسیاری از ایرانیان شده است. انگار اینکه هر دوره و هر چند روز و چند ماه به فکر مسأله و ماجرایی باشیم و دوره‌اش که طی شد فراموشش کنیم تا فصل بعد و دوره بعد. اینکه ناگهان تمام انرژی و وقت را صرف موضوعی کنیم و از دیگر موضوعات غافل شویم و باز هم ناگهان موضوع قبل رها شود و ماجرایی جدید در رأس امور قرار گیرد. زلزله مثال خوبی است. کافی است در ایرانی که در سال با چندین زلزله بزرگ و کوچک روبرو است، زمین لرزه‌ای رخ دهد، به‌ویژه در شهرهای بزرگ تا بلافاصله تمام رسانه‌ها، گفتگوهای خانوادگی و توجهات مسئولان و مدیران به آن معطوف شود. آموزش دادنها شروع شود، روند تحقیقات سریعتر گردد و برنامه‌هایی که ماهها روی زمین مانده بود به اجرا درآید اما باز هم کافی است همین لرزش کوچک چند صباحی تکرار نشود تا تمام آنچه گفته شد و انجام شد به فراموشی سپرده شود، گویی هیچگاه در این سرزمین زلزله‌ای نیامده و قرار هم نیست که بیاید. روزهای سرد زمستان هم مثال دیگری است که گاز برخی مناطق کشور قطع می‌شود، همه حساس می‌شوند که مشکل گاز کجاست، و صرفه‌جویی چگونه ممکن است؟ و سرانجام آن چند هفته سرد سال با گاز یا بدون گاز می‌گذرد و باز هم فراموشی تا زمستانی دیگر و سرمایی دیگر و اما در تابستان، زندگی موسمی تابستانی آغاز می‌شود و گرمای شدید مصرف آب را بالا می‌برد و ناگهان بی آن که اعلام شود، در روزهای داغ ماه مبارک رمضان چندین منطقه از پایتخت ایران، دچار قطعی آب می‌شوند تا هشدارها آغاز شود که ذخیره آب تهران به نیمه رسیده و آبی در بساط نیست و باید این بار در مصرف آب احتیاط کرد. غافل از اینکه زندگی موسمی چندان قابل تکرار نیست و روزی به بحران خواهد رسید. بحرانی که دیگر با هشدار و احتیاط و گفتگو قابل حل نخواهد بود. چیزی که از امسال درباره آب در ایران رخ نشان خواهد داد. سازمان هوایی آمریکا (ناسا)، در تحقیقی که درباره پیش‌بینی شرایط آب و هوایی در سالهای آینده انجام داده و نتایج آن را منتشر کرده می‌گوید ایران در منطقه‌ای قرار گرفته که برای مدت ۳۰ سال دچار خشکی خواهد بود. شبیه این پیش‌بینی توسط کارشناسان خبره ایرانی هم انجام گرفته بود و این بار یکی از شناخته‌شده‌ترین اساتید محیط زیست ایران که به عنوان چهره ماندگار هم مورد تجلیل قرار گرفت این تحقیق را تایید می کند. آنچه بر سر دریاچه ارومیه آمده است و رودخانه زاینده‌رود را هم گرفتار کرده و چندین دریاچه دیگر ایران را هم به خشکی کشانده، همگی دلیلی هستند که نشان دهند مشکل موسمی آب کشورمان تبدیل به بحرانی در آینده نزدیک خواهد شد که راه حل ساده و قابل دسترسی نخواهد داشت. جالب اینکه سدهای بزرگ ایران هم در اثر جمع شدن گل و لای در کف آنها، هر روز حجم کمتری پیدا می کنند و بالاتر می آیند و همزمان آب چاههای ایرانی حتی در مناطق پرباران شمالی پایین می روند. کارشناسان چندین پیشنهاد برای جبران کمبودها می دهند، پیشنهاداتی که گویندگانش هم اعتراف می کنند هر کدام تنها می تواند بخش کوچکی از مساله را حل کند. تصفیه آبهای مصرف شده (پسابها) و استفاده مجدد از آنها در مصارف غیر خوراکی، شیرین کردن آبهای شور شمال و جنوب ایران، خرید آب از خارج کشور، مذاکره با کشورهای همسایه و گرفتن حق آب ایران از ایشان و هم



رای اعتماد تابستانی و استیضاح زمستانی

تنها چند روز تا مراسم تحلیف و تنفیذ رئیس جمهور ایران باقی مانده و در این روزها یک خبر خوش در محافل خبری می‌چرخد، اینکه رئیس جمهور جدید ایران اعلام کرده‌اند به احتمال فراوان بلافاصله پس از مراسم تنفیذ و تحلیف در میانه مرداد ماه، فهرست اسامی وزرای پیشنهادی را برای گرفتن رای اعتماد به مجلس تقدیم خواهند کرد تا کمترین فرصت برای شروع کار دولت از دست برود. در شرایطی که تمام فعالیتهای اقتصادی کشور به دلیل تغییر مدیریتی کشور دچار چیزی شبیه به توقف شده‌اند و انتظار می کشند تا سیاستهای جدید دولت جدید رونمایی شود، این اقدام می تواند اولین جرقه امید برای بهبود در شرایط اقتصادی کشور باشد تا این دوره فرسایشی انتظار به سر آید و مدیران جدید، هر چه سریعتر راهها و پیشنهادها و تصمیمات خود را برای تغییر مسیر حرکت اقتصاد کشور به مردم معرفی و اجرا کنند و همین امیدواری است که بهای سکه و ارز را این روزها به کمترین اندازه طی سال گذشته رسانده است. انتظار بعدی اما از مجلس شورای اسلامی و نمایندگان مردم است که در شرایط سخت کنونی و در حالی که بیش از نیمی از رای دهندگان، برنامه‌ها و اهداف دکتر حسن روحانی را پسندیده‌اند، مسیر رای اعتماد به وزرای پیشنهادی را کوتاه کنند تا آنجا که ممکن است و کمک کنند تا صندلیهای وزارت، صاحبان



حفظ و حذف تهران

در کمیسیونهای فرعی دولت، ظاهراً طرح انتقال پایتخت از تهران به تصویب رسیده و همزمان طرح دیگری در کمیسیون شوراهای مجلس برای انتقال پایتخت در دست بررسی است. جالب اینکه یکی از کسانی که این طرح را در مجلس پیشنهاد و امضا کرده است در مصاحبه‌ای اعلام می کند به هنگام رای گیری در صحن علنی با آن مخالفت خواهد کرد و هدفش از تایید این طرح این بوده تا اصل مساله یک بار در مجلس به طور کامل بررسی شود و مورد مخالفت قرار گیرد تا قصد انتقال پایتخت برای همیشه منتفی شود. موافقان انتقال، مشکلات تهران را به اندازه‌ای می‌بینند که دیگر راه حلی برایش نمی توان یافت و مخالفان هنوز امیدوارند که گرفتاریهای تهران را روزی بتوان به کمترین اندازه رساند و این پایتخت ۲۵۰ ساله را حفظ کرد. انصاف شاید این باشد که هر چند تهران برخی روزها نفسش در سینه حبس می شود و شهروندانش را تا حد بیماری و مرگ پیش می برد، اما هیچ سرمایه گذاری و مقدمه سازی در هیچ شهر و



ذخیره کردن هر چه بیشتر آب باران حتی در خانه‌ها و شهرها... در ادامه این پیشنهادات مساله دیگری هم از سوی برخی کارشناسان گوشزد می‌شود که با چنین شرایط آبی، مدیران کشور نباید شعار توسعه کشاورزی را در ایران با صدای بلند فریاد کنند چرا که بسیاری مناطق ایران، دیگر توان آبیاری منظم و مفید زمین‌های کشاورزی را از کف داده‌اند خوب که نگاه می کنیم تمام آنچه تا اینجا گفته شد و پیشنهاد شد باز هم ادامه‌ای است بر همان سبک زندگی موسمی، در حالی که مهمترین نکته در ماجرای آب در ایران آن است که پیر و جوان و کودک ایرانی بدانند و هیچگاه از یاد نبرد که از روز تولد تا روزی که چشم در ایران بر هم خواهد گذاشت؛ آب را باید به احتیاط و مراقبت مصرف کرد. آموزشی که در تمام روزهای سال حتی روزهایی که باران از آسمان می‌بارد ادامه می‌یابد و ایرانیان بدانند که خطری جدی ما را تهدید می کند اینکه شاید آب در ایران زودتر از نفت به پایان برسد!

خود را زودتر شناسایی کنند. هر چند ظاهراً تعدادی از نمایندگان چنین قصدی ندارند و مایلند حداکثر سختگیری در انتخاب وزرا در همین روزها انجام گیرد، به نظر می‌رسد شرایط ویژه اقتصاد کشور حکم می کند مجلس شورای اسلامی، در گام نخست اجازه عبور سریع وزرا از سد رای اعتماد را فراهم کند و اگر عملکرد وزیری در آینده، مورد رضایت نبود، از حربه سوال و استیضاح استفاده شود و اصلاح اعضای کابینه وقتی به دیگر موکول گردد.

محل دیگری برای انتقال این ابر شهر اتفاق نیفتاده است و به همین دلیل می‌توان مطمئن بود هیچ طرحی در مجلس برای انتقال تهران، رأی اکثریت نمایندگان را جلب نخواهد کرد، تنها آنچه ممکن است در آینده‌ای نزدیک به تصویب برسد، شروع سرمایه گذاری، تحقیق و مقدمه‌سازی خواهد بود برای مهیا کردن محلی، جهت انتقال پایتخت در آینده‌ای دور.

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

قافیه و مفهوم در ترانه‌های رپِ فارسی

ادامه قطره پیش:

در قطره پیش خواستم برای قافیه‌پردازی‌های شعر رپ فارسی قلم بفرسایم اما کار به این کشید که چرا اصولاً این نوع شعر رواج یافت. و بسی قلم فرسودم تا بگویم رپ فارسی زبان اعتراض نسل جوان است. نسلی که معلوم نیست چِه کاره است؟ به پسر خودتان نگاه نکنید که ارشدش را گرفته و در قرعه کشی فروشگاه حامی، پراید برنده شده و مسافرکشی می کند و زن و بچه هم دارد و از این که شبی به فروشگاه حامی رفت و برای ماست و خیار شما چیپس سرکه نمکی خرید و فیش چیپس را در صندوق قرعه کشی انداخت، بسی خدا را شاکر است و رپ هم گوش نمی کند مگر یواشکی. به او نگاه نکنید! بله! به پسر مردم نگاه کنید که ارشدش را نگرفته، فیش چیپس را در صندوق قرعه نینداخته، پراید برنده نشده، مسافرکش نشده. خب! زن بگیرد؟ با کدام پراید؟ مسافرکشی کند؟ با کدام پراید؟ رخت و لباس بخرد؟ سینما و تفریح برود؟ با کدام پول؟ شغل پیدا نمی‌شود. آگهی‌های استخدام را حتماً بارها دیده‌اید. همه جا به خانمی مجرد و مجرب و نیمه‌وقت نیاز دارند. پسرهای مردم هم درست است که دیگر ریش و سبیل ندارند و شبیه پدرشان نیستند و به دلایلی زیر ابرویی شبیه مادرشان شده‌اند، اما به هر حال پسرند و مجرب نیستند و فقط مجردند. حالا که پسر مردم پرایدی ندارد تا با کشیدن مسافر بتواند متأهل شود و زندگی کند، وقت فراوانی را که دارد، به خوبی تلف می کند و حالش بد می‌شود. و بدتر می‌شود وقتی که از تلویزیون و ماهواره، فیلم‌هایی می‌بیند که جوانانش هر تیپی که بخواهند، می‌زنند و سوار ماشین هایی می‌شوند که اندازه یک ساختمان قیمت دارند. پسر است دیگر! اینها را می‌بیند و حالش بد می‌شود و فریادش را توی شعر رپ می کشد:

«کفشِ تو بپوش و لباس تن کن/ می‌خوام ببرمت جایی که ماجراس چِن دور، // بزنی ببینی چند چنده شهر / تا بعد بشی مثه من، یه نمه پرکنده‌تر //من؟ همون که خوش بود یه وقتی /سر حال و سنگ سفت بود. می‌فهمی؟ // گفته بودی راه سختو می‌تونی / و حالا مثه سگ پشیمونی //اما بعد دیدی توپی و کمی مایه تو جیب / به جایی نمی‌رسی با این قدمای کوچیک //این زندگی، دو تا چیز و یاد داد. پس بگیر: /امید بده به جاش دشنه پس بگیر // ترجیح میدی جای این که نقشه بچینی / واسه بعد، زندگی تو توی لحظه ببینی» این، قسمت‌هایی از ترانه شاعری است که نام هنری خود را «ابلیس» گذاشته. شنیده‌ام دارد اسمش را عوض می کند. از همین اسمش شروع می کنیم: خودش را فرشته نمی‌داند زیرا جوان است و معتقد است دیگر روزگار فرشته بودن گذشته و حالا باید ابلیس بود و گرنه سرت کلاه می‌رود. محبت و مرام و لوطی گیری کیلو چند؟ زندگی، مثل ایستگاه شلوغ مترو است. اگر بخواهی حق و حقوقی را رعایت کنی، یا زیر دست و پالِه می‌شوی، یا نوبت سوار شدن پیدا نمی کنی. او می گوید برای به دست آوردن حقت، باید از روی دیگران رد شوی. او می گوید وفاداری، حرفی است میان قصه‌های قدیمی. حالا دیگر به خودت هم اعتماد نکن. معتقد است با پول کمی که در جیب داری، و با قدم‌های کوچکی که برمی‌داری، هرگز به جایی دلخواه نخواهی رسید. او ناامید است. معتقد است اگر امید بدهی، دشنه پس می گیری. در اصل شعر، به جای دشنه چیز دیگری هست که آن را عوض کردم. او می گوید اگر امید بدهی، به تو چیزی می‌دهند که حتی در قطره هم نمی‌توانند اسمش را بیاورند! آه! چه نومیدند این پسران مردم! چرا این طور شده‌اند؟ چرا به همه چیز بدبینند؟ چرا به جای این که بگویند «پ مثل پلیکان»، می گویند: «پ مثل پلشت»؟ برویم رپ هایشان را گوش کنیم و زیر و بم حرف هایشان را حلاجی کنیم تا بفهمیم این پسران مردم چرا به جاده خاکی زده‌اند؟ این را خودتان بروید تحقیق کنید تا این قطره بتواند قافیه‌های رپ را حلاجی کند.

حلاجی قوافی

از شاعران بزرگ، جناب مولوی ایرانی و خانم مارگوت بیکل آلمانی با قافیه میانه‌ای نداشتند اما «سنگین سنگین بر دوش می کشیدند، بار قوافی را». البته قافیه چیز خوبی است. به کلام مشروعیت می‌بخشد و آن را زیبا می کند. مثال: «هر چی سنگه مال پای لنگه» سنگ و لنگ قافیه شده‌اند و حجت را تمام کرده‌اند که هر چی سنگ است، برای پای لنگ است. حالا به جای سنگ یا لنگ کلمه‌ای مترادف بگذارید که قافیه نباشد. مثلاً «هر چی سنگه، مال پای چُلاقاس» می‌بینید که مثل اولی نمی‌چسبد. قافیه حرف را تمام می کند. به قافیه‌های ترانه‌ای که از پسر آدم برای شما نوشتم، توجه کنید: «تن کُن» با «چن دور» قافیه شده. چرا؟ در شعر عروضی یاد گرفته‌ایم «دور» با «جور» قافیه می‌شود ولی با «تن کن»؟ کمی دقت کنیم شاید بشود: «تن» با «چن» قافیه شده که در شعر عروضی هم درست است. بعد آمده «کُن» را با «دور» قافیه کرده زیرا هر دو ضمه یعنی «اُ» دارند. مثل «کن» با «تو» و «دو» اینجا هم مردم «دور» را طوری تلفظ می کنند که حرف «ر» کاملاً به زبان نمی‌آید و تقریباً مثل «دو» است. در مصرع بعد، «شهر» را با «پرکنده‌تر» قافیه کرده. چرا؟ زیرا مردم «شهر» را طوری تلفظ می کنند که «هـ» ندارد و تقریباً شبیه «شر» می‌شود. شر هم با پرکنده‌تر قافیه است و اشکالی ندارد. در بیت بعد، «وقتی» را با «فهمی» قافیه کرده. چرا؟ زیرا اولین حرف هر دو فتحه دارد، حرف وسط هر دو ساکن است و آخر هر دو با صوت «ئی» تمام می‌شود. همین ها برای قافیه شدن کافی است. در بیت بعدی مشکلی نداریم زیرا «می‌تونی» را با «پشیمونی» قافیه کرده. در بیت بعد قافیه‌های «تو جیب» و «کوچیک» را می‌بینیم. هر دو کلمه با آوای «او» آغاز شده‌اند. وسط هر دو آوای «ئی» داریم و آخر یکی با «ئیب» و دیگری با «ئیک» تمام شده. پس دیگر مهم نیست که حرف «رَوی» یکی «ب» و دیگری «ک» باشد. برای حلاجی بیت بعد قلمی نمی‌فرسایم زیرا خودم آن قافیه را سانسور کرده‌ام و نیست تا بگویم چرا با «داد پس بگیر» قافیه است. بیت آخر هم حلاجی نمی‌خواهد زیرا «بچینی» و «ببینی» است که با هم مشکلی ندارند. ابلیس در همین بیت می‌گوید: جای این که واسه آینده‌ت نقشه بچینی، به همین حالات فکر کن. آینده رو کی می‌دونه چی پیش میاد... ضمن این که قافیه را قبل از این جمله‌اش تمام کند، آورده: «ترجیح میدی جای این که نقشه بچینی واسه بعد /زندگی تو توی لحظه ببینی» چنین قافیه‌ای از نظر عروضی ها که هیچ، از نظر نیما و اخوان ثالث هم غلط است. مفهومی را هم که در این مصرع آورده، بهترش را سهراب سپهری گفته: «زندگی، آبتنی کردن، در حوضچه اکنون است».

ادامه دارد

«خوشبختی» توپی است که وقتی می غلتد به دنبالش می‌رویم و وقتی توقف می‌کند به آن لگد می‌زنیم. ● شاتو بریان

زیر نظر: محمود صفادار

محمدسروش بازخو

روستای دره بهـ





لیقوان یکی از روستاهای استان آذربایجان شرقی است که در دهستان میدان‌چای بخش مرکزی شهرستان تبریز واقع شده‌است.

دهستان لیقوان در دامنه های شمالی سهند در ۲۰ کیلومتری باسمنج و ۳۰ کیلومتری جنوب شرقی تبریز در جوار رودخانه‌ای خروشان به نام لیقوان چای قرار دارد و دارای اراضی وسیع کوهپایه ای و سبزه زار است. این دهکده توریستی پر از چشمه های سرد و گرم و معدنی است و آب و هوای آن کاملا کوهستانی، سرد و در تابستان دمای آن حتی به ۳۰ درجه بالای صفر نمی رسد.

لیقوان ۱۵۰۰ خانواده و بیش از ۵۳۰۰ نفر جمعیت دارد و یکی از ثروتمندترین و پردرآمدترین روستاهای بزرگ ایران است.

هر زحمتکش لیقوانی حدود ۳۰ راس گوسفند دارد؛ لیقوان بخش قابل توجه لبنیات و گوشت شهر بزرگ تبریز را تولید می کند و هم اکنون دهها مرکز عرضه لبنیات در ورودی این روستا دایر شده و شهروندان تبریزی با طی مسیر ۳۰ کیلومتری پنیر، ماست و خامه و شیر تازه لیقوان را برای مصرف هفتگی خود تهیه می کنند.

پنیر و سفال گری این روستا معروف است. این روستا پیشتر لیوان و لوان هم نامیده می‌شد. مردم این روستا تا حدود ۱۰۰ سال پیش به زبان آذری کهن سخن می گفتند.

دره سبز و زیبای لیقوان

لیقوان با تمام کوچکی اش، نام بزرگی است. روستایی که اگرچه همیشه با پنیرهای قالبی ایرانی تداعی می شود، اما اگر به عنوان یک گردشگر وارد آن شوید جاذبه های بیشتری را می بینید که تمام ذهنیتتان را از این روستا، تغییر می دهد! طبیعت زیبای لیقوان آنقدر غافلگیر کننده است که ممکن است مجبور شوید هر چند دقیقه یک بار به خودتان یادآوری کنید که خواب نمی بینید و اینجا گوشه ای از خاک سرزمین خودتان است!

دره سبز لیقوان با آب و هوای کوهستانی و خنک و آب گرم معروفی که دارد، مهمترین بهانه‌ای است که باعث شده به این منطقه لقب دره بهشت رابدهند. آب گرم لیقوان که از تغییرات زیرزمینی و بقایای آتشفشان خاموش کوههای سهند به وجود آمده، فرصت خوبی است تا تنی به آب بزنید.

این آب گرم در ۱۰ کیلومتری جنوب لیقوان و در قسمت شرق رودخانه لیقوان چای قرار گرفته که اگر بخواهید با پای پیاده مسیر رسیدن به آن را از راه رودخانه طی کنید، باید حدود ۳ ساعت در طبیعت وحشی و زیبای این منطقه قدم بزنید یا از طریق جاده‌ای که از روستای سفیده‌وان (اسپرخون) می گذرد با اتومبیل راهی آب گرم شوید که چیزی کمتر از نیم ساعت زمان می برد.

مساحت استخر این آب گرم در حدود ۳۰ مترمربع است و ارتفاع آب آن ۲ متر. با این حال اگر ترجیح می دهید به جای آب گرم، تن به آبهای خنک بسپارید، رودخانه لیقوان این فرصت را برای شما فراهم می کند.

این رودخانه از دامنه های شمالی رشته کوه سهند سرچشمه می گیرد و چشمه سارهای زیادی از دره های شرقی و غربی لیقوان به آن می پیوندند و رودخانه پر آبی را تشکیل می دهند.

جریان رودخانه از جنوب به شمال است و زمینهای پایین دست لیقوان را آبیاری می کند. این رودخانه در دره نسبتا عمیقی نسبت به سطح روستای لیقوان جریان دارد و در آب خنک و گوارای آن ماهیهای قزل آلا رشد می کنند.

تاریخ روستا

اما جاذبه های لیقوان به همین جا ختم نمی شود! در لیقوان آثار تاریخی زیادی به دست آمده که قدمت این روستا را به دوران پس از میلاد و اوایل اسلام نسبت می دهد. گورستان قدیمی لیقوان و خانه اربابی (حاج احتشام الدوله) مهمترین جاذبه‌های تاریخی این روستا هستند که دیدنشان را به شما توصیه می کنیم.

راه رسیدن

برای دیدن لیقوان باید به آذربایجان شرقی سفر کنید و در ۳۶ کیلومتری جنوب تبریز این روستا را ببینید که در کنار رودخانه مهران رود و کوههای سر به فلک کشیده سهند جا خوش کرده است. جاده ارتباطی لیقوان-تبریز از مسیر «دروازه تهران» شهر تبریز شروع می شود و بعد از گذر از شهر باسمنج و روستاهای هروی (هربی) بیروق (بره) به روستای لیقوان می رسد. یادتان باشد که دره لیقوان بین تمام دره های استان آذربایجان شرقی تنها جایی است که امکان ارائه خدمات و پذیرایی از مسافران را دارد.

پنیر لیقوان؛ محصولی به قدمت صدها سال

وجود آب و هوای سرد زمستانی و معتدل تابستانی در لیقوان باعث ایجاد مراتع و چمن‌زارهای

لیقوان
ـــشت

به تماشای لیقوان بروید. جاذبه‌های این روستا فقط پنیرش نیست





ایمان از کردار جدا نیست و عمل از پندار ● جبران خلیل جبران

سرسبز و سبب روی آوردن مردم بـه نگهداری دام و رونق دامداری شـده اسـت؛ اما نکته مهم در حیات اقتصادی این روستا، آن است که اهالی آن بر خلاف دامداران سایر مناطق، شیر خام تولیدی را به کارخانه‌ها یا شـیرپزها نمی‌فروشند، بلکه خودشان فرآوری و به پنیر تبدیل می‌کنند.

در حقیقت شـهرت لیقوان به خاطر پنیری است که به شغل خانوادگی تعدادی از اهالی روستا تبدیل شده است.

تولید پنیر لیقوان مانند سـایر پنیرهای سـنتی با زدن مایه پنیر به شیر و ایجاد لخته شروع می‌شود. لخته با گذر از صافی آبگیری شده و محصول به دسـت آمده بعد از برشـهای مساوی در بسته‌های حلبی به مدت سـه تا پنج ماه در غارهایی نگهداری می‌شود تا پنیر جا بیفتد.

تولید کننـدگان پنیر در لیقـوان به برکت آب و هـوای سـرد و معتدل و وجود غـار «کهل» در کنار کارگاهها که نقش سـردخانه را دارد، در هزینه‌های گزاف انرژی صرفه جویی می‌کنند.

بعـد از طـی مرحلـه سـردخانه، پنیـر داخل حلب‌های ۱۷ کیلویی جهت بسـته‌بندی در ظروف کوچکتـر (نیم، یک، دو، سـه و پنـج کیلویی) بیرون آورده می‌شود.

اکثر پنیرهای دامنه‌های سـهند در کارگاههای پنیرپزی بهداشـتی زیر نظر وزارت بهداشت تولید می‌شـود و به طور کلی در تمام کشورها متخصصان صنایـع غذایی سـعی می‌کنند که بـا حفظ اصالت محصولات سنتی و با استفاده از مبانی علمـی، محصولات سنتی مثل لبنیات را به روش بهینـه و بهداشـتی تولیـد و عرضه کنند.

خوشبختانه پنیر لیقوان همین جنبه را دارد و حتی این کار نوعی سـرمایه گذاری برای جذب گردشگر تلقی می‌شود.

وجـود آب نمک در فرآیند تولیـد پنیر لیقوان نقش زیادی دارد که هم باعث آبگیری بهتر از لخته پنیر می‌شود و هم طعم پنیر را بهتر می‌کند و هم آن را از میکروبهای احتمالی عاری نگه می‌دارد.

شیر تولیدی در دامنه‌های سهند به دلیل وجود چمنزارها و لاله زارهای وسـیع و همچنین به برکت زمیـن حاصلخیز و همچنین چشـمه هـای معدنی بسیار پر برکت است به طوری که از هر ۳ کیلو شیر به‌دسـت آمده از این مناطـق یک کیلو پنیر حاصل می‌شود در حالیکه در سایر نقاط کشور از هر ۵ کیلو شیر گوسفند یک کیلو پنیر به‌دست می‌آید.

اکثـر دامهای منطقه به دلیـل آب و هوا، زمین پاک و چشـمه‌های معدنی بیمـاری خاصی ندارند و یکی از پاکترین گله‌های گوسـفندی در کشـور را شامل می‌شوند.

یکی از ویژگیهای خاص پنیر لیقوان در مقایسـه با سـایر پنیرهای موجود سنتی بازار ایران این است کـه در فراینـد تبدیل شـیر به پنیـر از باکتریهایی اسـتفاده می‌شود که باعث بهبود هضم مواد غذایی می‌شـوند و برای دسـتگاه گوارش بسیار مفیدند به همیـن دلیل مصرف پنیر لیقوان به افرادی که مبتلا به ناراحتیهای گوارشی هستند یا حتی سیستم ایمنی ضعیفی دارند توصیه می‌شود.

عـلاوه بر آن نتایج تحقیقات درباره پنیر لیقوان نشـان داده کـه پنیر لیقوان پر چـرب طبیعی، یکی از غنی ترین منابع کلسـیم، فسـفر و منیزیم است و مصرف آن با گردو و نان تازه می‌تواند ارزش غذایی بسیار خوبی برای کودکان و نوجوانان باشد.

اشـتهار داخلی و خارجی پنیر لیقوان موجب شـده که عده‌ای از تولید کنندگان نقاط مختلف آذربایجان و اسـتانهای شمالغرب برند موسوم به لیقوان را برای پنیر تولیدی خود استفاده کنند بـه طوری کـه روزانه چند محمولـه پنیر از این اسـتانها به لیقوان حمل می‌شـود تا به نام لیقوان صادر شود.

صدور چمدانی پنیر لیقوان به کشورهای اروپایی و حاشیه خلیج فارس نیز از سالها پیش تاکنون ادامه دارد.

پنیـر لیقوان از سـالمترین لبنیات ایران اسـت که چون بیشـتر خالص و طبیعی اسـت و هیچگونه مواد شیمیایی یا آلاینده در تهیه آن به کار نمی‌رود خوشمزه و دلچسب است.

سالانه گروههای زیادی از اروپا، آمریکا و آسیا با سفر به لیقوان ضمن بهره گیری از آب و هوا و طبیعت بکر و کوهستان منحصر به فرد آن، پنیر آن را نیز به عنوان سوغاتی خریداری می‌کنند.

ماهانه صدها تن پنیر از سردخانه‌های استان به مقصد تمامی اسـتانهای کشور بویژه میادین تهران ارسال می‌شود.

خوشـبختانه در سـالهای اخیـر تولید و عرضه پنیـر لیقوان بـا توجه به اسـتانداردهای جهانی و با نشـان استاندار کشورمان در بسته‌بندی‌های کاملا بهداشـتی آغاز شـده اسـت و کمتر فروشگاهی را می‌تـوان یافت که پنیـر لیقوان را به صورت خرده و عمده به مشتریان پر و پا قرص خود نفروشد. ■

ترجمه: مریم نیک پور

برگرفته از: Washington magazine

قاتل بی‌رحم دخترهای جوان

این داستان وحشتناکِ سه قتل، شواهد بی‌نتیجه و بیست سال تحقیق و جست‌وجو برای یافتن قاتلی زنجیره‌ای است... و از رنجی می‌گوید که پدر و مادر صبورِ مقتول کشیدند: بیست سالِ آزگار!

دیانا و ریک «پاکاسیو» در سکوتی ناگوار از پله‌ها بالا رفتند. سنگین سنگین به طبقه دوم خانه محبوب دو طبقه‌شان رسیدند. خانه‌ای رؤیایی در حومه شیکاگو... جلوا اتاق خواب سمت چپ ایستادند. دیانا با دست‌هایی لرزان دستگیره را پیچاند:

تمام اتاق صورتی کم‌رنگ و آبی مات است. عروسک‌های چینی روی طاقچه سایه انداخته‌اند. لبخند می‌زنند ولی انگار لبخند آنها نیز روی لب‌شان ماسیده است. روی مقوایی صورتی با رنگی زرد نوشته: «۱۸ ساله شاد و شیرین» دیانا با آهی عمیق می‌گوید: «همه چیز همان‌طور مانده که قبلاً بوده. بیست سالِ آزگار!» کمی مکث می‌کند. به قاب عکسی نگاه می‌کند. موهای سیاه دخترش، به طرف چپ صورتش رها شده و بسیار زیبا روی شانه‌اش ریخته. لبخندش دخترانه و شیرین است و ته‌رنگی از آرزو دارد. دیانا نرمه انگشتش را روی موی دخترش می‌کشد و نرم نجوا می‌کند: «دخترم خیلی زیبا بود!»... ناگهان ریک هق‌هقی دردناک سر می‌دهد. برمی‌گردد و به اطرافش مشت می‌زند. گویی قاتل دخترش را زیر ضربات مشت و سیلی گرفته... سپس سراسیمه به طرف در می‌رود.

صحنه وحشتناک

هجده!... عددی است که سن تریشیا پاکاسیو را در ۱۴ آگوست ۱۹۹۳ نشان می‌دهد. وقتی که حول و حوش ساعت ۱ تا ۲ نیمه شب، یک نفر دوازده بار چاقو را در بدن او فرو کرد. درست جلوِ در خانه‌شان. پدرش فردا صبح پیکر خونین دخترش را پیدا کرد. باورش نمی‌شد این تریشیاست. آیا این خون اوست؟ فریادش آسمان را خراشید.

از آن روز به بعد، پاکاسیوها که حالا در آستانه شصت سالگی نشسته‌اند و اندوه صد ساله‌ها را دارند، فقط یک خواسته داشته‌اند: قاتل دخترشان دستگیر شود تا از او بپرسند: «سنگدل چطور دلت آمد و چرا او را کشتی؟»

وقتی تحقیقات آغاز شد، کارآگاهان چند سرنخ داشتند که به نظر می‌رسید نتایج خوبی خواهد داشت. پلیس مدارک را جمع‌آوری کرد. «دسته کلید تریشیا»، که کنار جسدش بود و چند «ناخن مصنوعی». آن‌ها یک «جای پای کفش مردانه» هم پیدا کردند.

کوچه بن‌بست و معمولاً ساکت پاکاسیوها آن شب شلوغ بود. یکی از همسایه‌ها پارتی شلوغی راه انداخته بود. و این به سود قاتل بود! رفت و آمد و سر و صدا زیاد بود. قاتل هم می‌توانست مثل یکی از مهمانان، بیاید و دختر را بکشد و کسی نفهمد که بود آمد و که بود که رفت! آن شلوغی، کار پلیس را برای نمونه‌برداریِ موارد مشکوک، بسیار دشوار می‌کرد. با این حال، نمونه‌هایی که پلیس برداشته بود، خیلی زود بررسی شدند. دسته کلید و ناخن گیر آزمایش شدند اما آزمایش‌های پزشکی قانونی آن زمان نتیجه مفیدی نداشت. در تحقیقات بعدی، معلوم شد که «جای کفش» هم که فکر می‌کردند شاید جای پای قاتل باشد، به ریک پاکاسیو، پدر مقتول تعلق داشت. آن جای پا مال وقتی بود که ریک جسد دخترش را دیده بود. هیچ کدام از کسانی که آن شب در مهمانی حضور داشتند، چیز مشکوکی ندیده بودند. همه چیز مثل همیشه بود.

کارآگاهان سعی کردند انگیزه قاتل را کشف کنند. تجاوز ممکن بود برای کشتن دختر جوانی مثل تریشیا انگیزه مهمی باشد اما هیچ نشانه‌ای که نمایانگرِ آزار جنسی باشد، یافت نشد بنابراین فرضیه تجاوز حذف شد. قاتل چیزی از مقتول ندزدیده بود. او گردنبندی گرانبها داشت که هنوز از خون سینه‌اش سرخ بود. پس فرضیه قتل برای دزدی هم منتفی بود. قساوت این جنایت بیانگر خصومت شخصی بود. جرم‌شناسان معتقد بودند وقتی که دختر جوانی را این گونه وحشیانه می‌کشند، احتمال زیادی هست که قاتل از قربانی خود کینه‌ای عمیق داشته بنابراین کارآگاهان در این زمینه تحقیقات زیادی کردند ولی نتوانستند حتی یک نفر را پیدا کنند که از تریشیای نازنین کینه داشته باشد.

«کارن ایزنبرگ جونز»، یکی از دوستان صمیمی تریشیا که آن شب چند ساعت قبل از قتل با او بود، می‌گوید:



یکی از قربانیان که جان سالم بدر برد

«تریشیا دختر زیبایی بود. درون زیبایی هم داشت. او خیلی پاک و صادق بود و همه دوستش داشتند. ظاهر و رفتارش بسیار معصومانه و دوست داشتنی بود!»

ده سال گذشت و پدر و مادر تریشیا هنوز به این فکر می‌کردند که چرا آن قاتل بی‌رحم دخترشان را کشته؟! این سؤال خوره‌ای شده بود که ذره ذره لحظه‌های آنها را می‌جوید و به جان زخمی این مادر و پدر رنجور و صبور، نمکِ حسرت می‌پاشید: «آیا قاتل گریخت و دیگر امیدی نیست تا به سؤال ما پاسخ بدهد؟»

در آن ده سال، نشانه‌ها و مدارک زیادی به دست آمد اما همگی بیهوده بودند یا به آنها توجه زیادی نشد. سرنخ‌ها و ردیابی‌ها به امیدهایی منجر می‌شدند اما باز همه چیز به بن‌بست می‌رسید.

در سال ۲۰۰۶، «تام اسمال» از هالیوود که پلیس جنایی بود، از پاکاسیوها خواست به دفترش بروند. او بین قتل تریشیا و زنی که در سال ۲۰۰۱ در لس آنجلس کشته شده بود، شباهت‌هایی پیدا کرده بود. کارآگاه اسمال از والدین تریشیا یک سؤال داشت: «آیا مایکل گارگیولو را می‌شناختند؟»

عکسی از قاتل لعنتی!

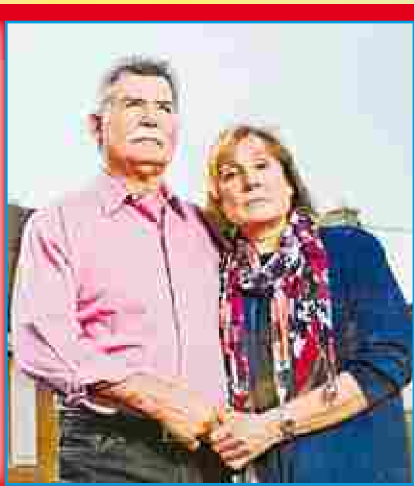
گارگیولو، لاغر و مومشکی، متولد ۱۹۷۶. او با پدر و مادر و خواهر و برادرش پنج خانه آن طرف‌تر از تریشیا زندگی می‌کرد. مانند بقیه دوست‌های دوران کودکی، گارگیولو هم بیشتر وقتش را در خانه تریشیا می‌گذراند زیرا دوست صمیمی داف، برادر تریشیا بود.

کارآگاه اسمال، به این دلیل توجهش به گارگیولو جلب شده بود که در سال ۱۹۹۳، پلیس چند نفر را بازجویی کرده بود که یکی از آنها گارگیلو بود. چهار سال بعد نیز دو کارآگاه به نام‌های «جان رید» و «مارک بالدوین» درباره قتلی دیگر چند نفر را بازجویی کرده بودند که باز هم یکی از آنها گارگیولو بود. کارآگاه اسمال از خودش پرسیده بود آیا بین این دو پرونده ارتباطی هست؟ آیا گارگیولو به هر دو پرونده ربط دارد؟ کارآگاه رید و بالدوین در گزارش‌های خود نوشته بودند به گارگیولو مشکوکند ولی دلایل و سرنخ‌های خود را بیان نکرده بودند. شاید فقط از نظر شهودی و حسی به این نتیجه رسیده بودند. شاید هم دلایلی داشتند که در گزارش‌ها ذکر نشده بودند. آنها درباره گارگیولو به خوبی تحقیق نکرده و خلق و خوی تند و اهریمنی او را نشناخته بودند. برای مثال، کارآگاه اسمال از «اسکات اولسون» اظهار نظر جالبی شنید. او یکی از کسانی بود که در یک گروه موسیقی با گارگیولو نوازندگی می‌کرد و معتقد بود: «اگر گارگیولو می‌خواست کاری کند یا به چیزی برسد، کاملاً دیوانه می‌شد طوری که حاضر بود برای به دست آوردن چیزی کوچک، دنیا را آتش بزند!» این نظرها دادگاه‌پسند نبود. موضوع دیگری که پلیس‌های قبلی به آن توجه نکرده بودند، اتفاقی بود که پنج سال پس از کشته شدن تریشیا افتاد:

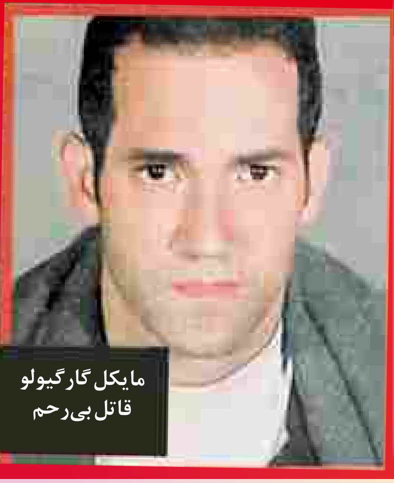
در سال ۱۹۹۸ دیانا پاکاسیو، مادر تریشیا صدای در



تریشیا پاکاسیو که در هجده سالگی بدون هیچ دلیلی قصابی شد



دیانا و ریک پاکاسیو، بیست سال به دنبال قاتل دخترشان



مایکل گارگیولو
قاتل بی‌رحم

زدن شنید. مایکل گارگیولو بود. نگاهی نگران داشت و از دیانا پرسید: «آقای پی(پاکاسیو) خونه‌س؟» دیانا جواب داد: «نه. هنوز از سر کار برنگشته.» مایکل از خانم پاکاسیو خواست اجازه بدهد در خانه منتظر بماند تا آقای پاکاسیو بیاید. دیانا می گوید: «مایکل بیشتر از یک ساعت در آشپزخانه منتظر نشست تا ریک برگردد. مطمئن بودم که درباره قتل دخترم چیزهایی می‌داند و آمده به ما بگوید. بسیار بی‌قرار بودم و مدام به عقربه‌های ساعت نگاه می کردم. وقتی ریک به خانه رسید و موضوع مایکل را به او گفتم، چشم‌های پژمرده‌اش درخشید و از خدا خواست که مایکل اطلاعات جدیدی درباره قاتل تریشیا داشته باشد. هر دو به اتاق پذیرایی رفتند و مایکل را دیدند که مضطرب بود. تمرکز نداشت. آسمان ریسمان می کرد. هنوز حرف‌هایش را به سوی مقصدی مشخص مدیریت نکرده بود که خواهر و پدرش آمدند و او را تقریباً با زور بردند. فردای آن روز مایکل گارگیولو به لس آنجلس رفت. قاتل تریشیا پیدا نشد. کارآگاه رید و بالدوین، آخرین کارآگاهانی بودند که پرونده را بدون نتیجه رها کردند.

قربانی دیگری در کرانه غربی!

اشلی الرین، دختر ۲۲ ساله و شیرین و شوخ وشنگ، به «مؤسسه مد و دیزاین ال.ای» تقاضای کار داده بود و امیدوار بود در آن شغل هنری و فریبنده پذیرفته شود. در سال ۲۰۰۱، با آشتون کاچر آشنا شد که ستاره تازه‌وارد هالیوود بود. اشلی الرین امیدوار بود بتواند با آشتون کاچر ازدواج کند. اما...

روزی الرین و دختری از دوستانش داشتند لاستیک پنچر ماشین خود را عوض می کردند. جوانی خوش تیپ و مومشکی از راه رسید و پیشنهاد کرد به آنها کمک کند. خودش را مایک معرفی کرد و کارتش را به آن دو دختر داد و گفت تعمیرکار بخاری و کولر است. او خیلی زود وارد زندگی الرین شد تا جایی که معمولاً بی‌خبر و بدون دعوت به مهمانی‌های خانه الرین می‌رفت.

در بیست و یکم فوریه ۲۰۰۱، کاچر در خانه اشلی با او قرار داشت. حدود ۱۰ و ۴۵ دقیقه نیمروز بود که به ساختمان کوچک و یک طبقه چند سطحی هالیوود رسید و چند بار در آپارتمان اشلی و الرین را زد. اما جوابی نشنید. دستگیره را چرخاند. قفل بود. از پنجره جلویی به خانه نگاه کرد. خانه آشفته و درهم بود اما چیز عجیبی دیده نمی‌شد زیرا الرین در حال تغییر دکور خانه بود. کاچر یک لکه قرمز تیره دید که به نظر می‌رسید کسی از درِ ورودی تا تختخواب نوشابه ریخته باشد. او متأسف شد و فکر کرد اشلی قرارش را فراموش کرده. شانه‌ای بالا انداخت و رفت!

حدود هشت و نیم صبح روز بعد، وقتی که «جنیفر»، هم‌اتاقی جدید اشلی الرین، وارد خانه شد، الرین را در حالت نشسته، در اتاق خوابش غرق در خون دید. قاتل به او ۴۷ بار چاقو زده بود. تام اسمال، کارآگاه هالیوودی که مأمور رسیدگی به این پرونده بود، متوجه شد که وضعیت بدن مقتول عجیب است. گویی قربانی حرکت کرده بود یا احتمالاً کسی آن را حرکت داده بود. چرا؟

بن‌بست در پرونده

در سال ۲۰۰۲، کارآگاهان ایالت ایلینویز دوباره پرونده قتل تریشیا پاکاسیو را باز کردند تا گارگیولو را در کالیفرنیا پیدا کنند. چند کارآگاه از جمله «لوسالا» از «کوک کانتی»، مسؤولیت پرونده را که در سال ۲۰۰۰ به عهده «رید» و «بالدوین» بود، به دست گرفتند. لو سالا در تحقیقات جدیدش نتایج تازه‌ای عرضه کرد. نشانه‌های تازه‌ای را که از آزمایش دی.ان.ای صحنه قتل تریشیا به دست آورده بود، مبدأ کار خود قرار داد. تحقیقات او به روش‌های جدیدتر و پیشرفته‌تر آزمایشگاهی مجهز بودند.

نتایج آزمایش‌های ناخن مصنوعی، به کشف دو نوع خون منجر شد. یکی خون خود تریشیا و دیگری خون شخصی ناشناس. کارآگاه سالا خون بیش از بیست نفر را که ممکن بود مشکوک باشند، آزمایش کرد اما هیچ کدام با دی.ان.ای پیدا شده مطابقت نمی کرد. فقط مانده بود که خون گارگیولو را آزمایش کنند.

وقتی اسمال شنید دنبال مایکل گارگیولو می‌گردند و دلیلش چیست، با خودش گفت: «پس کسی که دنبالش می‌گردم، خود مایکل گارگیولوست وگرنه چرا باید برای پرونده دیگری نیز مظنون شده باشد؟ باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد!» آنها رد گارگیولو را در خانه دوست دخترش زدند. با حکمی که داشتند، سه چاقو، دوربین چشمی و یک کوله پشتی در وانتش پیدا کردند که یک ماسک جشن هالووین و یک هفت تیر نیز در آن بود. همین که گارگیولو به خانه رسید، دستگیر شد و برای آزمایش، نمونه دی.ان.ای او را گرفتند. او می توانست تا زمان مشخص شدن نتیجه آزمایش آزاد باشد.

در سپتامبر ۲۰۰۳، ده سال پس از اینکه تریشیا به قتل رسید، نتیجه تحقیقات و آزمایش‌ها نشان داد دی.ان.ای ناشناسی که زیر ناخن تریشیا بود، به مایکل گارگیولو تعلق دارد. تام اسمال، که از صحنه قتل الرین دی.ان.ای نداشت، نتوانست مایکل را مسؤول قتل الرین معرفی کند. او فقط امیدوار بود که پیگیری‌های مرکز تحقیقات کوک کانتی به او کمک کند.

دادستانی اعلام کرد غیرممکن است بخواهیم تعیین کنیم مواد وابسته به ژنی که از زیر ناخن‌ها یا روی آنها به دست آمده، چیست؟ بنابراین کارشناسان نمی‌توانند این احتمال را رد کنند که دی.ان.ای گارگیولو در اثر تماس معمولی به زیر یا روی ناخن تریشیا راه یافته است. مخصوصاً که گارگیولو معمولاً به خانه تریشیا رفت و آمد می کرده. کارآگاه اسمال می گوید: «فکر می کنم آنها می‌خواستند مایکل را دستگیر کنند و با شواهدی که در دست داشتند، به او بلوف بزنند تا ببینند واکنش او چیست و چه پیش می‌آید اما این روش جواب نداد.»

کشتار ادامه داشت!

دو سال بعد از تحقیقات دی.ان.ای، شب اول دسامبر ۲۰۰۵، قاتل از پنجره آشپزخانه آپارتمانی در ال‌مونت، حومه طبقه کارگری ال.ای بالا رفت. زن جوانی که در آن آپارتمان زندگی می کرد، «ماریا برونو» نام داشت: مدلی که آن روز، از صبح، روز خوبی نداشته. ماریا به دوستانش گفته بود: «امروز پسر عجیب و غریبی مدام مرا زیر نظر داشت.»

قاتل ۱۷ بار با چاقو به او ضربه زده بود. درست مانند الرین، قاتل این دختر هم بعد از قتل بدن او را جابه‌جا کرده بود. مارک لین‌فیلد، کارآگاه بخش دادستانی ال.ای، بیرون آپارتمان، چکمه طبی آبی رنگ بچه‌گانه‌ای پیدا کرد اما نتوانست بین آن و پرونده رابطه‌ای پیدا کند.

سه سال بعد، در آوریل ۲۰۰۸، میشل مورفی، زن ریزاندام ۲۸ ساله بلوند که بعضی وقت‌ها تا نیمه‌شب

بقیه در صفحه ۵۶

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

دور آخر بازی

بر اساس ... پریماه

ناشکری نمی کنم، به عنوان یک «دختر خانه» خیلی خوشبخت بودم. در دوران کودکی «عروسکی» وجود نداشت که خانواده‌ام برایم نخرند، هر اسباب بازی دخترانه‌ای که وارد بازار می‌شد ـ و گاهی اوقات حتی اسباب بازی‌های مخصوص پسرها ـ بلافاصله یکی از آنها در اتاق من بود. بعدها که بزرگ شدم، از آغاز دوران نوجوانی تا پایان دبیرستان، تعداد سفرهای خارج از کشورم که در تعطیلات نوروز و سه ماه تعطیلی همراه خانواده‌ام می‌رفتم، از دستم خارج شده! همیشه بهترین لباس‌ها را می‌پوشیدم. در حقیقت باید بگویم به ندرت می‌شد که از بوتیک‌های ایران لباس بخرم، چرا که معمولا مادرم، هر بار که به مسافرت دوبی یا ترکیه و یا اروپا می‌رفت، برای چند ماهم لباس می‌خرید؛ کار به جایی رسیده بود که دوستانم وقتی می‌خواستند بفهمند آخرین مد مزون‌های اروپا چیست؟ یک مهمانی می‌دادند تا «آخرین مد» را در تن من ببینند حساب طلا و جواهراتی که پدر و مادرم ـ به بهانه‌های مختلفی مثل تولد و قبولی و... ـ برایم می‌خریدند هم از دستم خارج است! پول توجیبی که پدرم برای مخارج مدرسه به من می‌داد، از حقوق مدیر مدرسه‌مان هم بیشتر بود و به همین خاطر حسرت هیچ چیزی را به دل نداشتم... در سال آخر دبیرستان و حتی قبل از اینکه گواهینامه بگیرم، صاحب دو اتومبیل شدم؛ یک تویوتا و یک پژو ۲۰۶؛ هر دو گرانقیمت، هر دو هم آخرین مدل! و هر دو هم به عنوان کادوی روز تولد! ماجرای این دو اتومبیل هم برای خودش قصه جالبی است؛ پدر و مادرم علیرغم اینکه همیشه عاشق همدیگر بودند، اما ـ با توجه به اینکه هر دویشان ثروتمند بودند ـ نوعی چشم و همچشمی هم با یکدیگر داشتند؛ رقابتی که معمولاً من «به عنوان تنها دختر بعد از سه پسر» سوژه‌اش بودم! اگر مادرم دو میلیونی برایم می‌خرید، پدرم باید سه میلیونی‌اش را به گردنم می‌انداخت! کافی بود پدر برای تعطیلات نوروز مرا به ترکیه بفرستد، آن وقت مادرم در روز ششم عید زنگ می‌زد و می‌گفت: فردا صبح برات بلیط هواپیما رزرو کردم تا بری استانبول! از شما چه پنهان من هم از این رقابت آنها کمال استفاده را می‌کردم. اما در مورد ماشینها بدجوری جگرم سوخت؛ یعنی وقتی کیک تولدم را بریدم و مادرم سوئیچ پژو اتوماتیک را بهم داد و پدرم سوئیچ تویوتا را، همان لحظه فهمیدم که حق سوار شدن هیچکدام از دو ماشین را ندارم، دلیلش هم واضح بود؛ اگر «تویوتا» را سوار می‌شدم مادرم می‌رنجید و اگر پژو سواری می‌کردم، پدرم احساس می‌کرد او را به مادر فروخته‌ام! این بود که چند ماهی هر دو ماشین در پارکینگ منزلمان خاک خورد تا سرانجام به این نتیجه رسیدم که هر دو را بفروشم و ماشین دیگری بخرم تا هیچکدامشان دلخور نشوند...؟ و این آغاز این «داستان زندگی» بود؛ داستانی که مقدمه‌اش چند ماه قبل نوشته شده بود!

***

من شاید تنها «خواهر کوچیکه» دنیا بودم که «داداش بزرگه» از من حرف شنوی داشت! نه... اینطوری اگر بگویم در حق «پوریا» کم‌لطفی کرده‌ام؛ واقعیت این بود که من و پوریا از هر خواهر و برادری با هم صمیمی‌تر، یا بهتر است بگویم؛ دو رفیق یکرنگ بودیم! البته «پرهام و پرویز» دو برادر بزرگم نیز برایم خیلی عزیز بودند و من هم با تمام وجود دوستشان داشتم ـ و دارم ـ یعنی همانطور که در آغاز زندگینامه‌ام گفتم، همه اعضای خانواده‌ام، بیشترین محبت را نثار من می‌کردند و دلیلش هم «یکی یه دونه» بودنم بود، گاهی اوقات همان رقابتی که میان پدر و مادرم بود، بین برادرها نیز پیش می‌آمد و طبیعی بود که من هر سه را یک اندازه دوست داشته باشم، اما حکایت من و «پوریا» چیز دیگری بود، شاید به این خاطر که یک سال فاصله سنی داشتیم، در حالی که پرهام و پرویز به ترتیب ۸ و ۱۰ سال از من بزرگتر بودند و طبیعتاً همبازی بودن دوران کودکی من و کوچکترین برادرم، دلیلی برای صمیمیت دوران جوانیمان شد هر چه بود، از همان دوران نوجوانی، من و او سنگ صبور هم بودیم، رازهایمان را فقط برای همدیگر می‌گفتیم و هر وقت هم یکیمان خطایی می‌کرد، دیگری پشت و حامی‌اش می‌شد! به دلیل همان صمیمیت و رفاقت بود که از همان دوران نوجوانی یک آرزو در دلم شکل گرفت؛ اینکه پرهام از هر دو برادر بزرگترم خوشبخت‌تر شود! البته آن روزها نمی‌دانستم چگونه می‌توانم به خوشبختیش کمک کنم؟ اما از موقعی که متوجه شدم او به ژاله علاقه دارد، احساس کردم باید کاری کنم که او با دختر دیگری ازدواج کند... دختری که شأن خانوادگیش اگر از دو تازن برادر بزرگم بیشتر نبود، کمتر هم نباشد؛ پرویز با دختر یکی از بهترین جراحان کشور ازدواج کرده بود، پرهام داماد یکی از میلیاردرهای شهر شده بود، آن وقت پوریا می‌خواست با دختر آشپز منزلمان ازدواج کند! شاید اگر ژاله از طریق دیگری با برادرم آشنا می‌شد من اینطور موضع نمی‌گرفتم... منظورم این است که ـ به خدا قسم ـ اصلاً به فاصله طبقاتی و اینطور مسائل اهمیت نمی‌دادم، اما دلم نمی‌خواست فردا اعضای خانواده‌ام بگویند من نگذاشتم «پوریا» زنی بگیرد که هم شأن دو عروس دیگرمان باشد! آری ژاله همکلاسی من بود، در حقیقت مادر ژاله مسوول بوفه مدرسه مادر دوران راهنمایی بود و به همین خاطر نیز مسوولین آن مدرسه غیرانتفاعی اجازه داده بودند بدون پرداخت شهریه در آنجا ثبت نام کند. من و ژاله همکلاسی بودیم و روی یک نیمکت می‌نشستیم و من اصلاً به این مسئله اهمیتی نمی‌دادم که بقیه بچه‌ها ـ که اکثراً مانند من خانواده ثروتمندی داشتند ـ به ژاله با چشم تحقیر نگاه می‌کردند، شاید هم به همین دلیل ژاله را حمایت می‌کردم! هر چه بود، ژاله نیز پاسخ محبتهایم را داد و همین باعث شد خیلی زود رفاقتمان صمیمی شود. بعد هم وارد دبیرستان شدیم، با پیشنهاد من و از آنجایی که مامان ژاله واقعاً آشپز قابلی بود، پدر و مادرم پذیرفتند که او برای مهمانی‌هایمان کار آشپزی را انجام دهد، بعدها نیز چون مادرم خیلی از او خوشش آمد، قرار شد لااقل هفته‌ای یک بار برای آشپزی به منزلمان بیاید و اینطوری بود که رفاقت من و ژاله نیز بیشتر و بیشتر شد. ژاله اولین شنونده درد دل‌هایم بود، از تمام شیطنت‌های دخترانه‌ام خبر داشت، از عشق‌های کودکانه‌ام مطلع بود و... و اعتراف می‌کنم که چندین بار او بود که نگذاشت در دام «عشقهای خیابانی» اسیر شوم:

ـ پریماه تو از این پسر که توی خیابون بهت شماره تلفن داده چی می‌دونی که می‌خوای بهش زنگ بزنی؟

من از این بابت خیلی مدیون ژاله بودم؛ شاید هم به قول خودش، او که در همه سالهای دوره دبیرستان و حتی ورودش به دانشگاه توسط من «ساپورت مالی» می‌شد، بیشتر به من مدیون بود و با این راهنمایی‌هایش «ادای دین» می‌کرد! هر چه بود من و ژاله پا به پای هم بزرگ شدیم؛ من هرگز به خاطر زیباتر بودنش به او حسادت نکردم و او نیز هیچ وقت به خاطر پولدار بودن من غبطه نخورد!

دوران دبیرستانمان تمام شده بود و هر کدامِمان در یک دانشگاه درس می‌خواندیم، اما رفاقتمان همچنان ادامه داشت، آن روزها با خودم فکر می‌کردم اگر یک خواهر داشتم، باز هم نمی‌توانستم اندازه ژاله دوستش داشته باشم...! روزهای قشنگی که باورم نمی‌شد یک روز به راحتی خراب شود!

***

اولین مرتبه‌ای که متوجه شدم «ژاله و پوریا» به همدیگر علاقه دارند، شب جشن تولدم بود؛ همان تولدی که ماجرای دو اتومبیل «کادویی» را به همراه داشت. آن روز از حدود عصر که ژاله طبق معمول زودتر از بقیه برای کمک کردن به خانه مان آمده بود، هر کس او را می‌دید اولین جمله‌اش این بود که؛ «ژاله ماشا... امروز چقدر خوشگل شدی؟» و خدا می‌داند که هر بار که یکی از مهمانان این جمله را به ژاله می‌گفت،

من از صمیم قلب خوشحال می‌شدم... شاید اگر کسی به خودم این حرف را می‌زد اینقدر شاد نمی‌شدم! ناگفته نگذارم که من دختر زشتی نبودم و به قول همه «دختر قشنگی» هم محسوب می‌شدم، اما ژاله «زیبا» بود؛ فوق‌العاده زیبا بود!

آن شب در طول جشن تولدم بارها و بارها «پوریا و ژاله» را «چشم در چشم» دیدم؛ اما باورم نمی‌شد که آنها همدیگر را دوست دارند! کما اینکه قبلاً ـ و مخصوصاً در دو ماه گذشته ـ نیز بارها می‌دیدم که هر وقت من و ژاله داخل حیاط خانه‌مان قدم می‌زنیم، به محض اینکه برادرم به ما نزدیک می‌شد، رنگ صورت ژاله مثل گل لاله سرخ می‌شد؛ اما باورم نمی‌شد آنها همدیگر را دوست دارند! حتی وقتی پوریا ـ با بهانه و بی‌بهانه ـ سر صحبت را در مورد دوستم باز می‌کرد و من از ژاله حرف می‌زدم، با اینکه می‌دیدم برادرم چشمانش برق می‌زند، اما باورم نمی‌شد آنها همدیگر را دوست دارند! آن شب اما، همه باور نکردنی‌ها را باور کردم...

آخر شب بود و همه مهمانها رفته بودند و قرار بود مثل خیلی از شبهای دیگر ژاله خانه ما بماند، من هم کادوهایم را باز کرده و دورم چیده بودم و داشتم در مورد مهمانها حرف می‌زدم که ناگهان و بی‌مقدمه ژاله دستم را گرفت و گفت: «امشب منم یک کادو گرفتم پریماه... فقط نمی‌دونم تو هم از کادوی من خوشحال میشی یا نه...؟!» منظورش را نفهمیدم و گفتم: «هر چیزی که تو رو خوشحال کنه، منو هم خوشحال می‌کنه...» و ژاله با شوق و شادی بی‌نظیری خندید و سپس نامه‌ای را که داخل کیفش گذاشته بود به دستم داد ...نامه عاشقانه‌ای که برادرم برایش نوشته بود، که...؛ «از همان هفت هشت سال قبل که به عنوان همکلاس «پریماه» وارد منزلمان شدی از ت خوشم آمد...» که؛ «از چهار، پنج سال قبل که همراه مادرت پا به خونه‌مون گذاشتی مهرت به دلم نشست...»

و نوشته بود که؛ «اما از چند ماه قبل که جواب خنده‌ها رو با لبخند پر از شرم دادی، عاشقت شدم...» و... و... و بالاخره نوشته بود؛ «الان که دارم این نامه رو برات می‌نویسم، احساس می‌کنم بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم... فقط کافیه بفهمم که تو هم منو دوست داری، اون وقت دیگه به هیچی کار نداشته باش، چون بقیه‌اش با منه که چطوری با پدر و مادرم حرف بزنم و کی بیام خواستگاریت و چگونه بقیه کارها رو راست و ریس کنم... پس منتظر جوابت هستم ژاله...»

نامه پوریا را چهار بار ـ و شاید هم بیشتر ـ خواندم تا باور کنم که اشتباه نمی‌کنم! هر کار می‌کردم نمی‌توانستم این را بپذیرم که برادرم، عاشق دوستم شده... ژاله زیبا بود، خیلی هم زیبا بود... اما برای من قابل قبول نبود که او عروسمان شود! ژاله را دوست داشتم... خیلی هم دوست داشتم، اما نه به عنوان «زن داداش»! حتی فکرش را هم نمی‌کردم که یک روز او عاشق برادرم شود! و از آن مهمتر؛ حتی در مخیله‌ام نمی‌گنجید که پوریا عاشق او شود! شاید با خودتان فکر کنید که «علت ناباوری‌ام» فاصله طبقاتی خانواده او و خانواده ما بود؟ اما به خدا قسم، هر دلیلی داشت غیر از این! شاید اگر پوریا در خیابان با «ژاله» آشنا و عاشقش شده بود، یا حتی یکی از کارگران تولیدی پوشاکی بود که پوریا آن را اداره می‌کرد، برایم فرق نمی‌کرد... اما اینکه دوست من «زن برادرم» شود، برایم قابل قبول نبود! نمی‌دانم که می‌توانید منظورم را بفهمید یا نه؟ من همیشه دلم می‌خواست «پوریا» از دو برادر دیگرم خوشبخت‌تر شود... دلم می‌خواست اگر یکی از عروسهایمان دختر یک میلیاردر است، و اگر عروس دوممان دختر یکی از بهترین جراحان ایران، پوریا با دختری ازدواج کند که خانواده‌اش خیلی بهتر باشند! من این باور را چنان در مغز خودم آبیاری کرده بودم که حتی بارها و بارها به شوخی یا به جدی، همین حرف را به زن داداش‌هایم زده بودم! آنها هم هر بار می‌خندیدند و با اینکه می‌فهمیدم در آن لحظه دلشان می‌خواهد خرخره مرا بجوند! اما فقط از ترس برادرانم ـ که می‌دانستند چقدر خواهرشان را دوست دارند ـ



جوابم را به شوخی می‌دادند و فقط این را می‌گفتند که: «خواهیم دید...»!

راستش را بخواهید آن روزها این را هم فکر می‌کردم که شاید پوریا با دختر یک کارگر ساده ازدواج کند، اما آنچه که در آن لحظه ـ درون اتاقم ـ باعث شد مقابل ژاله بایستم فقط این بود که همه مرا معرف و باعث و بانی این ازدواج می‌دانستند! و اصلاً دلم نمی‌خواست زن پرویز و پرهام [حتی به شوخی] بگویند: «پس چی شد پریماه جان...؟»

همه این افکار در همان چند لحظه که مشغول خواندن نامه بودم از مغزم گذشت و همان لحظه نیز تصمیم گرفتم؛ باخشمی که [می‌دانستم برای ژاله تازگی دارد] نامه را مچاله کردم و چشم در چشم ژاله خیره شدم و گفتم: «نه...»!

طفلک ژاله... چهره آن لحظه‌اش را هرگز فراموش نمی‌کنم! طوری نگاهم می‌کرد که ایمان داشتم دارم با او شوخی می‌کنم.! و گفت: «تو هم شوکه شدی پریماه...؟»

و آن وقت بود که فهمید «نه»‌ای که گفتم شوخی نیست؛ ـ خوب گوش کن ژاله... این بازی همین جا و همین امشب تمام میشه... خودت بهتر از همه می‌دانی که من خیلی راحت می‌تونم رأی داداشم رو بزنم...! مثلاً کافیه بهش بگم تو با «پیک موتوری» که نزدیک خونه‌تونه دوست هستی؛ پوریا از کجا می‌فهمه که اون پسره صد بار بهت تلفن داد و تو نگرفتی؟ یا مثلاً می‌تونم بهش بگم و قسم بخورم که تو سیگاری هستی؛ تو چطوری می‌تونی داداشم رو قانع کنی که فقط یک بار وقتی شونزده سالت بود، سیگار عمه پیرت رو که توی خونه جا گذاشته بود، برداشتی و یک پک بهش زدی! می‌بینی ژاله؟ می‌بینی چه راحت می‌تونم خرابت کنم؟ تازه این سوای اونه که مادرت رو هم از خونه‌مون بیرون کنم و از نان خوردن بندازم!

ژاله چنان بغضی گلویش را پر کرد که دلم به حالش سوخت و ادامه دادم: «ولی من این کارها رو نمی‌کنم ژاله جون... لطفاً از من نپرس چرا با ازدواج تو و پوریا مخالفم! تنها کاری که می‌کنی اینه که الان جواب نامه‌شو می‌نویسی و میگی با همان پسر دائیت که گفته بودی خواستگارته نامزد کردی...! اگر این کار و بکنی، دوستی ما همچنان ادامه خواهد داشت... حالا چی میگی ژاله جون؟

ژاله چند ثانیه خیره‌ام شد و بعد خندید و گفت: «حق با توئه... من و پوریا حکایت کبوتر و باز هستیم، که اصلاً به درد هم نمی‌خوریم... حتی بعید نیست که پدر و مادرت مانع این ازدواج بشن... میدونی پریماه... من، من الان فقط یک نگرانی دارم؛ اینکه مبادا دوستی تو را از دست بدم... رو راست بهت بگم؛ من شاید بتونم در آینده شوهری بهتر از پوریا پیدا کنم، اما اگر تو منو نبخشی... هرگز در آینده نمی‌تونم دوستی مثل تو به دست بیارم که تمام مشکلات و کمبودهای منو برطرف می‌کنه... من الان فقط از این بابت ناراحتم پریماه...

ژاله اینها را گفت و چنان به گریه افتاد که برای چند لحظه پشیمان شدم و خواستم حرفهایم را پس بگیرم و... اما در عوض آن کاری که می‌دانستم نمی‌توانم انجام بدهم، تصمیم دیگری گرفتم که به خودش هم گفتم؛ «نه عزیزم... دوستی من و تو تازه شروع شده... این را هم بدان که در آینده طوری برات جبران می‌کنم که باورت نشه! و بعد دوتایی همدیگر را در آغوش گرفتیم و مرحله جدید رفاقتمان آغاز شد. خوشبختانه «جواب نامه» ژاله کار خودش را کرد و اگرچه پوریا تا چند روز به هم ریخته بود؛ نه با کسی حرف می‌زد و نه سر کار می‌رفت. بعد از یک هفته هم که رفت سر کار، بسیار کم حوصله بود و با کوچکترین حرفی واکنش نشان می‌داد، تا اینکه بعد از حدود یک ماه توانستم از آن فرمول قدیمی برای رفع مشکلش استفاده کنم؛ عشق جدید به جای عشق شکست خورده! فرزانه

بقیه در صفحه ۴۴

گاه لازم است که انسان دید کلان خود را ببندد، زیرا اغلب خود را به نابینایی زدن نیز نوعی خوشبختی است.
● نیوتون

گزارش اختصاصی عباس آذرخش، خبرنگار اطلاعات هفتگی
عکسهای اختصاصی: محمد ذبیحیان

سرخه، سرزمین آفتاب



مسافران و زائران امام هشتم هنگام عبور از جاده ترانزیت تهران سمنان مشهد در بیست کیلومتری شهرستان سمنان میهمان زائرسرای شهر سرخه می‌شوند. زائرسرا محلی است امن برای آسایش، خستگی در کردن، نماز خواندن، خنک شدن و اطراق چند ساعته... اما کمتر کسی می‌داند که پشت دیوار زائرسرا، شهری است در حاشیه کویر. شهری با گویش خاص و با فرهنگی زیبا... شهر شهیدان و شهر عالمان بیدار دل با لهجه‌ای که جان بسیاری از رزمندگان را نجات داد. زبان رمز جبهه... با ما باشید در سفر به سرخه شهر زادگاه رئیس جمهور منتخب و تنها شهری که صد در صد واجدین شرایط رأی خود را در صندوق انداختند و جالب اینکه ۸۵ درصد سرخه‌ای‌ها به آقای دکتر روحانی و ۱۵ درصد به بقیه کاندیداها رأی دادند.

سرخه کجاست؟

در مسیر راه ترانزیت تهران مشهد و در فاصله بیست کیلومتری شهر سمنان، شهر سرخه قرار دارد. این شهرستان در استان سمنان و در فاصله ۱۸۰ کیلومتری شرق تهران و در ۲۰ کیلومتری مرکز استان قرار دارد. وسعت آن ۹۲۲۲ کیلومتر مربع است و از شرق به شهرستان سمنان از شمال شرق به شهرستان مهدی‌شهر از شمال به استان تهران از غرب به شهرستان آرادان و از جنوب به دشت کویر محدود شده است.

پیشینه تاریخی

با اینکه سرخه شهری در حاشیه کویر است اما در نخستین دیدار از این شهر وجود درختان کهنسال، محیط زیست سرسبز و بناهای قدیمی توجه هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کند. مهماندار ما در این سفر آقای فیض مسئول اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی سرخه است که با رویی خوش و حوصله فراوان تقریباً تمامی نقاط تاریخی شهر را طی برنامه‌ای فشرده به ما نشان داد و زمینه ملاقات با فرماندار، امام جمعه و بقیه معتمدین و همین طور رزمندگان پیشکسوت را فراهم آورد که جا دارد از ایشان تشکر کنیم.

ملاقات با فرماندار

ساختمان فرمانداری سرخه نوساز است و یک طبقه و متأثر از فرهنگ و معماری کویر. آقای عاشوری فرماندار سرخه با رویی باز پذیرای ما می‌شود و در معرفی شهر می گوید: سرخه شهر عالمان است وجود دو حوزه علمیه خواهران و برادران و وجود مساجد آباد و نماز جماعت‌های پر جمعیت در تمامی مساجد شهر نشانه دیانت دیرینه اهالی سرخه است. وی در قسمتی دیگر از این گفتگو با اشاره به حضور ۱۰۰ درصدی واجدین شرایط رأی گیری در پای صندوق‌های رأی می گوید: در اینجا هر کس واجد شرایط بود رأی داد. در باب زمینه‌های اقتصادی و صنعتی می گوید: بیش از ۴۰ درصد گچ ایران در معادن شهر سرخه تولید می‌شود و وجود دو شهرک صنعتی تخصصی گچ در این شهر بیانگر تولید نزدیک به نیمی از گچ مورد نیاز کشور در این شهرستان است. فعالیت مهم دیگر سرخه تولید و پرورش انواع مرغ است. به طوری که روزانه بیش از ۳۰ تن مرغ به شهرهای دیگر ارسال می‌شود. تهیه و تولید هنرهای دستی از قبیل جاجیم، گلیم، فرش و حوله از دیگر محصولات این شهر است.

شهری با صد شهید

به ملاقات امام جمعه شهرستان سرخه حجت‌الاسلام عربی می‌رویم ایشان برادر شهید حسن عربی و عضو هیأت علمی دانشگاه سمنان است که با اشاره به آمار شهدا، رزمندگان و ایثارگران سرخه می گوید: بر اساس سرشماری اوایل جنگ این شهر در آن زمان ۷۷۰۰ نفر جمعیت داشته در صورتی که ۱۰۰ شهید تقدیم کرده است یعنی از هر ۹۰ نفر سرخه‌ای یک نفر شهید شده است. وی نخستین شهید دفاع مقدس سرخه را شهید کریم طاهریان معرفی می کند و یادآور می‌شود ۱۲۰۰ نفر رزمنده پرونده‌دار داریم با اضافه اینکه تنها دبیرستان «شهید فرهاد صفا» در سرخه ۱۷ شهید تقدیم انقلاب نموده و کلاس‌های پایانی این دبیرستان به دلیل حضور دانش آموزان در جبهه تعطیل و امتحانات آنها در جبهه‌ها به عمل می‌آمد. وی در پایان اضافه نمود شهید حسن عربی به دلیل اصابت مستقیم خمپاره به افتخار شهادت نائل و پیکر مطهر ایشان بدون سر به سرخه منتقل، تشییع و به خاک سپرده شد.

سرخه‌ای‌ها همواره به عنوان بیسیم‌چی در کنار فرماندهان بودند و دشمن نیز به رغم شنود مکالمات آنها به دلیل ویژگی خاص این گویش موفق به رمزگشایی نمی‌شد. این ویژگی خاص و نقش پررنگ و پرشمار سرخه‌ای‌ها در







پیروزی جنگ تحمیلی بهانه‌ای شد تا در سفر به سرخه اطلاعات بیشتری از توانمندی‌های این عزیزان به دست آوریم و با چند نفر از بیسیم‌چی‌های پیشکسوت به گفتگو بنشینیم **نمونه‌ای از این پیام‌ها را به نقل از کتاب فصل پرستو با عنوان آنسوی خط می‌خوانیم:**

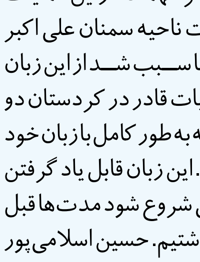
نیمه شب بود کمک بیسیم‌چی گردان بودم دیدم پیام می‌دهند آن سوی خط مجتبی صحبت می‌کرد. مجتبی که جلوتر و نزدیک دشمن رفته بود گفت: داوود! داوود! گفتم: مجتبی به گوشم... گفت: کاشی یرمی نفاتی (یعنی دشمن چیزی را که آقای کاشی می‌فروشد (گاز) زده است. بلافاصله خبر به رزمندگان اعلام شد و به این ترتیب آن شب بچه‌ها از گازگرفتگی و شیمیایی شدن نجات یافتند.

ملاقات با بیسیم‌چی‌های قهرمان

در محل دفتر فرهنگسرای باران شهرستان سرخه با سه نفر از بیسیم‌چی‌های پیشکسوت این شهر به گفتگو می‌نشینیم آقایان ادهم، مهدی‌نژاد و کلامی



حسین کلامی که سابقه طولانی در مخابرات و ارسال پیام‌ها در جبهه دارد. در ابتدای گفتگو ضمن صحبت در مورد رمز و راز گویش سرخه‌ای و اثرات آن در مکالمات فرماندهان در جبهه‌ها می‌گوید: سال ۶۱ و در عملیات رمضان شهید مهدی شاهدی فرمانده گردان ما بود ۹ نفر سرخه‌ای بودیم که اعزام شده بودیم به لشکر ۱۷ قم... به ما گفتند همه بچه‌های سرخه باید با بیسیم حرف بزنند طوری با هم صحبت کنید که بچه‌های دیگر نفهمند. در این عملیات نخستین بار فرمانده مخابرات ناحیه سمنان علی اکبر شیرعلی بود و این موضوع‌ها سبب شد از این زبان بیشتر استفاده شود و در عملیات قادر در کردستان دو نفر سرخه‌ای بیشتر نبودیم که به طور کامل با زبان خود در بیسیم صحبت می‌کردیم. این زبان قابل یاد گرفتن نیست اگر قرار بود عملیاتی شروع شود مدت‌ها قبل می‌نشستیم و کد و رمز می‌نوشتیم. حسین اسلامی‌پور مدیر کل امنیتی استانداری سمنان نیز بیسیم‌چی جبهه بود و با فرمانده تیپ که همشهری ما بود همکاری بسیار خوبی داشت.



محمدرضا ادهم بیسیم‌چی دیگر جبهه اهل سرخه است. وی می‌گوید: زبان سرخه‌ای هزار حرف دارد. به زبان سرخه‌ای ما به گنجشک می‌گوییم مارگیج اما در استعاره همین کلمه معنی هواپیما، هلی‌کوپتر و وسایل پرنده دشمن را دارد وقتی با زبان و لهجه غلیظ مادری خود صحبت می‌کنیم حتی جوانان کم سن و سال سرخه‌ای هم حرف‌های ما را نمی‌فهمند.



آقای مهدی‌نژاد که خود افتخار شرکت در جبهه‌های حق علیه باطل را داشته است می‌گوید: وقتی آتش دشمن سنگین بود به زبان سرخه‌ای در بیسیم می‌گفتیم داماد را رخشت کرده‌اند یعنی روی سر داماد نقل و نبات می‌ریزند و احتیاج به کمک داریم. دو قفله کردن مکالمات با بهره‌گیری از زبان سرخه‌ای سبب می‌شد دشمن متوجه صحبت‌های ما نشود.

جاده فانوس

رزمندگان اهل سمنان علاوه بر شمار چشمگیرشان در جبهه‌ها در صحنه‌های دیگر دفاع مقدس خوش درخشیدند. یکی از اقدام‌های آنها در عملیات طریق‌القدس با ساخت جاده فانوس نمود پیدا کرد. جاده استراتژیک و مخفی فانوس به طول ۲۱ کیلومتر و عرض ۶ متر در مدت ۲۴ روز در زمین‌های رملی با دشواری و کار زیاد در شب ساخته شد. همچنین ساخت باند هلی‌کوپتر و رساندن آذوقه و مهمات به نیروها از کارهای دیگر رزمندگان استان سمنان بود. شهید صیاد شیرازی درباره ساخت جاده فانوس و مزایای آن برای رزمندگان کشورمان گفته بود این جاده سبب آزادی بستان شد چون دشمن فکر نمی‌کرد از چنین تپه‌های رملی بتواند تانک و نفربر عبور کند. لازم به ذکر است که کارشناسان گفته بودند که حداقل زمان برای ساخت چنین جاده‌ای سه ماه است. بنا به اظهارات عباسعلی خوری از جهاد دامغان، در جریان ساخت این جاده کمپرسی‌ها با بارهای خاک رس به صورت دنده عقب مسیر را طی کردند و خاک‌ها را روی زمین می‌ریختند به دنبال آن بلدوزرها خاک را روی زمین پهن می‌کردند و برای محکم شدن سطح زمین روی آن نفت سیاه می‌ریختند. در شب عملیات روشن بودن چراغ خودروها باعث لو رفتن عملیات می‌شد. عرض جاده ساخته شد. ۶ متر بود که هرگونه انحراف از جاده گیر کردن خودروها در رمل‌های کنار جاده و بند آمدن مسیر و اخلال در عملیات را به دنبال داشت برای حل این مشکل در طرفین جاده و در فواصل معین فانوس‌هایی را روشن و مستقر کردند که کار هدایت خودروهای عبوری را به عهده داشت. قرار گرفتن فانوس‌ها در آن تاریکی و ظلمت شب منظره‌ای زیبا ایجاد کرده بود.

گویش سرخه‌ای از نگاه غربی‌ها

حدود ۱۵۰ سال پیش گویش سرخه‌ای برای نخستین بار مورد توجه اروپایی‌ها قرار گرفت. آرتور کریستین سن شرق‌شناس دانمارکی در سفری که در سال ۱۹۱۴ میلادی به ایران داشت یک هفته در سمنان اقامت گزید و با کمک گرفتن از میرزا حاج آقاجانی یکی از منشی‌های حاج حشمت تشکر نایب‌الحکومه سمنان به گردآوری گویش سمنانی پرداخت و نتیجه مطالعات خود را در رساله‌ای به نام «بررسی اجمالی قواعد دستوری سمنانی» در سال ۱۹۱۵ در کپنهاگ پایتخت دانمارک به چاپ رسانید. در مقدمه این کتاب به قلم کریستین سن آمده است: گویش سمنانی یکی از گویش‌هایی است که کمتر به آن توجه شده و کمتر توجه دانشمندان اروپایی را به خود جلب کرده است. این گویش چنان با سایر گویش‌های ایرانی تفاوت دارد که ایرانیان می‌گویند ما می‌توانیم بدون تحصیل و اطلاع قبلی همه گویش‌های ایرانی مانند مازندرانی، گیلکی و... را بفهمیم اما وقتی یک سمنانی به زبان خود حرف می‌زند مطلقاً از آن چیزی نمی‌فهمیم.

حال با این مشخصات زبانی اگر یکی از اهالی سرخه با لهجه‌ای غلیظ و استفاده از استعارات و مثل‌های خاص محلی در پشت بیسیم خود صحبت کند هیچگاه دشمن نمی‌تواند به راز پیام‌های آنها پی ببرد. در زمان جنگ کافی بود دو نفر سرخه‌ای پشت بیسیم با هم پیام مبادله کنند آنگاه فرماندهان با خیال راحت می‌توانستند تصمیم بگیرند. گویش‌های رایج در شهرستان سرخه، عبارتند از سرخه‌ای، افتری، مؤمن آبادی، لاسجردی و بیابانکی. «سرزمین جزیره گویش‌ها» عنوانی است که از سالها قبل به این منطقه اطلاق شده است.

آمار حضور در جبهه

آمارها نشان می‌دهد به ازای هر ۱۵ نفر سرخه‌ای یک نفر در جبهه‌ها حضور داشته و به ازای هر ۹۰ نفر سرخه‌ای یک نفر شهید شده است. مقام معظم رهبری سال ۸۵ در سفر به استان سمنان در این باره فرمودند: این استان از لحاظ تعداد نسبی رزمندگان جزو استانهای درجه یک کشور محسوب می‌شود این ۳۰۰۰ شهید نسبت به جمعیت استان و آن تعدادی که از این استان برای شرکت در دفاع مقدس یک یا چند بار به جبهه رفته‌اند یکی از رتبه‌های بالا بین استان‌های کشور است.

صنایع دستی سرخه

فرصت کوتاهی به دست آمد تا بازدیدی از کارگاه‌های صنایع دستی سرخه داشته باشیم که بیشتر بافندگان زنان هستند. قالیبافی ـ گلیم و جاجیم و حوله بافی از هنرهای دستی اصلی هنرمندان سرخه‌ای است که در طرح‌ها و نقش‌های شاد و طبیعت زیبای حاشیه کویر را در ذهن تداعی می‌نمایند. هرچند که کارگاهها کوچک و کم شور می‌نمایند اما به لطف سرپنجه هنرمندان و ذوق ابتکار بافندگان حاصل صنایع دستی است که توان رقابت با سایر نقاط کشور را دارد و در سفر به سرخه می‌توانید با خرید آنها رهاورد خوبی برای عزیزان خود به همراه ببرید به اضافه اینکه خربزه، انار، انجیر، بادام، گردو و سیب و گلابی، نان محلی و نان شیرمال، از دیگر سوغاتی‌های سرخه است. نان محلی سرخه به لحاظ استفاده از گندم عالی بوده و تنورهای مخصوص چدنی توانایی ماندگاری بالای بیش از چهار ماه و دورریز صفر گرم را دارد. در سفر به سرخه چشمه‌های آب گرم معدنی آن را فراموش نکنید که هر کدام دارای خواص درمانی مختلفی هستند. ■

مانند آسمان بخشنده و مانند زمین افتاده باش، رمز زندگی همین است ●مولیر

«قابل اعتماد» از نگاه آمریکایی‌ها

مترجم: مریم نیک‌پور

مؤسسه‌ی ریدرز دایجست برای این که اهمیت اعتماد را نشان بدهد، گروهی را مأمور کرد صد چهره را از میان ۱۵ شغل به عنوان کسانی که معتمدند و چهره‌ای اعتماد برانگیز نیز دارند، انتخاب کنند. نتیجه اما افشا کننده، امیدوار کننده و گاهی اوقات تکان دهنده است! آیا تبلیغات در قابل اعتماد کردن افراد نقش دارد؟ اگر نقش دارد، چقدر می‌توانیم به افرادی اعتماد کنیم که تبلیغات، آنها را قابل اعتماد کرده است! در این گزارش، ضمناً قیافه‌ها و شغل‌ها و برخوردهایی مطرح و تقریباً آموزش داده شده‌اند که قابل اعتمادترند.

اعتماد کـردن کاری فریب‌آمیز اسـت زیرا از یک‌سـو پیش‌نیاز بسـیاری از فعالیت‌ها و کارهای ارزشمند و مهم است. مانند پرستاری از بچه، روابط حرفه‌ای، دوستی و حتی کار ساده‌ای مثل غذا خوردن در رسـتوران... اگر به آشـپز اعتماد نداشته باشید، نمی‌توانید غذایش را بخورید. از سوی دیگر، اعتماد کردن نادرست، می‌تواند عواقب بدی داشته باشد و گاه مجبور می‌شویم بهای گزافی برای آن بپردازیم.

به نظر شـما چرا اعتماد می‌کنیم؟... شاید بتوان گفت چـون حس خوبی به ما می‌دهـد. وقتی مردم به کسـی یا مؤسسـه‌ای اعتماد می‌کنند، مغزشـان اکسی‌تکسین آزاد می‌کند، هورمونی که احساسات خوشـایند و خوبی تولید می‌کند و موجب می‌شـود غریزه‌ای به نام «غریزه‌ی گوسفندی» تحریک شود و انسـان بـه خاطر حفظ امنیت خـود، در جامعه و با همنوع خود زندگی کند. دانشمندان سوئیسی کشف کرده‌اند که ترشـح این هورمون، ما را در وضعیت یا حالـت اعتماد کردن قـرار می‌دهد. در یک تحقیق، اکسی‌تکسـین را به بینی نیمی از داوطلبان اسـپری کردند. و این گروه به طور قابل ملاحظه‌ای مشـتاق شدند مقدار زیادی پول به غریبه‌ها بدهند.

ما انسـان‌ها شـش حس برای حقه‌بازی داریم کـه می‌تواننـد از ما محافظت کننـد. تحقیقی که در بخش روانشناسـی دانشگاه «کنکوردیا» در مونترال انجام شد، نشان داد کودکان از ۱۴ ماهگی می‌توانند یـک فرد باورپذیر و یک فرد غیر صادق و فریبکار را تشخیص بدهند. ۶۰ آزمونگر به ۶۰ کودک نوپا یک قوطی پلاستیکی نشان دادند و گفتند: «یه چیز خوب توی این قوطی هسـت که می‌خوام بدمش به تو»... آنها لبخند زدند و با شـور و حرارت گفتند! WOW سـپس از هر کدام از آزمون‌شـونده‌ها خواستند به درون قوطی‌ها زیر چشمی نگاهی بیندازند. در نیمی از آن‌ها اسباب‌بازی بود و نیمی دیگر چیزی نداشتند. کسانی که دیدند قوطی آنها خالی است، واکنشی بروز دادند که می‌گفت: «آزمونگر من، مرا گول زد!»

همه‌ی نوزادنی که حس گول‌خوردن نداشـتند، مشـتاق بودند در تحقیق جدید با آزمونگر همکاری کنند، و ایـن نشـان داد کـه آن‌هـا بـه آزمونگر اعتمـاد کرده‌اند. ۹۵ درصـد از کودکانی که حس فریب‌خوردگی داشـتند، حاضر نشدند در فعالیت بعدی شـرکت کنند. برای این که بیشتر درک کنیم کـه چگونـه اعتماد ما به طور غریـزی فرهنگ ما را شکل می‌دهد و می‌سازد، ریدرز دایجست لیستی از تعدادی صورت باورپذیر، از بین ۱۵ شغل تأثیرگذار گردآوری کرد و برای نظرسنجی به بزرگسالان داد. این لیست شامل آدم‌هایی هم بود که دوست داریم بـه آن‌ها اعتماد کنیم. مانند پزشـک‌ها یا معلم‌ها یا کسـانی که بر فرهنگ عمومی تسـلط دارند. مانند سـتاره‌هایی از شـوهای واقعی، چه آن‌ها را دوست داشـته باشـیم چه دوسـت نداشـته باشـیم. این نظرسنجی از ۱۰۰۹ نمونه‌ای انتخاب شده است که در آنها از مردم خواسته شده بود به هر شخصیت از ۱ تـا ۵ امتیـاز بدهند: یعنی از «نه کاملاً قابل اعتماد» تا «کاملاً قابل اعتماد».

ارزیابی بر اساس معیارهای زیر انجام شد:

«صداقت و شـخصیت»، اسـتعدادی خاص که موجب برتری فرد شده باشد، درک کردن باورهای اخلاقی درونی، آثار، درسـتکاری، و قدرت رهبری» و آنچه به دست آمد، نتیجه‌ای جالب و جذاب و البته مبهوت کننده بود: درس‌هایی تکان دهنده درباره‌ی اعتماد: ما به مردمی که می‌شناسـیم بیشـتر اعتماد می‌کنیم!

اعتراف: برنده‌های واقعی در این لیست نیستند. ریدرز، سـه گروه را که امتیاز بالاتری کسب کردند، جدا کرد: پزشک شخصی شما (۷۷ درصد)، مشاور (۷۱ درصد)، معلم فعلی فرزندتان (۶۶ درصد).

ما حقیقتاً به پزشـکان اعتماد داریم. مخصوصاً وقتی آن‌ها را در تلویزیون می‌بینیم!

از بیـن ۱۵ شـغلی کـه مورد نظر بود، پزشـکی بالاترین امتیاز را در جلب اعتماد مردم کسب کرد. از بین پزشـکان هم آن‌هایی که در تلویزیون برنامه دارند، موفق شدند اعتماد مردم را بیشتر جلب کنند. همچنین این نکته خیلی تعجب‌آور بود که پزشکانی که کتاب‌های خوب و پرفروشی تألیف کرده بودند، نتوانسـتند مثل پزشـکانی که برنامه‌ی تلویزیونی دارند، در این نظرسنجی امتیاز کسب کنند.

ما به قاضی‌های تلویزیونی بیشـتر از قاضی‌های دادگاه اعتمـاد می‌کنیم! بنابراین **شـهرت، اعتماد** مـردم را بـالا می‌برد. بحـث و گفت‌وگوی رودررو باعث شـد قاضی جودی، بین ۹ قاضی دادگاه عالی، بالاترین امتیاز را کسب کند: ۵۱ درصد!

بلند حرف زدن اعتماد چندانی جلب نمی‌کند!

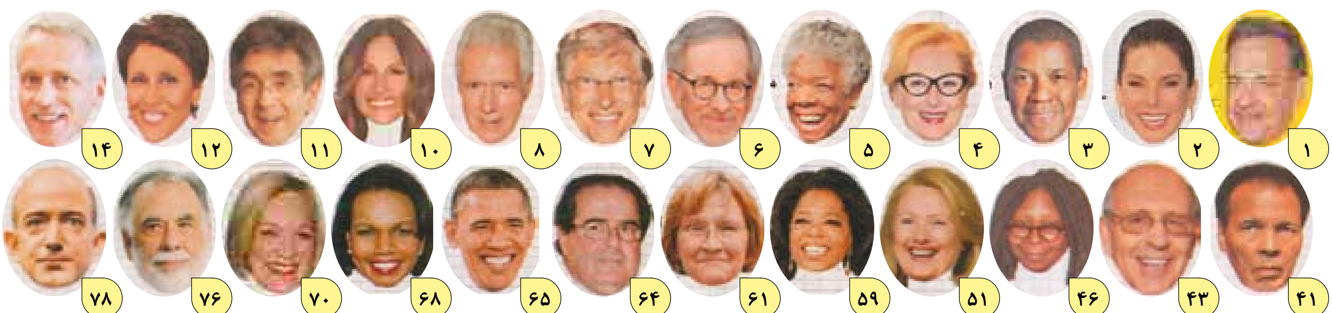
برنامه‌هـای محلی با تماشـاچی‌های زیاد مثل اشتون کاچر که در شبکه‌ی اجتماعی توییتر بیش از ۱۳ میلیون هوادار دارد، و لیدی گاگا که بیشتر از ۳۴ میلیون هوادار دارد، به پایین جدول سـقوط کردند. آنها زیادی شلوغش می‌کنند!

اگر کارشناس هستید، آن‌ها را بخندانید!

مـا بـه کارشناسـانی کـه لبخند به لـب دارند بیشـتر از آن‌هایی که قیافـه‌ای جدی دارند، اعتماد می‌کنیـم. امتیـاز **جـان اسـتوارت** (۳۶ درصد) و **اسـتفان کالبرت** (۳۳ درصد) را با جدی‌هایی چون بیـل اریلی (۳۰ درصـد) و کریس متیو (۲۲ درصد) مقایسه کنید.

ستاره‌های افسانه‌ای سینما قابل اعتمادند!

استعداد و نقشی که آنها بازی می‌کنند و دانستن این که چه وقتی در رأس خبرها نباشند، اهمیتی ندارد. کسـی مثل «تام هنکس» بالاترین امتیاز را به دست آورد و بـه این ترتیب مرد خوب هالیوود توانسـت عنـوان قابل اعتمادترین مـرد (۶۵ درصد) را از آن خود کند. سـاندرا بولاک هـم بالاترین امتیاز را بین هنرپیشـه‌های زن به دست آورد (۶۳ درصد). بعد از آن سـتاره‌هایی مثل دنزل واشینگتن (۶۲ درصد)،



مریل استریپ (۶۱ درصد) وجولیا ابرتز (۵۷ درصد) توانستند هنرپیشه‌ها را به قابل اعتمادترین افراد بین مردم آمریکا تبدیل کنند.

آن‌هایی که بالاترین دستمزد را می‌گیرند، لزوما قابل اعتمادترین نیستند!

کریستن استوارت، بازیگر بدعنق کمترین امتیاز (۲۴ درصد) **رابین** بازیگران خانم به دست آورد علیرغم این که در سال ۲۰۱۲ بالاترین دستمزد به او تعلق داشت. از بین مردان معروف هالیوود هم **تام کروز** با امتیاز ۲۷ درصد در قعر رده‌بندی قرار گرفت با این که ۷۵ میلیون دلار دستمزد گرفت و در لیست بازیگران پرفروش گیشه قرار دارد.

کسانی که کار خیر انجام می‌دهند، معتمدند!

این واقعیت که پزشک‌ها، معلم‌ها و آدم‌های خیّر جزو پنج حرفه‌ی اول لیست قرار گرفتند، نشان می‌دهد ما به مردمی که کارهای ایثارگرانه می‌کنند، علاقه داریم. به عنوان مثال مایا انگلو (شماره ۵ این لیست صد نفره)، نویسنده‌ی پرتیراژ و شاعر خوش ذوق که پروفسور دانشگاه ویک فارست هم هست، یا بیل گیتز که برای پیشبرد اهداف تحصیل و سلامت، چند میلیون دلار به مؤسسه‌ای کمک کرده، جزو ده نفر اول هستند. حتی کسی مثل میشل اوباما که علیه چاقی کودکان فعالیت می‌کند و هوادار خانواده‌های نظامیان است، ۵۳ درصد رأی آورد.

نوبل هم مؤثر است!

جایزه روی ما اثر می‌گذارد و سبب می‌شود به افرادی که این جوایز را برده‌اند، اعتماد کنیم. دو اسمی که در این لیست کمتر از بقیه شناخته شده بودند، امتیاز خوبی به دست آوردند. آنها در سال ۲۰۱۲ جایزه‌ی نوبل را از آن خود کرده بودند.

قانون آدم‌های بامزه!

یک لطیفه تعریف می‌کنید و می‌بینید مردم بیشتر از بقیه به شما اعتماد می‌کنند. انتخاب افرادی چون **آدام سندلر** و **بن استیلر** گواه این مطلب است.

ما روی تجارت دائمی و باثبات حساب می‌کنیم!

جف بزوس، بنیانگذار و مدیرعامل مؤسسه آمازون یکی از محبوب‌ترین و قابل اطمینان‌ترین تجارت‌ها را در آمریکا راه‌اندازی کرد. نتیجه: او یکی از قابل اعتمادترین رهبران تجاری در آمریکاست که با امتیاز ۴۳ درصد توانست مدیرعامل شرکت اَپل (۳۵ درصد) و گوگل (۳۶ درصد) را شکست دهد.

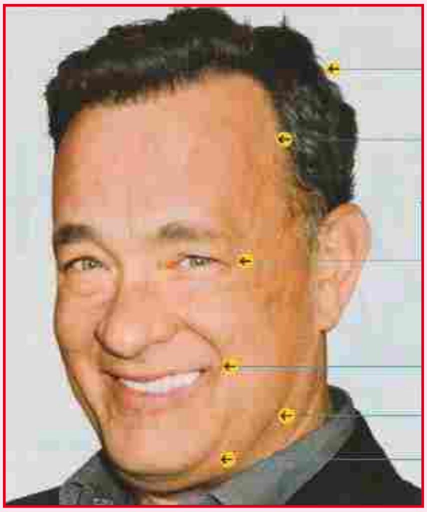
اسامی صدنفره لیست اعتماد آمریکایی‌ها

تام هنکس، بازیگر/ ۲-سندرا بولاک، بازیگر/ ۳-دنزل واشینگتن، بازیگر/ ۴-مریل استریپ، بازیگر/ ۵-مایا انگلو، استاد دانشگاه/ ۶-استیون اسپیلبرگ، کارگردان/ ۷-بیل گیتس، مدیرعامل مایکروسافت/ ۸-الکس تربک، مجری/ ۹-ملیندا گیتس، رئیس هیات مدیره/ ۱۰-جولیا رابرتز، بازیگر/ ۱۱-رابرت جی. لفکوویتز، برنده جایزه نوبل شیمی/ ۱۲-رابین رابرتز، مجری/ ۱۳-کلینت ایستوود، کارگردان/ ۱۴-دکتر برایان کی. کوبیلکا، برنده نوبل شیمی/ ۱۵-لیوید شاپلی، برنده نوبل اقتصاد/ ۱۶-دکتر مهمت اُز، مجری/ ۱۷-دکتر سنجی گوپتا، مجری/ ۱۸-آلن دیجنرس، مجری/ ۱۹-میشل اوباما، بانوی اول آمریکا/ ۲۰-نوآم چامسکی، زبانشناس/ ۲۱-تونی دانگی، مربی بازنشسته فوتبال/ ۲۲-دکتر رژینا بنجامین، جراح عمومی/ ۲۳-مادلین کی. آلبرایت، استاد دانشگاه/ ۲۴-جیمی کارتر، رئیس جمهور اسبق آمریکا/ ۲۵-دیان سایر، خبرگزار ارشد/ ۲۶-دکتر تراویس استورک، مجری/ ۲۷-پیتون منینگ، بازیکن خط حمله/ ۲۸-جودیس شیندلین، مجری/ ۲۹-برایان ویلیامز، مجری/ ۳۰-دکتر نانسی سنیدرمن، خبرنگار/ ۳۱-راشل رِی، مجری/ ۳۲-کولین پاول، وزیر خارجه اسبق آمریکا/ ۳۳-نانسی برینکر، مؤسس/ ۳۴-باربارا والترز، مجری/ ۳۵-جانی دپ، بازیگر/ ۳۶-روث بادر گینسبرگ، قاضی ارشد دادگاه/ ۳۷-کیتی کوریک، مجری/ ۳۸-آلوین ای. راث، برنده نوبل اقتصاد/ ۳۹-جو براون، مجری/ ۴۰-تیم تبو، بازیکن خط حمله/ ۴۱-محمودعلی، قهرمان بوکس/ ۴۲-جرج لوکاس، کارگردان/ ۴۳-استفان بریر، قاضی ارشد دادگاه/ ۴۴-جان جی. رابرتز، قاضی کل/ ۴۵-بن افلک، کارگردان/ ۴۶-ووپی گلدبرگ، مجری/ ۴۷-دکتر ریچارد بِسِر، خبرنگار/ ۴۸-رابی آرتور شنیر، دریافت کننده مدال/ ۴۹-آنتونی ام. کندی، قاضی ارشد دادگاه/ ۵۰-اندرسون کوپر، خبرنگار/ ۵۱-هیلاری کلینتون، وزیر امور خارجه اسبق آمریکا/ ۵۲-هنری لوییس گیتس، کارگردان/ ۵۳-سونیا سوتومایر، قاضی ارشد دادگاه/ ۵۴-دوواین جانسون، بازیگر/ ۵۵-فیل میکلسون، بازیکن حرفه‌ای گلف/ ۵۶-کریستین امانپور، خبرنگار/ ۵۷-جرج استفانپولوس، مجری/ ۵۸-الی منینگ، بازیکن خط حمله/ ۵۹-اپرا وینفری، مؤسس شبکه OWN/ ۶۰-ساموئل الیتو، قاضی ارشد دادگاه/ ۶۱-دریو گیلپین فاوست، رئیس دانشگاه هاروارد/ ۶۲-النا کاگان، قاضی ارشد/ ۶۳-اسکات پلی، خبرگزار ارشد/ ۶۴-آدام سندلر، کمدین/ ۶۵-باراک اوباما، رئیس جمهور/ ۶۶-آنتونین اسکالیا، قاضی ارشد/ ۶۷-بیلی گراهام، سرپرست کلیسا/ ۶۸-کوندولزا رایس، وزیر امور خارجه اسبق آمریکا/ ۶۹-پت ساژاک، مجری/ ۷۰-دکتر کریستین نورثراپ، نویسنده/ ۷۱-وارن بوفت، مدیرعامل/ ۷۲-استیو هاروی، مجری/ ۷۳-کلی ریپا، مجری/ ۷۴-هال بری، بازیگر/ ۷۵-دکتر اندرو ویل، نویسنده/ ۷۶-فرانسیس فورد کوپولا، کارگردان/ ۷۷-بن استیلر، بازیگر/ ۷۸-جف بزوس، مدیرعامل آمازون/ ۷۹-تیم برتون، کارگردان/ ۸۰-لئوناردو دی کاپریو، بازیگر/ ۸۱-ران کلارک، مؤسس/ ۸۲-دکتر سوزان لاو، نویسنده/ ۸۳-مایکل پولان، روزنامه‌نگار، استاد دانشگاه/ ۸۴-کامرون دیاز، بازیگر/ ۸۵-ساوانا گوتری، مجری/ ۸۶-الکس گورسکی، مدیرعامل/ ۸۷-مت لائر، مجری/ ۸۸-کلارنس توماس، قاضی ارشد/ ۸۹-تینا فی، کمدین/ ۹۰-دکتر دیوید پینسکی، مجری/ ۹۱-مایکل استراهان، مجری/ ۹۲-دکتر دیپاک کوپرا، پزشک/ ۹۳-کِن پاول، مدیرعامل/ ۹۴-استیو بالمر، مدیرعامل مایکروسافت/ ۹۵-والتر ماسبرگ، روزنامه‌نگار/ ۹۶-فیل مک گرو، مجری/ ۹۷-استیو فوربز، مدیرعامل/ ۹۸-مائورین دوود، ستون‌نویس نیویورک تایمز/ ۹۹-پاول کراگمن، ستون‌نویس نیویورک تایمز/ ۱۰۰-شپارد اسمیت، سرخبرگزار

امتیاز هر کدام از این افراد درجه‌بندی شدند تا مشخص شود آمریکایی‌ها به چه مشاغلی بیشتر اعتماد دارند. و نتیجه، لیست زیر است که از بیشترین درجه‌ی اعتماد به کمترین آمده است:

۱ـ پزشک‌ها، ۲ـ معلم‌ها/استادهای دانشگاه، ۳ـ هنرپیشه‌ها، ۴ـ خیرها، ۵ـ مشاوران، ۶ـ روزنامه‌نگارها، ۷ـ سازندگان فیلم، ۸ـ مجری‌های شوهای تلویزیونی، ۹ـ قضات، ۱۰ـ بازیکنان حرفه‌ای، ۱۱ـ رهبران تجاری، ۱۲ـ کارشناسان مالی، ۱۳ـ رهبران سیاسی ملی، ۱۵ـ کارشناسان سیاسی، ۱۶ـ آدم‌های بانفوذ

چرا به تام بیشتر اعتماد شد؟



آدم‌های مشهور و باهوش خوب می‌دانند چه وقتهایی در مرکز توجه باشند و کی از این توجه دوری کنند. کسی که در رعایت این اعتدال مهارت دارد، **تام هنکس** است یعنی مردی که اولین امتیاز را در این نظرسنجی به خود اختصاص داده است. مردم به هنکس اعتماد می‌کنند چون می‌دانند اسمش را در شایعه‌ها نمی‌شنوند و عکسش را در روزنامه‌های پر از عکس و اغراق نمی‌بینند. نقش‌هایی هم که انتخاب می‌کند به این حسن شهرت کمک می‌کند.: شکل صورت او هم به این امر کمک می‌کند!

موها: موهای تیره، اصیل‌تر و بی‌ریاتر از موهای بلوند است. **چهره**: ابروهای نرم وصاف، نداشتن موهای زائد، وسیمایی گرم و پرنشاط صداقت را می‌رساند. **چشم‌ها**: چشم‌های کشیده‌ی هنکس تهدید کننده نیست. **دهان**: نوع قابل اعتمادش به شکل U است. **لب‌ها**: نوع نازک موجب ایجاد حس اعتماد می‌شود. **لبخند** ملایم و ابروهایی که کمی به سمت بالا منحنی هستند نیز حس اعتماد را به طرف مقابل انتقال می‌دهند. **فک**: خط فک ملایم‌تر قابلیت بیشتری نسبت به خطوط فک عمیق‌تر دارد. **چانه**: مردهایی که چانه‌های بزرگتری دارند نسبت به آنهایی که چانه کوچکتری دارند، قابل اعتمادترند.





نفرت همان خشم و غضب است که روی هم انباشته شده است. • بیرون



مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

کنکوریها دقیق بخوانند

برخی کتب را باید چشید، بعضی دیگر را باید بلعید و قلیلی را هم باید جوید و هضم کرد! موفقیت هرگز اتفاقی نیست و کسب رتبه کنکور سراسری نیز از این قانون تبعیت می کند. برای رسیدن به هدف خاص باید جهان بینی و دیدگاه ویژه داشت و کسب این شرایط صرفاً با داشتن اطلاعات کافی از هدف و مسیر رسیدن به آن حاصل می‌شود. در این راستا برای ارائه راهکارها و روشهای مفید در مورد دروس مختلف با اساتید نخبه و مولفان برتر به گفتگو می نشینیم.

استاد رضا سلامت مدرس شیمی در سطح کارشناسی و کارشناسی ارشد در تحلیل کنکور ۹۲ می گوید:

کنکور امسال غرق در مفهوم و سوالات خاص داخل کتاب درسی بود. عموم داوطلبین معمولاً به استناد کتب کمک آموزشی و با استفاده افراطی از تعداد تست زیاد، غافل از مفاهیم اصلی و متون ارائه شده در کتاب درسی به سمت آزمونهای مختلف از جمله المپیادها و کنکور و آزمونهای گزینشی مدارس می روند و این امر نتیجه‌ای عکس به عمل می آورد.

در آنالیز دقیق و سوال به سوال کنکور ۹۲ می توان گفت تسلط به متن کتاب درسی همچنین بررسی و یادگیری متدها و روش حل مسئله در کنکورهای ۸ سال اخیر به راحتی درصدی حدود هشتاد را حاصل می کرد. اما سوال اینجاست که چرا بعد از گذر سالهای زیاد از تاریخچه کنکور سراسری و ارائه اطلاعیه‌های مختلف از سازمان سنجش مبنی بر طرح سوالات، عیناً از کتب درسی همچنین تاکید اساتید و نخبگان آموزشی به ارزش بررسی کنکور و سنوات گذشته همچنان درصد میانگین شیمی کنکور کمتر از ۲۰ درصد است؟!

در درس شما، راهکار مدیریت وجود دارد؟

شیمی مجموعه‌ای از عنصرها، خواص، ویژگیها و واکنش‌هاست. رمز موفقیت در این درس تسلط صد درصدی به کتاب شیمی دوم دبیرستان و جدول تناوبی و خواص عناصر است.

مراحل تسلط در تابستان را می توان اینگونه برشمرد:

۱) مطالعه متن کتاب درسی در فصل خواص تناوبی عناصر، حفظ ستونهای اصلی جدول مندلیف و اعداد اتمی و اشراف به ویژگی‌های عناصر

۲) یادگیری رسم اوربیتالها و رویه رسم و انجام پیوندها در ۳ فصل بعد شیمی ۲

۳) آشنایی با گروههای عاملی و تعیین شکل هندسی و زاویه پیوندی و تعیین علامت ΔE

۴) استخراج مطالب مهم از متن، نمودارها و شکلهای کتاب از جمله قواعد انحلال‌پذیری نقش آنتالپی و آنتروپی جهت پیشگویی انجام واکنش، ویژگی‌های کلوئیدها، محلولها و سوسپانسیونها و ...

دلیل انتخاب شما به عنوان دبیر نمونه در زمینه تدریس خلاقانه چیست و به همکاران خود چه راهکارهایی را پیشنهاد می کنید؟

خلاقیت در تدریس به معنی داشتن نگاهی متفاوت و همچنین ارائه روشی متفاوت است. در معلمی مجالی برای آزمون و خطا وجود ندارد به همین دلیل عموم مدرسین به سمت روشهای از پیش، پاسخگو و تکراری می روند. اما پیشنهاد می‌شود با مطالعه منابع مختلف و کتب دانشگاهی روز دنیا در کشورهایی که متد آموزشی همگون با کشور عزیزمان دارند ابتدا به ارتقاء سطح آموخته شده آکادمیک خود بپردازند و سپس با کمک و مشورت از مشاورین مجرب در مورد روشهای دریافتی متدی نو را انتخاب و ارائه کنند. مطالعه کردن و عمل نکردن مانند شخم زدن و بذر نپاشیدن است، لذا امید به کامیابی تک تک عزیزان را دارم. ■

چگونه می‌توانیم دارای روابط موفق با دیگران باشیم؟

در این مقاله با روش‌های مختلف ثابت شده‌ای آشنا خواهید شد که با به کار بستن آنها می توانید به سرعت روابط خود را با هر کسی که می‌خواهید، تحت هر شرایطی بهبود بخشید. اما لازم است که قبل از بیان قوانین کلیدی یک رابطه‌ی موفق، به پایه‌ی اصلی رابطه نگاهی بیندازیم که این پایه چیزی جز خود شما نیستید.

از: دکتر آرمان مردمی، روانشناس و متخصص روانکاوی

تشریح شخصیت سالم

انسان معمولاً خواهان یک شخصیت سالم است که البته معانی مختلفی برای یک شخصیت سالم وجود دارد که من در این جا سه نمونه از مهمترین و مؤثرترین آنها را ذکر می کنم.

اول: شخصیت فرد سالم به این معنی که آیا در هنگام آشنائی با اشخاص مختلف خصلت‌های خوب آنان را می بینید یا اینکه ایرادگیر و دنبال نقص های او می‌باشید؟

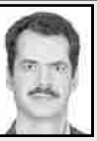
دوم: شخصیت انسان زمانی سالم است که بتواند به سادگی، افرادی را که به عنوانی باعث آزار و اذیت او شده‌اند، ببخشد. بسیاری از ناراحتی‌ها و بیماری‌های روانی به دلیل ناتوانی در بخشش و کینه نسبت به مسائل گذشته، به وجود می آیند. در اصل عمل بخشش بر آزادسازی شخصیت تاثیر گذار است. افراد سالم، هرگز متنفر نمی‌شوند همچنین خشم و کینه‌ای نسبت به اتفاقاتی که در گذشته رخ داده ندارند. آنان همیشه افکار خود را از مشکلات و مسائل گذشته پاک می کنند.

سوم: شخصیت سالم شخصیتی است که بتواند به راحتی با دیگران و افکار مختلف کنار بیاید. چرا که همه می توانند با افراد معدودی سازگاری داشته باشند. اما یک شخصیت سالم واقعی، توانایی سازگاری با انواع مختلف مردم، شخصیت‌ها، رفتار، ارزش، ایده و درجات طبقاتی مختلف را دارد. **نکته قابل توجه این است که اگر انسان خود را به همان صورت که هست قبول نماید، در نتیجه دیگران را نیز به همان صورت که هستند (با هر نوع شخصیتی) قبول خواهد کرد.** مردان و زنانی که دارای اعتماد به نفس می‌باشند، می توانند به سادگی در همه جا و تقریباً در تمام موقعیت‌ها با دیگران کنار بیایند. حال افراد فاقد اعتماد به نفس فقط می توانند با تعدادی محدود و به مدت کوتاه با دیگران کنار آیند. **نداشتن خود باوری، شخص را می تواند عصبی، بی صبر، ملامتگو و بدزبان و مشاجره‌گر نماید. چنین افرادی خود را دوست نداشته، در نتیجه دیگران را نیز دوست ندارند.**



مشاوره کودک و خانواده

خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره و روانشناسی



آقای محمد پازوکی (روانشناس بالینی)
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۲ با شماره
تلفن‌های: ۲۹۹۹۳۲۳۸ و ۲۲۲۲۶۲۵۰
و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی
از طریق تماس با روابط‌عمومی مجله

عواقب دروغ در زندگی زناشویی

با سلام، به مدت ۴ سال است که عقد کرده‌ام. البته هنوز عروسی نکرده‌ام و هر کدام در منزل پدری خودمان زندگی می کنیم و به طبع مثل تمام از دواج‌های دیگر روزها و ماه‌های اول رابطه بسیار گرمی با یکدیگر داشتیم، به طوری که اگر هر روز همدیگر را نمی دیدیم روزمان، شب نمی شد. البته هنوز هم همدیگر را دوست داریم. اما بعد از گذشت ۳ سال هنوز نتوانسته‌ایم به زیر یک سقف برویم و زندگی‌مان را شروع کنیم حالا هم من و همسرم هر دو از این وضعیت خسته شدیم و واقعاً کنترل زندگی‌مان را از دست داده‌ایم.

چرا کنترل زندگی را از دست داده‌اید؟

از همان روز اول قرار شد ما پس از گذشت یک سال عروسی بگیریم اما نشد.

چرا این قولی که دادید تحقق پیدا نکرد؟

همسرم مقداری پول در بانک مسکن سرمایه گذاری کرده بود و قصد داشت بعد از یک سال با گرفتن وام و قرض کردن از اقوام و آشنایان آپارتمان کوچکی بخرد. اما هر سال قیمت مسکن گرانتر از قبل شد و ما نتوانستیم خانه بخریم.

چرا به جای خرید منزل به فکر اجاره کردن جایی نیستید؟

خانواده من از همان روزهای اول به همه گفتند شوهر من از خودش خانه دارد.

چرا دروغ گفتید؟

آخه فکر می کردیم تا چند ماه دیگر صاحب خانه می‌شویم اما نشد.

مگر اقوام شما تحقیقات محلی می کنند تا بفهمند خانه شما استیجاری است یا نه؟

فکر نمی کنم اما من و همسرم از این ماجرا دل چرکین هستیم.

فکر نمی کنید اگر از روز اول با صداقت با دیگران صحبت می کردید بهتر بود؟

مادرم گفت همسرت چون شغل دهان‌پرکنی ندارد، لااقل بگوییم یک واحد آپارتمان دارد تازه دروغ هم نگفتیم چون تا چند وقت دیگر صاحب خانه می‌شود.

باور کنید ما کارشناسان زندگی‌های زیادی دیدیم که با این دروغ‌ها به راحتی از هم پاشیده است. زمانی که ما به دیگران دروغ می گوییم پس از مدتی واقعاً به طور ناخودآگاه آن دروغ را می پذیریم و وقتی که ساعت‌ها، روزها، هفته‌ها و ماه‌ها و حتی سال‌ها با دروغ همراه می‌شویم آن شرایط را به طور روانی در ذهنمان خلق و با آن زندگی می کنیم و زمانی که از زندگی کردن در تصوراتمان فاصله می گیریم و مجبور می‌شویم در واقعیت زندگی کنیم دچار ترس و اضطراب می‌شویم و دیگر قدم از قدم برنمی‌داریم. به معنای دقیق کلمه زندگی را متوقف می کنیم. شما هم دقیقاً در این پروسه افتاده‌اید.

مشکل شما دروغی که به آشناهایتان گفتید نیست. مشکل شما دروغ‌هایی است که به خودتان گفته‌اید و ذهن شما به زندگی در خانه‌ای که خودتان صاحبش هستید عادت کرده و حاضر نیست مستاجرنشین شود. بهتر است با خودتان بیشتر صادق باشید و انگشت اتهام را متوجه خودتان کنید. اگر این روند ادامه یابد به طور حتم قربانی این ماجرا می‌شوید.

خیلی‌ها هستند که زندگی خود را با منازل استیجاری شروع می کنند و بعدها صاحب‌خانه می‌شوند. شما هم بهتر است به جای زندگی در گذشته در زمان حال زندگی کنید و بپذیرید برای به دست آوردن چیزی به جای متوسل شدن به دروغ باید به پشتکار و به تلاش بیشترتان تکیه کنید.

کشتی آرام و بی تلاطم ناخدا نمی‌خواهد، یک ملوان بی‌تجربه هم می‌تواند آن را هدایت کند. قبل از اینکه بقیه راه را مادر یا دیگر وابستگانتان بدانند خودتان سکان زندگی را به دست بگیرید تا به ساحل برسید. موفق باشید. ■

گفتگو با آدمیان ز سو، خواری بدنبال دارد.
• از بزرگ

قانون تأثیر غیر مستقیم

«قانون تأثیر غیر مستقیم» می گوید «برای ایجاد و نگهداری ارتباط با دیگران، عملکردهای غیر مستقیم بهتر از مستقیم نتیجه خواهد داد». برای مثال اگر در نظر دارید، شخصی را تحت تأثیر قرار دهید، روش مستقیم این است که برای جلب رضایت او درباره خود، موقعیت‌ها، و...... سخن‌سرائی نمائید که این عمل به عنوان غرور و تکبر جلوه خواهد نمود.

حال روش غیر مستقیم برای تحت تأثیر قرار دادن دیگری، بدینگونه است که می‌باید «تحت تأثیر آن شخص» قرار گرفت.

اگر قصد دارید که شخصی به شما علاقمند شود، روش مستقیم صحبت کردن درباره خود و ویژگی‌هایتان می‌باشد. اما روش غیر مستقیم که بسیار مؤثرتر می‌باشد توجه به آن شخص می‌باشد، اما هر چه بیشتر به عملکردهای مثبت او توجه نشان دهید به همان نسبت او نیز به شما علاقه نشان خواهد داد. اگر می‌خواهید که در زندگی شخصی خوشحال باشید، در روش مستقیم: انجام اعمالی است که باعث خوشحالی شما می‌شود. اما بالاترین خوشحالی این است که بتوان دیگران را خوشحال نمود.

با توجه به قانون تأثیر غیر مستقیم، هر چه را که برای خوشحال کردن دیگری انجام دهید و یا بیان کنید، باعث خوشحالی شما خواهد شد و بدینوسیله می‌توان روحیه خود را بهتر و اعتماد به نفس خود را افزایش داد ولی...

چگونه می‌توان احترام دیگران را کسب کرد؟

بهترین راه، احترام به دیگران است: وقتی شما به شخصی احترام می گذارید، او نیز احساس احترام و ستایش نسبت به شما خواهد داشت در روابط انسانی، ما این اصل را «معامله به مثل» می‌نامیم. هر عمل خوبی را که برای کسی انجام دهید، آن شخص نیز متعاقباً می‌خواهد که عمل خوبی را برای شما انجام دهد. بسیاری از روابط عاشقانه و همچنین دوستانه بر اساس این اصل به پیش می‌رود.

چگونه می‌توان شخصی را وادار کرد که ما را باور کند؟

با در نظر گرفتن قانون تأثیر غیر مستقیم، می‌باید که شخص مقابل را باور داشته باشید. هر وقت که به دیگری نشان دهیم به او اعتماد کامل داریم و یا او را باور داریم، او نیز شما را باور خواهد نمود و نسبت به شما اعتماد خواهد کرد.

مثلی هست که می گوید: «من تو را دوست دارم و با دوست داشتن تو، احساس خوبی به من دست خواهد داد». این گفته نکته کلیدی در ایجاد روابط انسانی والا است. خوشحال‌ترین و موفق‌ترین افراد کسانی هستند که باعث خوشحالی، ارزشمندی و احترام در دیگران می‌شوند.

در دیگران احساس اهمیت ایجاد کنید

با استفاده از قانون تأثیر غیر مستقیم کلید اصلی در افزایش اعتماد به نفس دیگران ایجاد احساس اهمیت در آنان است که مضاف بر آنان اعتماد به نفس شما نیز افزایش خواهد یافت.

اگر در طی روز سعی کنید به طرق مختلف دیگران را با اهمیت و محترم جلوه دهید، به طور حتم در مدت کوتاهی به شخصی محبوب تبدیل خواهید شد و در همه جا مورد پذیرش قرار خواهید گرفت. این امر باعث خواهد شد که شما به شخصی سالم‌تر و خوشحال‌تر تبدیل شده و رضایت خاطر واقعی نسبت به زندگی داشته باشید. همچنین در شما استرس کاهش یافته و دارای انرژی مثبت خواهید شد. بالاتر از همه اینکه بصورت صادقانه خود را دوست داشته و احترام خواهید گذاشت که نهایتاً باعث ایجاد توازن بین دنیای بیرون و درونی شما خواهد شد و بدون شک آرامش خاطر را بدست خواهید آورد.

ادامه دارد

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

من اشتباه کردم

وقتی به زندان ورامین رسیدم، اشعه‌های طلایی خورشید، هنوز به تیغ گرما تبدیل نشده بود. اگر چه کمی از ساعت ۹ صبح گذشته بود، اما گرمای آفتاب، خبر از روزی، داغ می‌داد. حیاط زندان به مدد درختها و گلها و آبیاری صبحگاهی خنکای مطبوعی داشت. قدم‌هایم را کند کردم تا چند لحظه بیشتر از این نسیم خنک لذت ببرم. انجام امور اداری مثل همیشه ده ـ پانزده دقیقه‌ای به طول انجامید. مجوز ورودم که صادر شد، به سمت قسمت اصلی یا همان بندها حرکت کردم. اگر زمان‌بندی‌ام درست از آب درمی‌آمد، آن روز می‌توانستم با سه نفر مصاحبه کنم. اتفاقاً مسوول بند هم برای آن روز سه نفر از مددجوها را برای مصاحبه در نظر گرفته بود. چرا که بلافاصله بعد از رسیدن من به بند و در فاصله مستقر شدنم در واحد فرهنگی، سه مرد جوان همزمان وارد دفتر واحد فرهنگی شدند. آنها از قبل می‌دانستند برای مصاحبه دعوت شده‌اند و به این دلیل نیازی به توضیح نداشتند. از آنها خواستم خودشان به هر ترتیبی که مایل هستند، یکی پس از دیگری برای مصاحبه بیایند. بعد از شوری چند دقیقه‌ای بالاخره نفرات اول تا سوم مشخص شدند و آنچه شما در این شماره مطالعه می‌فرمایید ماحصل گفتگوی سوم ماست.

حدود ساعت دوازده ظهر بود که نوبت به سومین، یا آخرین نفر از مددجوهای آن روز رسید. جوانی درشت هیکل و بلندقد. با صورتی آفتاب سوخته خیلی خوش رو و خوش برخورد بود. اما همه آن شادی و نشاطی که در لحظات اولیه مصاحبه داشت، بعد از دقایقی رنگ باخت و جای خود را به غم و اندوهی عمیق سپرد. به سختی بغض فروخفته در گلویش را پنهان کرد و گفت:

ـ مطمئن هستم اینجا هر کس وقتی برای مصاحبه می‌آید، اولین چیزی را که می‌گوید این است که من جرمی نکرده‌ام! اما... اما حقیقت ماجرا این است که هر کس که به زندان می‌آید جرمی کرده، فقط شاید دلیل حبس‌اش آن جرم نباشد! برای همین می‌گوید من بی گناهم. در صورتی که از لابه‌لای حرفهایش متوجه می‌شوید که به رغم پنهانکاری‌اش جرمی مرتکب شده است. درست مثل ماجرای من.

من الان می‌گویم در پرونده‌ای که به خاطر آن الان چندین ماه است بلاتکلیف در زندان هستم، جرمی مرتکب نشده‌ام. اما به هر حال به نوعی دیگر مجرم هستم. بنابراین شاید به تاوان آن جرم، الان در زندانم. پس بی گناه نیستم. و با وجود سی و پنج سال سن باید اعتراف کنم که خودم با سهل‌انگاری و بی‌توجهی‌ام، باعث بروز این مشکلات شدم. فکر کنم قبل از اینکه ماجرا را برایتان شرح دهم، باید کمی از گذشته‌ام بگویم. من سی و پنج سال قبل در یک خانواده کشاورز، در یکی از روستاهای منطقه جبل بارز جیرفت به دنیا آمدم. خانواده‌ام اصالتاً اهل همان روستا بودند و جد اندر جد کشاورز و باغدار. از آنجا که خاک این منطقه حاصلخیز و مرغوب است، محصولات کشاورزی و سردرختی‌های آن هم، از نوع درجه یک است. ما هم صیفی کاری داشتیم و هم باغ مرکبات و خرما. بنابراین برخلاف خیلی از مناطق که به خاطر نظام ارباب و رعیتی، وضع معیشتی کشاورزها، خوب نبود، در منطقه ما، هر کس کشاورز یا باغدار بود شرایط مالی خیلی خوبی داشت. درست مثل پدر من.



وضع مالی پدرم آنقدر خوب بود که به غیر از مادر من که همسر اول او بود، دو همسر دیگر هم داشت و مجموعاً از سه همسر خود، صاحب سی و پنج دختر و پسر بود و چون مدیر خوبی بود، هر سه زن و سی و پنج فرزندش در کمال آرامش و آسایش زندگی می‌کردند و از جنگ‌های داخلی هم خبری نبود! خدا رحمتشان کند ـ پدر و مادرم را می‌گویم ـ همیشه احترام همدیگر را داشتند و به ما هم یاد داده بودند که همیشه به هم احترام بگذاریم. به خاطر همین نوع زندگی و تربیت بود که ما سی و پنج خواهر و برادر هیچ وقت احساس نکردیم که با هم ناتنی هستیم و الان هم اگر شما بپرسید می‌گویم ما سی و پنج نفر از هم جدا نیستیم که من تفکیک کنم.

قبل از اینکه بقیه ماجرای زندگی‌ام را بگویم باید به یک نکته مهم و اساسی هم اشاره کنم. حقیقتی تلخ که از سالها وجود دارد و انکار آن دلیل بر نبودنش نیست. همانطور که می‌دانید منطقه جیرفت و کرمان همجوار با استانهای مرکزی ما با کشورهای همسایه شرقی است. افغانستان به خاطر نوع آب و هوا و سیستم حکومتی‌اش، سالهاست درگیر کشت خشخاش و تولید مواد مخدر سنتی است و مرزهای شرقی هم به دلیل مجاورت با این منطقه، بهترین محل ورود مواد مخدر برای قاچاقچی‌هاست و طبعاً شهرهای هم جوار این مناطق به نوعی ترانزیت قاچاقچی‌ها محسوب می‌شود. البته بومیان این مناطق خیلی کمتر از غیربومی‌ها در کار قاچاق هستند مثلاً ساکنان منطقه جیرفت همگی کشاورز و باغدار هستند و امورات زندگی‌شان از این راه می‌گذرد و چون محصولاتشان مرغوب است و درآمد خوبی از این راه دارند، بنابراین اصلاً به مواد اهمیت نمی‌دهند و به هیچ روی آلوده کار قاچاق نمی‌شوند. اگر در منازلشان ـ شاید به دلیل سهل الوصول بودن مثلاً تریاک ـ تریاک وجود داشته باشد، اما این به معنای قاچاقچی یا قاچاق فروش بودن آنها نیست. فقط مثل یک رسم یا عرف غلط درآمده که چون در منطقه هست، آنها هم مقداری در خانه دارند و با وجود بودن این مواد، به نسبت افراد معتاد در این منطقه کمتر است چرا؟ چون هیچ وقت مثلاً در جیرفت به تریاک به عنوان ماده مخدر نگاه نمی‌شود فقط در حد یک دارو یا مسکن قوی در مواقع ضروری مورد مصرف پیدا می‌کند. اینها را به این خاطر گفتم که بعدها به جایی در صحبت‌هایم خواهیم رسید که حتماً برایتان سوال‌برانگیز می‌شود. اما این توضیحات باعث می‌شود تا شما پاسخ سوالاتتان را از قبل بدانید.

به هر حال با شروع جنگ تحمیلی من و خیلی دیگر از اهالی روستا، روانه جبهه‌ها شدیم. من چون آن سالها هنوز دانش آموز بودم، مجبور شدم درس را رها کنم، اما بعدها در قالب طرح هیات رزمندگان تحصیلاتم را ادامه دادم و حتی دیپلمم را در جبهه گرفتم. اما چون به درس خواندن علاقه داشتم، دانشگاه شرکت کردم

و در رشته کشاورزی ـ که مورد علاقه‌ام بود ـ پذیرفته شدم و تا مقطع لیسانس هم درسم را ادامه دادم.

بعد از پایان جنگ، برگشتیم سر شغل آباء و اجدادی‌مان، یعنی کشاورزی. حالا دیگر درس هم خوانده بودیم و از خیلی از مشکلات کشاورزی سر درمی‌آوردیم. اما درست همان سالها که می‌خواستیم از علم و تجربه‌مان استفاده کنیم. منطقه با خشکسالی شدیدی مواجه شد. خشکسالی‌ای که نه یک سال، نه دو سال بلکه چند سال ادامه پیدا کرد. خب شما خودتان تصور کنید. در منطقه کویری که شغل اصلی مردم کشاورزی و باغداری است و چشم همه به دستهای پرسخاوت آسمان است، ناگهان آسمان بخل کند و باران نبارد. همه مجبور شدند از پس‌اندازی که برای روز مبادا کنار گذاشته بودند، بخورند، اما بالاخره این اندوخته هم محدود است و تمام می‌شود. از آنجا که در این منطقه هیچ کارخانه‌ای نیست و کلاً از صنعت و شغل کارگری هم خبری نیست، چاره‌ای نمی‌ماند جز آن که خیلی‌ها مجبور شدند به کار قاچاق رو بیاورند. چون متأسفانه امکان شغل دیگری را نداشتند و به عبارت دیگر ترانزیت مواد از این منطقه باعث شد تا مردم فقط برای آن که ترک خانه و روستا نکنند، به این کار روی بیاورند خیلی زندگی‌ها از هم پاشید. خیلی‌ها به خاطر همین خشکسالی نابود شدند. من خودم دیدم کسی را که از قبل باغداری‌اش در سال چندین میلیون درآمد داشت، به خاطر خشکسالی به سیگار فروشی کنار خیابان افتاد! خیلی‌ها هم مثل خانواده ما مقاومت کردند. یعنی چاره‌ای جز مقاومت نداشتند. من برای آن که قدمی برداشته باشم تصمیم گرفتم به کشاورزی گلخانه‌ای روی بیاورم. در این نوع کشاورزی، آب مصرفی کمتر و هدررفت آب هم به مراتب کمتر خواهد بود اما برای شروع و تبدیل کشاورزی سنتی به گلخانه‌ای، به پول هنگفتی احتیاج است. سرمایه‌ای که در آن سالهای سخت خشکسالی، همه هزینه شده بود برای زندگی.

به هر حال با این در و آن در زدن، بالاخره به این نتیجه رسیدم باید خودم را به تهران برسانم و از اینجا پیگیر کار و امور وامم شوم. می‌دانستم اگر این وام را فراهم نکنم، نمی‌توانم کشاورزی پدرم را دوباره زنده کنم. از طرف دیگر درگیر خرید و فروش یک دستگاه اتومبیل پراید هم بودم و برای انجام مراحل به نام زدن آن هم باید به تهران می‌آمدم. به همین خاطر با خانواده‌ام هماهنگ کردم و گفتم بهترین زمان الان است که به قول معروف با یک تیر دو نشان می‌زنم و هر دو کار را در یک سفر انجام می‌دهم. آنها موافقت کردند و من همسرم را به آنها سپردم و با اتوبوس روانه تهران شدم.

به تهران که رسیدم فکر کردم به جای آن که به هتل یا مسافرخانه بروم، بهتر است به منزل یکی از همشهری‌هایمان بروم. به این ترتیب هم دیداری تازه کرده‌ایم و هم کمی از هزینه سفرم کاسته‌ام ـ که ای کاش نمی‌رفتم ـ حالا دلیلش را می‌گویم. منزل این همشهری ما اطراف کرج بود. ما هم روی آدرسی که از او داشتیم به آنجا رفتیم. البته اینکه می‌گویم همشهری در واقع به نوعی هم منطقه‌ای است. چون اشاره کردم که ما در یک روستا در منطقه جبال بارز بودیم و آنها هم در یک روستای دیگر در همان منطقه. بنابراین همدیگر را می‌شناختیم و با هم آشنا بودیم. اما خب او سالها بود که به تهران آمده و در منطقه کرج ساکن شده بود. من نمی‌دانستم شغل او چیست و چه می‌کند؟ حقیقت را بخواهید خیلی هم پیگیر این موضوع نشدم که حالا می‌فهمم اشتباه کردم و باید پیگیر می‌شدم!

من که رفتم، آنها بنا به رسم قدیمی برخی روستاهای اطراف منطقه خودمان برای پذیرایی بساط کشیدن مواد ـ تریاک ـ را آماده کردند! این یکی از رسوم آن مناطق است و در واقع نوعی مهمان‌نوازی است. اصلاً هم ربطی به اعتیاد ندارد، طرف می‌تواند بکشد، می‌تواند نکشد. درست مثل میوه و چای و شیرینی که می‌آورند و مهمان می‌تواند بخورد یا نخورد!

به هر حال آنها بساط را آوردند و چون من خیلی خسته بودم، چند دود تریاک گرفتم و کمی از این در و آن در صحبت کردیم و بعد این دوست من گفت که فلانی! من در منطقه ورامین یک معامله‌ای دارم، دوست داری همراه ما بیا... از قضا من باید برای سند ماشین به جایی حوالی همان منطقه می‌رفتم، خیلی استقبال کردم و گفتم بله! می‌آیم. و به این ترتیب همراه همسر او روانه ورامین شدیم. جایی که من تا آن روز نیامده بودم.

او به من گفت معامله «ماهی» دارد و ما هم روی اعتماد به او، رفتیم. او گفت شب را هم همانجا می‌خوابیم. من هم با خودم گفتم حتماً آن قدر با آنها آشناست که می‌خواهد مرا ببرد و شب هم آنجا بماند.

به هر حال ما رفتیم و منزل یک بنده خدایی که تا آن روز او را ندیده بودم، نشستیم و صحبت از این طرف و آن طرف شد در همان حین و بین یک نفر آمد نزدیک من و مرا به کناری کشید و پرسید چقدر فلانی ـ یعنی همان همشهری‌ام ـ را می‌شناسم؟ من هم گفتم در حد همین که همشهری‌مان است. او گفت حواست باشد این آقا مخبر اداره مبارزه با مواد مخدر است.

من که اصلاً متوجه نبودم این موضوع یعنی چه و چه ربطی به من دارد، همینطور ساده گفتم: خب باشد. من نه قاچاق‌فروش هستم و نه چیزی همراهم است. او گفت به هر حال از ما گفتن!... که ای کاش به حرفش گوش داده بودم!

البته من از خیلی مسائل بی‌خبر بودم. شاید این بی‌خبری‌ام، باعث بی‌توجهی‌ام شد. به هر حال آن شب ما به تصور اینکه همشهری‌مان قصد معامله ماهی دارد با او به ورامین رفتیم. اما بعد از مدتی متوجه شدم معامله ماهی در کار نبوده بلکه در اصل معامله «مرفین» است. به جرأت می‌توانم قسم بخورم من تا آن روز جز تریاک هیچ ماده مخدر دیگری را ندیده بودم. بنابراین دروغ نیست اگر بگویم حتی نمی‌دانستم مرفین چیست! به هر حال آن طور که من متوجه شدم، عده‌ای فروشنده بودند و این همشهری ما خریدار و در منزل فرد دیگری که گویا مواد آنجا جاساز شده بود با هم قرار داشتند و بعد از آنکه بر سر قیمت و چگونگی تحویل دادن و تحویل گرفتن به توافق رسیدند، از هم خداحافظی کردند و رفتند. رفیق ما چون همسرش همراهش بود گفت به کرج برمی‌گردد و من اما خودم خواستم همانجا بمانم که صبح اول وقت بروم و پولی را که بابت سند به نام زدن ماشین نگه داشته بودم بدهم و ماشین به نامم سند بخورد. البته ناگفته نماند این پول را هم می‌خواستم از همین همشهری‌مان بگیرم. من سه میلیون تومان بابت ماشین بدهکار بودم و می‌خواستم این پول را از این رفیقمان بگیرم و وقتی وامم آماده شد، بدهی‌ام را بپردازم. در واقع یکی از علت‌هایی هم که به خانه او رفتم، همین بود. به هر حال او گفت پول را به من می‌دهد و ما هم شب آنجا ماندیم به امید آنکه او صبح پول به ما برساند و ما هم دنبال کار و زندگیمان برویم، غافل از اینکه چه حوادثی رخ خواهد داد!

صبح روز بعد من با ورود عده‌ای مأمور به خانه میزبان از خواب پریدم. اما جز خودم کسی را آنجا ندیدم! تعجب کردم. پس بقیه کجا رفته بودند؟ مأمورها وارد خانه شدند و قبل از آن که حتی من تکان بخورم، مرا گرفتند. بعد از کمی جستجو آنها،

بقیه در صفحه ۵۶

در پرانتز:

(شاید دو دلیل عمده تعداد زندانیان در کشور ما، یکی عدم اطلاع از قانون و دیگری سهل‌انگاری از بسیاری از مسائلی است که می‌دانیم جرم است، خلاف قانون است، اما انجام می‌دهیم و همان باعث بروز مشکل و حادثه می‌شود. برای مثال می‌دانیم عبور از چراغ قرمز بر خلاف قانون است، اما بی‌توجه عبور می‌کنیم و در نتیجه باعث بروز تصادف می‌شویم و آنوقت انگشت حسرت می‌گزیم که ای وای می‌دانستیم اما رفتیم. این بی‌توجهی‌ها و سهل‌انگاری‌ها، همیشه عواقب ناخوشایندی در پی دارد. اینکه در منطقه شرقی کشور، همجوار با استانهای مرزی مشکل مواد وجود دارد، امری غیر قابل انکار است، اما اینکه به لحاظ وفور قبح جرم بودن آن از بین رفته، امری است قابل تأمل! وقتی جرم بودن یک مساله رنگ ببازد، بروز جرم هم قابل پیش‌بینی است! شاید به همین دلیل بود که حتی وقتی او متوجه معامله ده کیلو مرفین شد، احساس خطر نکرد و آن محل را ترک نکرد. در حالی که اگر فردی از منطقه دیگر بود، حتماً این احتمال را می‌داد و بلافاصله آن خانه را ترک می‌کرد ولو اگر مجبور بود شب را کنار خیابان به صبح برساند. به هر حال کمی دوراندیشی و احساس خطر کردن، خصوصاً وقتی هشداری مبنی بر مخبر بودن یکی از افراد حاضر در جمع به فرد می‌رسد، فقط در صورتی از بروز مشکل جلوگیری می‌کند که فرد سهل‌انگار نباشد و جرم و آنچه باعث مجرم شدن می‌شود، برایش عادی نباشد و گرنه آن می‌شود که دیدیم و شنیدیم!)

شانس زندگی درست

کیانا نصرت‌زاده

به همه گفته بودم این آخرین باری است که از اشتباه مجتبی می‌گذرم... آسان نبود، موضوع اعتبارم در بازار بود، آبرویم در خانواده و احساس امنیت...

مجتبی همه چیز را نادیده گرفته بود. هیچ چیز و هیچکس را جدی نمی‌گرفت و انگار یاد گرفته بود برای پیش برد کارهایش چشم‌هایش را ببندد و جلو برود...

به شهناز گفتم: این آخرین بار است که با او اتمام حجت می‌کنم. برو با او صحبت کن، بلکه حرف خواهرش را بهتر از برادرش گوش بدهد...

بعد از پانزده سال که داماد خانواده بصیر شده بودم و همه مرا به عنوان یک مرد متعهد و بااعتبار می‌شناختند اما از بد روزگار مجتبی و دخترعموی همسرم یک دل نه صد دل عاشق هم شدند و هر چه سعی کردم این وصلت به سرانجام نرسد که رسید و حالا پنج سالی است که سرم را پایین انداختم و به جای او باید از همه عذرخواهی کنم.

پدرم از روز اول اصرار داشت من و مجتبی با هم کار کنیم. بهش می‌گفتم، آخه حاج آقا تو که مجتبی را می‌شناسی، یک روده راست توی شکمش نیست... به هیچ چیزش نمی‌شود اعتماد کرد... می‌بینی چقدر چپ و راست می‌زند، چرا می‌خواهی وبال گردن من شود؟!

پیرمرد بیچاره فکر می‌کرد اگر مجتبی وردست من کار کند حتماً به راه راست هدایت می‌شود. اما نشد که نشد. وقتی با سمیرا، دخترعموی همسرم ازدواج کرد وضع بدتر هم شد. آقا به شش ماه نکشیده به همسرش خیانت کرد... سمیرای بیچاره پیغام‌های یک زن را در گوشی مجتبی دید...

آمدند به من گفتند، گفتم گوشش را می‌کشم تا دیگر از این کارها نکند. به مجتبی گفتم آخه مرد حسابی، تو آن همه زمین و زمان را به هم چسباندی تا به سمیرا برسی، حالا به شش ماه نکشیده می‌روی و...؟!

مثل همیشه ریسمان را به آسمان چسباند و هزار چاقو ساخت که یکی دسته نداشت... خلاصه گذشت... یک سال بعد وقتی آمدیم حساب و کتاب‌های آخر سال را انجام بدهیم متوجه شدیم که آقا کلی زیادی برداشت کرده و به مشکل برخوردیم. بهش گفتم: داداش مقروضی... باید پول را به صندوق برگردانی...

> **این آخرین بار است که با او اتمام حجت می‌کنم. برو با او صحبت کن، بلکه حرف خواهرش را بهتر از برادرش گوش بدهد...**

بعد فهمیدم همه را خرج کرده و آه در بساط ندارد... از جیب خودم کسری صندوق را رفع کردم. این ماجراها همین طور ادامه داشت و تمامی نداشت... دیگر برایم هیچ انرژی باقی نمانده بود...

پدرم که سال‌ها بود خودش را بازنشسته کرده و در خانه نشسته، همه تصمیم‌گیری‌ها را به عهده من گذاشته بود ولی همیشه بهم اصرار می‌کرد که هوای مجتبی را داشته باشم. برای همین سخت بود اگر می‌خواستم مجتبی را از زندگی‌ام حذف کنم...

ولی یک روز دیگر طاقتم طاق شد. یکی از همکارها در بازار چک برگشت خورده مجتبی را آورد پیش من و گفت: می‌گی چه کار کنم؟ حکم جلبش را بگیرم و بیندازمش زندان یا...



گفتم: این کار را بکن... بالاخره باید یاد بگیرد که... می‌دانستم کار وحشتناکی است ولی از اینکه همیشه اشتباهاتش را من حل می‌کردم، خسته شده بودم...

چند روز بعد مجتبی سراسیمه آمد سراغم و گفت: داداش گرفتاری برام پیش آمده.

گفتم: بله و همه را می‌دانم ولی این بار خودت باید حلش کنی.

فکر کرد شوخی می‌کنم یا از سر عصبانیت این را می‌گویم. اما هیچکدام از اینها نبود... من دیگر تصمیم خودم را گرفته بودم.

حکم جلب مجتبی دست بازاری‌ها بود و او هر شب در خانه یکی از بستگان قایم می‌شد. پدرم از من خواست مشکل را حل کنم. ولی جوابم به او هم همانی بود که به بقیه گفته بودم... دست آخر مجتبی با صد میلیون بدهی به زندان افتاد. پدرم تصمیم داشت ویلای شمال را بفروشد و مجتبی را دربیاورد. بهش گفتم: دفعه بعد چه چیزی را می‌خواهی بفروشی؟! خانه‌ات را؟ یا مغازه یا آبرویت یا؟!!

انگار معنی حرف مرا خوب فهمید و از فروش ویلای شمال منصرف شد. سمیرا به تکاپو افتاد. بهش گفتم: وقت خوبی است که شما دو تا به عنوان دو شریک به داد هم برسید و به هم نزدیک‌تر شوید...

سمیرا نفرت عجیبی از من پیدا کرده بود.... ولی وقتی از من و پدرم ناامید شد به هر دری زد تا صد میلیون را جور کند... طلاهایش را فروخت، ماشین، وسایل اضافه خانه، فرش‌های دستباف و بالاخره صد میلیون جور شد و مجتبی به خانه برگشت... اما این مجتبی، آن آدم سابق نبود... مدیون سمیرا شده بود. حالا زندگی داشت با کلی قرض... خانه‌ای که از فرش دستباف خالی شده بود. زنش حتی حلقه ازدواجش را فروخته بود و او به عنوان مرد خانه باید جبران می‌کرد. از صبح روز بعد به مغازه آمد و آستین بالا زد و درست و حسابی کار کرد... می‌گفت: داداش، نمی‌دونی مدیون زن بودن یعنی چه؟!

خنده معناداری کردم و گفتم: تو از اولش هم مدیون زنت بودی و خبر نداشتی. همین که شش ماه بعد از عروسی‌تان طلاق نگرفت و به پای تو نشست باید یک عمر مدیونش می‌بودی که نبودی. این آخرین باری است که من از اشتباهات می‌گذرم، حس می‌کردم چند ماه تو زندان ماندن او را حسابی عوض کرده بود...

سخت کار می‌کرد. من هم کمکش کردم. قرض‌هایش را داد و زندگی‌اش کم کم داشت رو به راه می‌شد از همه مهم‌تر رابطه‌اش با سمیرا خیلی صمیمی و محترمانه بود. بعد از چند سال انگار تازه زنش را شناخته بود. سمیرا هم حسش نسبت به ما عوض شد. بارها می‌گفت از من ممنون است که این دفعه آخر دست مجتبی را نگرفتم...

حالا چند سالی می‌گذرد. همه چیز خوب است. مجتبی مرد زندگی است. خوشحال هستم که بالاخره به راه راست هدایت شد و حق با پدرم بود که باید بالای سرش باشیم تا راه راست را پیدا کند حتی وقتی دستم را از شانه‌اش برداشتم و گذاشتم به زندان برود حواسم به همه چیز بود. به راستی معنی خانواده و حمایت خانواده همین است...

نباید بچه‌ی ناخلف را پرت کرد بیرون. نباید سایه‌مان را کوتاه کنیم تا بزنگاه او را به سمتی هدایت کنیم که شانس درست زندگی کردن را به او بدهیم... ■



آخرین ساعت‌های زندگی یک اعدامی

گزارش: محمد رضائیان
خبرنگار اطلاعات هفتگی شاهرود

عقربه کوچک ساعت روی عدد چهار قرار دارد و آنقدر آهسته حرکت می کند که فکر می کنی در این بامداد آن هم مانند بسیاری از مردم به خواب رفته است. رانندگی در این خلوت و در خیابانهایی که خودروهایش بیشتر از ظرفیت شهر است و تا چند ساعت دیگر ترافیکش اعصابت را خرد می کند لذت بخش است. پایت را بر روی گاز فشار می دهی که مبادا دیر برسی، بی توجه به اینکه چند کیلومتر آن طرفتر کسی است که امید به توقف زمان دارد.

در تاریکی مقابل درب زندان توقف می کنی تا مراحل قانونی طی شود و سرانجام درب کوچک زندان باز می شود و قدم به دنیایی می گذاری که هم غریب است و هم حتی برای تو کمی ترسناک، حسی امیخته از کنجکاوی و دلهره. از ورودی اول می گذری ورودی دوم را نیز پشت سر می گذاری و سرانجام وارد جایی می شویی که از کودکی معنا و شکل زندان در ذهن هر فردی است. جایی که درب ها از میله های آهنی است و کنار هر درب یک میز و یک نگهبان. بارها وارد زندان قبلی شده‌ام اما این زندان جدید مدرن تر است. جنب جوش آن هم در این ساعت خود نشان از شروع یک اتفاق دارد و سرانجام چند دقیقه بعد تو هم او را می بینی.

با ورود هر شخصی از جا بر می خیزد و سلام می کند شاید منتظر یک خبر است. خبری که آینده او را تغییر دهد. خبری که این وحشت را از او دور کند. با نگاه اول می فهمی که هنوز امیدوار است. می نشیند و سیگاری را روشن می کند. در تاریکی صبح و در محوطه باز زندان دود را بی هدف به آسمان می فرستد و با کنجکاوی به آن نگاه می کند. خودش هم نمی داند چرا کارش به اینجا رسیده است. چند بار سابقه کیفری دارد و شاید در ذهن خود چند بار دیگر را هم پیش بینی می کرده اما مسلماً اعدام را نه.

۳۴ سال دارد و اهل یکی از شهرهای شمال کشور. حدود چند ماه پیش از زندان آزاد شده و سرقت، جرم او بوده است. بی سواد است تا به حال نماز نخوانده، یعنی اصلاً یاد ندارد که بخواند. معتاد به مواد مخدر است. اول کراک می کشیده و بعد شیشه. به خاطر سرقت چندبار سابقه زندان دارد و این بار به جرم تجاوز بازداشت شده است. قربانیان وی دو پسر بچه و یک دختر بچه ۵ ساله بوده‌اند. پدر و مادرش فوت کرده‌اند و خواهر و برادرش در شاهرود زندگی می کنند. کارگر است و بنایی می کرده و روزی ۲۰ هزار تومان درامد داشته است. همیشه کار داشته و بیکار نبوده و در نهایت با دوستانش در یک خانه به صورت جمعی زندگی می کرده‌اند.

مجرد است و هنوز باور ندارد که باید به خاطر اعمالش با مجازات اعدام روبرو شود. اعتیاد به مواد مخدر و شیشه را عامل اصلی این اتفاقات می داند. می گوید پس از مصرف اختیاری از خودش نداشته و بعد متوجه می شده که چه کاری انجام داده است. در حالیکه سیگار دیگری را روشن می کند از کارهایی که انجام داده اظهار پشیمانی می کند و می گوید بی سوادی، اعتیاد، نداشتن پدر و مادر باعث بزهکار شدن او شده است.

ارزش را نداشت جمله‌ای است که می گوید. چند لحظه هوس رانی ارزش این روز را نداشت. روزی که می توانست مانند بقیه روزها معمولی باشد، نه ترسی و نه اضطرابی و نه منتظر بخشش کسی بودن. امید دارد مورد بخشش قرار گیرد تا زندگی جدیدی را شروع کند. در پاسخ به این که اگر این اتفاق برای کودکی از بستگان نزدیک خودت روی می داد چه حالی داشتی و چه تصمیمی برای مسبب آن می گرفتی سکوت می کند و سر به زیر می اندازد.

روحانی زندان می آید و دور او خلوت می شود تا به همراه روحانی به راز و نیاز با خدای خود بپردازد. کلمات را نمی تواند به خوبی ادا کند اما به شدت سعی می کند اشتباه نگوید. و سرانجام زمان رفتن فرا می رسد. به بسته سیگار چنگ می زند و سیگاری را به دست می گیرد و درخواست کشیدن سیگار دیگری را می کند تا شاید اندکی زمان رفتن به تاخیر افتد. اما باید رفت. مامورین آمده‌اند و نقاب چهره اشان نشان می دهد که دیگر بخششی در کار نیست. برگه‌ای را امضاء می کند از روحانی زندان می خواهد که تنهایش نگذارد و به همراه مامورین می رود. پاهایش کمی سخت حرکت می کند، احساس می کند سفت شده‌اند. هوا رو به روشن شدن می رود و خورشید کم کم آماده طلوع است و در کنار آن زندگی جوانی ۳۴ ساله در حال غروب کردن.

ساعت نزدیک ۶ صبح است و تعدادی از مردم با چشمانی خواب آلود از مدتی قبل در محل اجرای حکم منتظر ایستاده‌اند. عده‌ای خمیازه می کشند و برخی دائم به ساعت نگاه می کنند. هر لحظه بر تعداد جمعیت اضافه می شود و تو با خود فکر می کنی خانواده قربانیان در کدام گوشه خیابان نظاره گر این مراسم می باشند. وی درون خودرو و ون نیروی انتظامی نشسته است و در کنارش مامورانی با چهره پوشانده شده. حالا ترس را می شود در چهره وی به صورت کامل دید. دکتری کنار وی قرار دارد و با وی صحبت می کند و همه چیز آماده می شود تا زندگی وی به پایان برسد. از ماشین پائین می آید و با چشمانی بسته بر روی سکو می رود. حکم قرائت می شود و با تکبیر مردم تائید عمومی می گیرد. صد ضربه شلاق زده می شود و سپس بلند می شود. مامورین در حال آماده کردن وی می باشند و او سر به آسمان بلند می کند و شتابزده کلماتی را بر زبان می آورد. نمی دانی با خدا چه می گوید اما هر چه که است پشیمانی و طلب بخشش باید باشد. بر روی صندلی قرار می گیرد، طناب بر دور گردنش می افتد و......

ساعت ۷/۳۰ در محل کارم نشسته‌ام و به آنچه که امروز شاهدش بودم فکر می کنم. به مواد مخدر فکر می کنم و اعتیاد، و از خود می پرسم اگر وی اعتیاد نداشت، اگر شیشه مصرف نمی کرد، آیا باز هم امروز اعدام می شد؟ می پرسم اگر مواد مصرف نمی کرد و درآمدش را برای شروع یک زندگی مشترک هزینه می کرد آیا باز هم زندگی او این چنین به پایان می رسید؟ اگر شیشه مصرف نمی کرد آیا باز هم مغزش دستوراتی این چنینی صادر می کرد؟

طبق آمار سالانه در ایران بیش از ۳ هزار نفر و در جهان بیش از ۲۰۰ هزار نفر بر اثر سو مصرف مواد مخدر جان خود را از دست می دهند و ۴۵ درصد زندانیان نیز به خاطر مواد مخدر و استفاده از آن در زندان به سر می برند.

عوارض شیشه بعد از گذشت کمتر از ۶ ماه خود را

بقیه در صفحه ۵۷

زیبایی ناپایدار و فضیلت جاودانه است.
• گوته

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

طوبی



دلم برای طوبی خانم تنگ شده بود... چند سالی بود که از پیش ما رفته بود و دیگر هم خبری از او نداشتیم. برای من حکم مادر را داشت... برای مادرم هوو بود! برای پدرم یک خرج اضافه و برای خواهرهایم یک مونس و همدم... تا یاد داشتم، مادرم صبح‌ها با یک سردرد کشنده بیدار می‌شد و صدایش را بلند می‌کرد و طوبی خانم را صدا می‌زد و می‌گفت: بیا این بچه رو بگیر دارم از سردرد می‌میرم...

طوبی خانم، از آشپزخانه، حیاط، یک وقت‌هایی از پستو، می‌زد بیرون و خودش را می‌رساند به من، بغلم می‌کرد، قربان صدقه‌ام می‌رفت و همراه خودش مرا به آشپزخانه می‌برد، یک وقت‌هایی دستم را می‌گرفت و می‌رفتیم بقالی، بعد سبزی‌فروشی، به عباس آقای قصاب هم سلامی می‌کرد و چند دقیقه‌ای دم مغازه‌اش می‌ایستاد و حال زن و بچه‌اش را می‌پرسید و به خانه برمی‌گشتیم. مادرم در سن ۴۵ سالگی بعد از پانزده سال مرا به دنیا آورده بود... اختلاف سنم با سه خواهرم ۱۵ سال و هجده سال و بیست و سه سال بود... دیگر حوصله مرا نداشت. بی‌وقت آمده بودم. با آن سردرد لعنتی که آخرش هم نفهمیدم چه بود، حوصله مرا اصلاً نداشت. در واقع طوبی خانم مرا بزرگ کرد. پدرم بهش خیلی می‌رسید. مدام می‌گفت: طوبی تو در حق بچه من مادری کرده‌ای...

بزرگ‌تر که شدم وابستگی‌ام به او بیشتر هم شده بود. مرا مدرسه می‌برد و می‌آورد، به سر و وضع من می‌رسید و اگر مریض می‌شدم، بالای سرم بیدار می‌ماند تا خوب شوم...

مادر از یک زمانی حس کرد که دیگر مرا از دست داده... یک دانه پسرش حالا به طوبی خانم می‌گفت مادر!! خواهرهایم، درددلهایشان را به او می‌گفتند... موقع زایمان‌هایشان کاری از مادرم برنمی‌آمد... با آن سر همیشه دستمال بسته و چشم‌های ریز شده نمی‌توانست صدای گریه‌های بچه را تحمل کند و این طوبی خانم بود که به امورات می‌رسید!

یواش یواش مادر حس کرد همه چیزش را طوبی گرفته... خشم غریبی نسبت به او پیدا کرده بود. محبت پدرم به او، مادر را حساس می‌کرد... پیرزن بیچاره آنقدر مورد بازخواست مادر قرار گرفت که یک روز چادر سر کرد و رفت ولایتش...

ده سالم بود... سه شب و سه روز لب به غذا نزدم و گریه کردم... چند ماه بعد همراه پدر و مادرم به خارج از کشور رفتم و در یکی از مدارس شبانه‌روزی ماندگار شدم... مادرم هم دنبال معالجه بود... این سردردها که می‌گفتند میگرن است، علاج ندارد مادر را روز به روز بداخلاق‌تر می‌کرد...

هجده ساله که شدم به ایران برگشتم، خیلی اهل درس و مشق نبودم. می‌خواستم شرکت پدرم را احیاء کنم و ایران بمانم... مادر و پدرم هم از برگشتن من

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

دوبازده



سر چهارراه ایستاده بودم که یک دفعه محمد را دیدم که دارد از آن طرف رد می‌شود... دست یک بچه توی دستش است و زنی در یک قدمی او پشت سر آنها راه می‌رود... دلم هری ریخت و به خودم گفتم:

ـ پس هنوز طلاقش نداده!

نمی‌دانم چطور توانستم تا خانه بروم... یک ریز اشک می‌ریختم... محمد به من گفته بود مدت‌هاست که زنش را فرستاده خانه پدرش و کارهای طلاق در جریان است... نمی‌دانستم چه عکس‌العملی نشان بدهم چون قلباً مطمئن نبودم که این زندگی سهم من است یا سهم همسر و بچه محمد!!

از این کشمکش درونی و بالا و پایین شدن‌ها خسته شده بودم... بهش گفته بودم دفعه بعد که خواستی بیایی پیش من حتماً طلاقنامه‌ات همراهت باشد... ولی حالا با دیدن آنها در خیابان مطمئن شده بودم که محمد هرگز با طلاقنامه‌اش نمی‌آید. صورت محمد که لبخندی کوچک روی آن نشسته بود از ذهنم دور نمی‌شد... و همسرش که با چه اطمینان خاطری پشت سر محمد راه می‌رفت و به ویترین مغازه‌ها نگاه می‌کرد... بعد از چند ساعت اشک و آه و خشم، از فرط خستگی خوابم برد و وقتی بیدار شدم روز دیگری شروع شده بود و فکر کردم باید چاره‌ای بیاندیشم...

یازده سال از ازدواجم با محمد می‌گذشت. یازده سال ازدواج مخفی... وقتی با هم عروسی کردیم، فکر می‌کردم دیر یا زود محمد مجبور می‌شود موضوع ازدواجمان را به همه بگوید... هفت سال از او بزرگتر بودم و از ازدواج قبلی‌ام یک بچه داشتم... محمد می‌گفت خانواده‌اش به هیچ عنوان با چنین وصلتی موافقت نخواهند کرد...

ولی من تصور می‌کردم زمان همه چیز را درست می‌کند... وقتی زنش شدم ۳۲ سالم بود و او ۲۵ ساله بود... از نظر مالی به هیچ عنوان به او احتیاج نداشتم... تازه سرمایه‌ام را دادم به محمد و او کار و کاسبی خوبی راه انداخت... سر ماه سهم سود مرا می‌آورد و از این بابت همیشه صادق بود... ولی هر وقت موضوع برملا شدن این ازدواج پیش می‌آمد محمد می‌گفت: هنوز وقتش نیست... به این روال زندگی عادت کرده بودم تا یک روز کاملاً تصادفی متوجه شدم محمد ازدواج کرده و همسرش باردار است، یکه خوردم. بهش گفتم: قرارمان این نبود.

گفت: یک ازدواج اجباری بود. الآن هم حسابی پشیمان هستم.

گفتم: پس مرا طلاق بده...

گفت: حرفش را نزن...

سه سال از این ماجرا می‌گذرد. در این سه سال

راضـی بودند. دیگر می‌خواسـتند روزهای پیری را به دور از من نگذرانند...

بعد از چند سـال، بالاخره شال و کلاه کردم و رفتم به سـمت ولایت طوبی خانم... خدا خدا می‌کردم هنوز زنده باشـد! همسن و سال مادرم بود. مطمئن بودم مرا فراموش نکرد. من تنها کسـی بودم که در این دنیا به او مادر می‌گفتم!

بـا هواپیما به کرمان رفتم و از آنجا به سـیرجان... نشـانی‌ام سر راست بود و طوبی خانم را خیلی زود پیدا کردم. از خوشحالی دلش می‌خواست برقصد... باورش نمی‌شد آن پسربچه کوچک حالا برای خودش مردی شده...

طوبی خانم سـر و وضع زندگی خوبی داشت. برایم تعریف کرد که پدرم همه این سـالها، اول هر ماه برای او مقرری می‌فرستد... از این خبر خوشحال شدم. چند روزی پیـش او ماندم. وقتی خواسـتم برگردم، به من گفـت که تا کرمان با مـن می‌آید. گفت خانواده‌ای در کرمان هستند که در بچگی پدرشان او را بزرگ کرده بود و حالا گاه‌گداری به آنها سر می‌زند.

او را بردم دم در آن خانه... زن مسنی در را باز کرد و طوبی خانم را بغل کرد و گفت: خواهر...

فهمیـدم طوبـی خانـم از بچگی هر کجـا که بوده مهرش به دل همه می‌نشسته. بعد به اصرار آنها ناهار آنجا ماندم. منزل خانم و آقای دکتر، بسـیار زیبا بود. هر دو از پزشکان معروف شهر بودند. دم غروب مهسا دخترشان هم از دانشکده آمد... دختری زیبا، ساده و تا حدی بذله گو... از همان نگاه اول طوبی خانم همه قصه را تا ته نوشت. آرام توی گوشم گفت: خوشگل است... مگه نه؟ هم نجیب، هم خانم، هم خانه‌دار...

دلم هری ریخت. خواسـتم کتمـان کنم ولی مگر می‌شد چیزی را از طوبی خانم کتمان کرد...

آشنایی من و مهسا در همان نیم روز ذهنم را خیلی مشغول کرده بود. وقتی به تهران برگشتم ماجرا را برای یکـی از خواهرهایم تعریف کردم و او هم گفت که باید جدی پاپیش بگذارم...

خیلی سـخت بود... اصلـاً فکرش را هم نمی‌کردم کـه بتوانـم این موضوع را با مادرم مطرح کنم. او هنوز نسبت به طوبی خانم حس بدی داشت...

بالاخره خواهرم همت کرد و موضوع را مطرح کرد و مادر و پدرم راضی شـدند به کرمان بروند و از مهسا خواستگاری کنند...

طوبـی خانم هم آنقـدر از من تعریـف کرده بود که پدر و مادر مهسـا هم نسـبت به این وصلت نرم‌تر شـده بودند.... این وصلت در زمسـتان سه سال پیش انجام شـد. حالا من و مهسـا سه سال است که زندگی مشـترکمان را شـروع کرده‌ایم و یک دختر سه ماهه داریـم. طوبی خانم هم آمده و پیش ما زندگی می‌کند. اسم دخترم را طوبی گذاشته‌ام و احساس می‌کنم هیچ کس محیطی به گرمی محیط خانه من ندارد....

مهسا عاشقانه طوبی خانم را دوست دارد و او را خاله صـدا می‌زنـد و طوبی کوچولو هم در این خانه به خوبی دارد بزرگ می‌شود.... ■

بارها و بارها بهم گفت منتظر یک بهانه است که زنش را طلاق بدهد... بهش گفته بودم نمی‌تواند تا ابد هر دو همسـرش را داشته باشد. ولی او اصرار داشت ذره‌ای خدشـه در رابطه ما ایجاد نشـود. حتی حس می‌کردم مهربان‌تر از قبل شـده... بعضی وقت‌ها با حال بدی به خانـه من می‌آمد و می‌نالید که چقدر زندگی با آن زن سـخت است... هر وقت دعوایشـان می‌شد، قاطعانه می‌گفت: دیگر طلاقش می‌دهم...

ولی هیچ وقت این کار را نمی‌کرد و همیشه من از این بابت ناراحت می‌شـدم... چند ماهی بود که پافشاری می‌کردم تکلیفم را روشـن کند. می‌گفتم بهتر اسـت طلاق بدهد... بهتر اسـت زندگی شـفاف و رو راستی داشته باشـد... و او هر دفعه که می‌دید من حسـابی قاطی کرده‌ام بهم قول می‌داد به ماه نکشـیده زنش را طـلاق می‌دهد... آخرین بار فرم‌های تقاضای طلاق را هم نشـانم داد... گفت آن زن را اصلاً دوسـت ندارد و طلاقشان حتمی شده... گفت به محض طلاق دادن او، مرا به خانواده‌اش معرفی می‌کند و من سـاده، همه این وعده و وعیدها را باور کردم...

تا اینکه آن روز آنها را در خیابان دیدم... به معنای واقعی یک خانواده بودند... و در مقابل خودم را دیدم... ازدواجم بعد از یازده سـال هنوز مخفی بود. بچه‌ای از محمد نداشتم و حتی جرات نداشتم با او در خیابان راه بروم! تصمیم خودم را گرفتم... گفتم دیگر هیچ تلاشی برای حفظ این زندگی نمی‌کنم. من هیچ سـهمی از این زندگی ندارم... هیچکس حقی برای من قائل نیسـت... زن بیـوه‌ای که بـا مردی جوان‌تر از خـودش ازدواج کرده محکوم است... برای همین تصمیم گرفتم طلاقم را بگیرم...

دیگر به محمد هم حرفی نمی‌زنم و می‌روم دادگاه و وقتی احضاریه برایش آمد همه چیز تمام می‌شود...

رفتم دادگاه... تقاضای طلاق کردم و آدرس محل کارش را دادم تـا احضاریه به آنجا برود. فکرش را هم نمی‌کـردم برادر زنش با او کار کند. هیچ وقت راجع به این موضوع حرفی به من نزده بود... گویا وقتی احضاریه می‌رسد، برادر زنش از ماجرا خبردار می‌شود و...

نمی‌خواسـتم این طور شـود... یازده سال است که همه تلاشـم را کرده‌ام که کسـی از خانواده محمد از ازدواج مـا باخبر نشـود... ولی این بار اشـتباه کردم...

حالا همه می‌دانند چند روز پیش زنش آمد سـراغم... با چنان توپ پری آمده بود که می‌خواست مرا بکشد و آبرویم را در محل ببرد... وقتی بهش گفتم یازده سـال است که با محمد ازدواج کرده‌ام داشت از حال می‌رفت. حال بدی پیدا کرده بود. به قول خودش او هم مثل من بازنده این میدان اسـت... بعد از این گفتگو هر دوی ما تصمیم به جدایی گرفتیم...

حـالا امروز آمده‌ام که تقاضای طلاق بکنم... دیگر وقتـش رسـیده که زندگـی‌ام را شـفاف و صادقانه و درسـت پیش ببرم. هیچ چیز بدتر از این نیست که بی هیچ جرمی همیشه احساس گناه بکنید... ■

شکوفه‌های زندگی


مهدیس جمالی



نازنین قلیچ

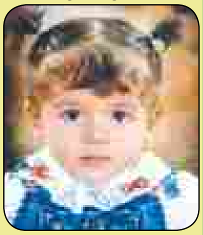

یوکابت و پرستو اسدی کیا


مهرسا شکرالهی


عرفان آرمون


مانی کرمی


آرینا یل‌آبادی


نازنین‌زهرا کوره‌پزان


ستایش‌السادات حاجی‌سید



دنیز مقدمی


سیدمحمد پورحسینی


روژین و پرژین نصرالهی

کارمندان نابکار، از دزدان و آشوبگران بیشتر به کشور آسیب می‌رسانند ● اردبورگ

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

بازار داغ حدسیات و مطالبات

بعضی از ما ایرانی‌ها اخلاقیات عجیبی داریم. مثلاً دو ساعت هواپیما تأخیر دارد، چیزی نمی‌گوییم و به انتظار می‌نشینیم و کلّ مسیر را نیز ـ حتی اگر ده ساعت باشد ـ صبورانه بر روی صندلی‌های خود تحمل می‌کنیم؛ اما به محض این که چرخ‌های هواپیما با زمین آشنا شد، چنان سمفونی تق و توق باز شدن کمربندها بلند می‌شود که نه انگار علامت باز نکردن کمربندها تا ایستادن کامل هواپیما را می‌بینند.

به همین جا که ختم نمی‌شود. هنوز پلکان سیار هواپیما را نیاورده‌اند و درها باز نشده است، که اکثر مسافران دنیا، ساک به دست، در صفوف به هم فشرده لا به لای صندلی‌ها، برای خروج زودهنگام از هواپیما بی‌قراری می‌کنند. تو گویی که مجنون می‌خواهد به عشق لیلی که پای پلکان هواپیما ایستاده است، از آن پیاده شود؛ یا بیرون هواپیما یارانه می‌دهند.

این مثال را چرا زدیم؟... بله، سؤال خوبی بود. پاسخ هم شفاف است. از جهت تقریب اذهان عمومی نسبت به مسأله‌ای که می‌خواهم خیلی فشرده مطرح کنم و امیدوارم با این مثالی که زدم، قشنگ جا بیفتد. جا هم نیفتاد، اطرافیان کمک کنند، جا بیفتد. راه دوری نمی‌رود. بعضی‌ها کلاً ویندوزشان مشکل سخت‌افزاری دارد. ما هم که زبانمان نرم‌افزار!

آقای روحانی را که می‌شناسید؟... بله، همین رئیس جمهور منتخب ملت که قرار است از ۱۳ مرداد، کارش را به طور رسمی شروع کند. غیر رسمی که از الآن هم شروع شده. هنوز یک هفته‌ای از انتخاب ایشان نگذشته و هنوز ایشان فرصت نکرده از شوک انتخابش دربیاید، که انواع و اقسام انتظارات و تصورات در رابطه با ایشان دارد شکل می‌گیرد. بخشی در قالب حدسیات کابینه ایشان، بخش دیگر به صورت طرح یکسری مطالبات جورواجور و بعضاً ناجور!

خدا و کیلی مثلاً این مطالبه‌ای که عرض می‌کنم، ناجور نیست که یکی از رفقای ما می‌گوید که آقای روحانی، علاوه بر حل سایر مشکلات، یک فکری هم باید به حال این سوراخ‌های نان سنگک بکند. بعضی‌هایش چنان گل و گشاد است که سر میز صبحانه، مربای آلبالو کوفتمان می‌شود. بس که از سوراخ نان سنگک در می‌رود، می‌افتد پایین، یا شیره‌اش کش پیدا می‌کند، از داخل لقمه بیرون می‌ریزد. خب شما را به خدا، این هم شد مطالبات؟!

در خصوص کابینه دولت نیز الان خیلی از سایت‌ها و روزنامه‌ها شروع کردند، بدو بدو، با عجله، به پیش‌بینی و پیشگویی این که کی در کابینه دولت بعدی هست و کی نیست. در این راستا و از پیش خود، از کسانی هم با حدس و گمان، نام می‌برند که آدم شاخ در می‌آورد که این اسم‌ها را از کجاشان در می‌آورند؟

بسته پیشنهادی: در راستای هر دو دسته ـ چه کسانی که مطالبات زودهنگام و یارادیکال از دولت بعدی دارند، و چه آنهایی که جلو جلو دارند ترکیب اعضای هیأت دولت را مشخص می‌کنند ـ عرایض معقولی داریم که چون جا نیست، فشرده در چند خط جاش می‌کنیم:

۱ـ گمانه بی گمانه: آقای روحانی فقط یک هفته وقت لازم دارد که بنده خدا کشوهای میزش را باز کند و ببیند چی دارد، چی ندارد. فلذا صبر هم از قدیم چیز خوبی بوده است. بعضی‌ها که زیادی دستپاچه‌اند؛ اگر کمی دندان روی جگر بگذارند، تا دو ماه دیگر کابینه دولت آینده خودش معرفی می‌شود و لازم نیست کسانی دولت را اهل بدهند یا خط و خطوط تعیین کنند. گفتند که خودشان به شکل فراجناحی و از سر شایسته سالاری این کار را خواهند کرد. از این رو بقیه به کارهای خودشان برسند. بعضی‌ها مگر کار و زندگی ندارند؟

۲ـ مطالبات معقول: درست است که دولت گفته است با کلید «تدبیر و امید» آمده است، اما ملت هم در معرفی و نشان دادن انواع قفل‌ها، تناسب موجود میان قفل با کلید را هم در نظر داشته باشند. انتظار باز شدن آن قفل با آن کلید، باید که معقول و منطقی باشد. این که مثلاً بند کفش شما گرهش سفت شده و باز نمی‌شود، کلید دولت چه کار می‌تواند بکند؟ عجالتاً زبان حال همه من و شما خطاب به رئیس جمهور منتخب این است که: «کلید قلبمو دادم بهت، گم نکنی....»؛ آخه بعضی افراد ناقلا شایع کرده بودند که آقای روحانی در این شلوغی‌های جشن ملی کلیدشان را گم کردند. عجب ملت لطیفه سازی داریم‌ها! (خدا همه‌مان را حفظ کند!)

برنامه ریزی شدیداللحن دولت

خوشحالیم که به گفته معاون اجرایی رئیس جمهور فعلی، هیچ مشکل خاصی در هماهنگی با نماینده رئیس جمهور منتخب وجود ندارد و انتقال قدرت به دولت آینده، دارد به خوبی پیش می‌رود. البته رئیس جمهور منتخب خودش قدرت دارد. منظور از انتقال قدرت، تحویل دادن کلید ریاست جمهوری به ایشان است؛ که هر کسی پنج روزه نوبت اوست.

خیلی صمیمی:

دور محمود رفت و نوبت ماست
تا بیاید حسن آقا هر جاست

تذکر چند نکته: هر چند که مسؤولان مربوطه، خودشان کارشان را بهتر از ما می‌دانند؛ اما بعید می‌دانم اشکالی داشته باشد که ما هم چیزی اگر به ذهنمان می‌رسد، بی‌هیچ ذهنیتی مطرح کنیم.

الف ـ تحویل کلید: درست است که آقای روحانی خودش کلید دارد، اما این کلید نمادین است. با نماد که نمی‌شود در اتاق محل استقرار رئیس جمهور را باز کرد. فلذا تحویل کلید فراموش نشود.

ب ـ تمیز کردن: بعد از رفتن هر مستأجری، معمولاً در و دیوار منزل تمیز کاری می‌شود تا اگر رنگ دیواری ریخته یا چیزی خراب شده، قبل از تحویل به مستأجر بعدی، اصلاح شود. اتاق رئیس جمهور هم از این قاعده مستثنی نیست. بد نیست تا زمان استقرار رئیس جمهور بعدی نرسیده، به این شرکت‌هایی که کارگر برای تمیز کردن اطراف می‌فرستند، زنگ زده شود تا بیایند این کار را انجام دهند. به هر حال، یکی از بزرگان اهل تمیز / قرار است بنشیند او پشت میز!

ت ـ یادگاری نوشتن: رئیس جمهور فعلی، قبل از ترک محل کار، روی یک کاغذی که زیر شیشه میز عزیزش می‌گذارد، به عنوان دو سه خطی یادگاری چیزی بنویسد. مثلاً: این میز که می‌بینی، گاه از تو و گاه از من / جاوید نخواهد ماند، خواه از تو و خواه از من!

موضوع بعدی: از خبر راجع به عرایض معاون اجرایی رئیس جمهور که بگذریم، بد نیست که چند کلمه‌ای هم از عرایض معاون بودجه معاونت برنامه ریزی و نظارت راهبردی رئیس جمهور بشنویم. ایشان گفتند: «دولت پیش بینی‌های لازم را برای جلوگیری از افزایش قیمت کالاهای اساسی در ماههای آینده کرده است و قیمت این کالاها در ماههای آینده تغییری نمی‌کند.» ـ به نقل از جراید دارای مشکل کاغذ!

بسته پیشنهادی: خیلی خوب است که دولت سر کار، این قدر خاکی و اهل برنامه ریزی دقیق برای کنترل قیمت‌هاست که حتی برای ماههای آینده هم ـ با وجود آن که می‌داند خودش نیست ـ چنان قرص و محکم برنامه‌ریزی کرده که هیچ تغییر افزایشی در قیمت کالاهای اساسی مردم پیش نیاید. احسنت!.... در این راستا نیز عرایضی موجود است:

۱ـ راحت بودن دولت: به نظر ما که دولت فعلی به قدر کافی در این هشت سال، و به خصوص این یکی دو سال اخیر، در خصوص کنترل شدید کالاهای اساسی مردم زحمت کشیده و ملت دیگر راضی به زحمت بیشتر نیستند. الان دیگر وقت استراحت‌شان است. کل کابینه به اضافه رئیس کل بانک مرکزی، باید مسائل ماههای آینده را به کابینه رئیس جمهور آینده بسپارند و این قدر حرص و جوش نخورند. از یاد در می‌آیند خدای نکرده!

۲ـ انتقال تجربیات: دولت سر کار، بد نیست که به جای نگران بودن افزایش قیمت‌ها برای ماههای آینده، چکیده تجربیات ارزنده خود در خصوص شگردها و شیوه‌های کنترل شدید قیمت‌های کالاهای اساسی مردم را آن هم بدون داشتن سازمان برنامه و بودجه، به دولت بعدی منتقل کند. احتیاج به توضیح ندارد که می‌تواند همه‌اش را به وساطت یک فلش مموری چند گیگ، داخل کامپیوتر رئیس جمهور بعدی بریزد. فقط رئیس جمهور منتخب، دقت نماید که حتماً کامپیوترش آنتی ویروس قوی داشته باشد تا یک وقت ویروسی نشود. الآن همه کامپیوترها دارند. رئیس جمهور که به طریق اولی باید داشته باشد. یک آنتی ویروس قوی کلیدی!

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



خیابان پر ستاره؛ بوینس آیرس-آرژانتین: مردم به بازدید طرح جدید اجرا شده توسط هنرمند ژاپنی «یایوی کاساما» در بوینس آیرس آمده اند. او که نام طرحش را «**خیابان پرستاره**» گذاشته است، در این کار خود نیز از چراغ های گرد و رنگارنگ و ترکیب زیبای آن با انعکاس آنها از زمین استفاده کرده است تا منظره ای رویایی را به نمایش گذارد.



کشت برنج؛ فنام پن-کامبوجیه: این کشاورز در حال بردن نشاء های برنج اضافه برای کاشتن در قسمت دیگر است. کاشت برنج که اصلی ترین منبع درآمد روستاییان کامبوج است، از این فصل آغاز شده و این گرمای شدید برای کشاورزان خوشحال کننده بوده است.



هجوم قایق ها؛ نافانگائو-تایوان: تمامی قایق های نزدیک اسکله نافانگائو به درون رودخانه ای که از میان شهر می گذرد آورده شده اند. گرد باد «**سولیک**» که در حال نزدیک شدن به این منطقه است، از همین حالا بارش های تند و بادهای شدیدی را به سوی این بندر فرستاده است که حمل و نقل های دریایی را دچار مشکل کرده است.



خیابان سلمانی ها؛ هانوی-ویتنام: سلمانی های خیابانی هانوی، آرایشگری در خیابان رسمی است که قدمت آن به اوایل قرن هجدهم برمی گردد. بسته به اینکه شهرت فرد آرایشگر چقدر باشد اصلاح سر شما بین ۱ تا ۴ دلار هزینه خواهد داشت. اکثر آرایشگرها نیز افراد بازنشسته ارتش هستند که برای سرگرم کردن خودشان به این کار ادامه می دهند. این پیرمرد ۷۸ ساله که «آقای تان» نام دارد تا رسیدن مشتری بعدی اش پیپ می کشد. آقای تاون نیز در ارتش ویتنام خدمت می کرده و بعد از آن بیش از ۳۰ سال است که به آرایشگری مشغول است.



نوزادان سبز؛ پاسای-فیلیپین: نوزادان تازه بدنیا آمده کروکودیل در دستان این محافظ حیوانات تقلا می کنند. این گونه کروکودیل که بسیار کمیاب بوده و در خطر انقراض قرار دارد در باغ وحش شهر پاسای فیلیپین نگهداری می شود و به تازگی با تولد ۲۵ کروکودیل سبز کوچک امید دوباره ای برای نجات آن بوجود آمد.



خودروهای دست ساز؛ لندن-انگلستان: این تیم شرکت کننده در مسابقه خودروسواری توسط خودروهای دست ساز، ظاهرا در کنترل خودرویشان دچار مشکل شده اند. این مسابقه محبوب که با حضور شرکت کنندگان و خودروهایی که خودشان ساخته اند انجام می شود، پس از ۹ سال دوباره به لندن بازگشته است. رانندگان باید بتوانند مسیر ۴۲۰ متری مسابقه را در کمترین زمان ممکن طی کنند.

خانه دوست نزدیک است

«علی روشن» با تکیه بر دیدگاه انسانی و نگاه نافذ واقع‌گرایانه‌اش، با نوشتن «خانه دوست نزدیک است» توانایی‌های خلاق خود را برای زنده ساختن گوشه‌ای به ظاهر پرت افتاده از زندگی حرمان‌زده و خاموش آدم‌هایی دردمند، شریف و عمیقاً برخوردار از شکیبایی و عزت نفس، به منصه ظهور رسانده است.شکل و ساختار «خانه دوست نزدیک است»، با مضمون و موضوع این داستان گیرا و خواندنی و «اتفاق» محوری آن، در تناسب و همخوانی تأثیرگذار است.از «علی روشن» ـ یکی از نویسندگان برگزیده دوره ششم این مسابقه ـ تاکنون چند داستان ارزشمند در این صفحات به چاپ رسیده است.

علی روشن ـ کرج

بخاری نفتی گوشه‌ی کلاس با شعله‌ی زرد رنگی می‌سوخت. چند پسر بچه دور آن را گرفته بودند و دستهایشان را گرم می‌کردند. گزگز اولیه‌ی انگشتانشان جایش را به کرختی دردناکی داده بود که باعث می‌شد آنها صورتشان را در هم بکشند. یکی از دانش آموزان چکمه لاستیکی‌اش را وارونه روی بخاری گرفته بود. هر چند لحظه یکبار قطره‌ی آبی از درون چکمه سوراخ به روی بخاری می‌چکید و بخار می‌شد. رایحه لاستیک داغ شده هوا را بویناک و سنگین کرده بود.

در کلاس باز شد و معلم جوانسال، لاغراندام و بلندقد که سبیلش از گوشه‌های لبانش آویخته و ریش چند روز نتراشیده‌اش صورتش را هاشور زده بود، وارد کلاس شد. صدای نیمچه فریادش با «برپای» مبصر در هم آمیخت:«چه خبر تونه؟ برین بشینین سر جاتون» و ناسزایی را که تا پشت دندان‌هایش آمده بود، فرو خورد. بچه‌ها با عجله و سر و صدا پشت نیمکتهایشان رفتند و با «برجا» گفتن مبصر سر جای خود نشستند. در سه ردیف اول دخترها نشسته بودند که گره‌ی روسری‌هایشان را زیر گلویشان محکم بسته بودند. صورتهایشان از سرما گل انداخته بود و با دلهره معلم را نگاه می‌کردند. پشت بقیه‌ی نیمکت‌ها پسر بچه‌هایی با سرهای تراشیده و گوشهای سرخ شده نشسته بودند که فاصله به فاصله صدای فین فینشان به گوش می‌رسید. معلم با حالتی عصبی در حالی که شانه‌ی راستش هر چند ثانیه یکبار بالا می‌پرید و همزمان با صدایی گرفته گلویش را صاف می‌کرد، پشت میز نشست. به دانش آموزی که چکمه‌اش را روی بخاری خشک کرده بود خیره شد و با صدای بلند گفت:«چند بار بگم خشک کردن چکمه توی کلاس موقوف؟ بازم حرف گوش نمی‌کنید!اگه یک بار دیگه این بوی گند رو راه بندازید من می‌دونم و شما!» پسربچه انگشتش را بلند کرد و لبهایش تکان خورد ولی زود دستش را پایین انداخت. فکر کرد اگر به معلم بگوید که یکی از چکمه‌هایش سوراخ شده و در مسیر خانه به مدرسه آب تویش می‌رود، همان جوابی را به او می‌دهد که چند روز پیش به علی اصغر داده بود:«خب، بگو بابات یک چکمه‌ی نو برات بگیره!» که البته بابای علی‌اصغر هنوز نتوانسته بود این کار را بکند و علی‌اصغر پشت نیمکت که می‌نشست پای خیسش را در می‌آورد و روی چکمه می‌گذاشت تا آرام آرام خشک شود.

معلم دفتر حضور و غیاب را باز کرد و خواند:«زهرا امینی... منصور امینی... رحیم بهبودی...» و در جواب هر اسم یک «حاضر» می‌شنید و با خودکار جلوی اسامی، حرف (ح) را می‌نوشت.

- بهرام میرزاده؟

تکرار کرد:«بهرام میرزاده،ناصر میرزاده؟»مبصر گفت:«آقا هنوز نرسیدن» معلم اخمش بیشتر شد:«بازهم این دوتا دیر کردن! مگه اینجا خونه‌ی خاله‌س؟» مبصر با لکنت گفت:«آآآقا اجازه اونا از فخرآباد تا اینجا پیاده میان.» معلم از بالای عینکش نگاهی سرزنش بار به او انداخت و گفت:«خودم اینو می‌دونم! ولی اینجا مدرسه‌س.اگر راهشون دوره زودتر از خونه‌شون بیان بیرون» و با خود واگویه کرد:«ازبس که تنبلن، آخر سال که نمره انضباطشون کم شد بهشون می‌گم راه دور یعنی چه!»

مبصر از گوشه‌ی چشم به پنجره نگاه کرد. در نور بی‌رمق و سربی صبح از پشت شیشه‌های بخار گرفته، درخت برهنه تبریزی داخل حیاط مدرسه، بامهای کوتاه خانه‌های روستا و قسمتی از کوه و دشت یکپارچه سپیدپوش دیده می‌شد. دانه‌های رقصان برف نشان می‌داد که یک روز برفی دیگر در پیش است و حتماً جاده‌ی فخرآباد در دامنه‌ی تپه‌ی روبرو در برف گم شده بود. آرزو کرد کاش الان برسند و گرنه برفگیر می‌شوند و در راه می‌مانند.

کتابها روی میزها باز بود. معلم برای اولی‌ها مشق «آن مرد آمد» داده بود، برای دومی‌ها و سومی‌ها درس حساب و برای چهارمی‌ها و پنجمی‌ها درس تاریخ که برای خودشان دوره کنند. حوصله‌ی درس دادن در خود نمی‌دید. از جا برخاست و جلوی پنجره ایستاد و نگاهش را به بیرون دوخت. در همین زمان در باز شد و دو موجود پوشیده در برف وارد شدند و همزمان گفتند:«آقا اجازه؟» معلم حوصله‌ی غر زدن هم در خود ندید. با سر اشاره کرد که سر جایشان بنشینند. رد پای خیسشان را که روی زمین نقش می‌انداخت با نگاه تعقیب کرد. از درز پنجره سوز به درون می‌آمد. مور مورش شد، گلویش که به خارخار افتاده بود به سرفه‌اش انداخت، سرفه‌هایی کشدار و عمیق که با صدای سنگینی از میان سینه‌اش بیرون می‌آمد. دستش را به لبه‌ی پنجره تکیه داده بود و به سختی نفس می‌کشید. بچه‌ها با نگرانی او را نگاه می‌کردند. دو چشم سیاه او را با نگاهی ترس خورده می‌پاییدند.

***

- می‌بینی مرتضی چه وضعی دارم؟ به خدا دیگه خسته شدم. آخه من کجا و معلمی توی این ده کوره کجا؟ از صبح تا شب با یک مشت بچه‌ی.... استغفرالله، سر و کله می‌زنم؛ آخرش هم هیچی. دیر میان؛ میگن توی برف گیر کردیم، مثل دوتا دانش آموزم که از ده فخرآباد میان اینجا. زود می‌رن؛ میگن بابامون کار داره، وقتی هم سر کلاس چرت می‌زنن؛ یه بهونه‌ی دیگه میارن.

- نه دوست من، اینطوری نگو. خوبه خودت می‌دونی که بچه‌های ده با بچه‌های شهری خیلی فرق می‌کنن. اینجا دخترها، هم بچه‌داری می‌کنن، هم خونه‌داری، هم قالی‌بافی. پسرا هم که عمرشون توی باغ و زمین و رسیدگی به گله می‌گذره. برای همینه که بچه‌های ده زودتر بزرگ می‌شن.

- خوب بلدی بیانیه بدی‌ها... حقوق کودکان! حقوق روستاییان! پس حق من چی میشه؟

- بیانیه چیه پسر؟ تا حالا فکر کردی چرا همیشه تنهایی؟ بهم بگو توی این سه ماهی که از سال تحصیلی می‌گذره چند نفر از اهالی به عنوان دوست اومدن بهت سر زدن؟ از بیست و هشت تا دانش آموزت کدومشون یک بار اومده مشکلی رو باهات در میون بگذاره؟

دو دوست کنار هم روی برفهای حیاط جلوی مدرسه که ساختمانی آجری و دو اتاقه بود، راه می‌رفتند. صدای کرپ کرپ فرو نشستن برف زیر گامهایشان در سکوت عصرگاهی روستا شنیده می‌شد. کلاغی روی درخت تبریزی بی‌برگ نشسته بود و قارقار می‌کرد. معلم خم شد و مشتی برف برداشت و گلوله کرد و با خشم به سمت کلاغ پرتاب کرد. کلاغ بالهایش را به هم زد و در آسمان سربی رنگ اوج گرفت. مرتضی یقه‌ی اورکتش را دور گردنش بالا زد و ادامه داد:«تو اینو بدون که اگه بری داخلشون و هم دل و هم زبونشون باشی به

حسابت میارن، ولی تو خودت و حبس کردی توی اتاقت؛ نه رفتی، نه آمدی، نه معاشرتی! نمی‌دونم اگه اون پیرزن –ننه مرحمت– نبود که بیاد کاراتو انجام بده تو چه کار می‌کردی؟ مخلص کلام، اونا تو شرایط سختی زندگی می‌کنن و بزرگ می‌شن.»

–یه چیزی میگی‌ها! مگه ما ده نمی‌رفتیم؟ مگه ما توی ده زندگی نمی‌کردیم؟ خوبه که خودم بهت گفتم دو ماه دو ماه توی ده بودیم.

–بله تو به ده می‌رفتی و دو ماه هم اونجا زندگی می‌کردی ولی تو از ده همون تعطیلی و باغ و خوردن میوه و تاب‌بازی رو دیدی. ده واقعی اینه که الان توش هستی. با تمام مشکلاتش بخصوص توی این فصل.... با فقر، سرما، برف، هجوم گرگهای گرسنه، سیل، نداشتن هیزم، پایین اومدن سقف خونه‌ها، بازم بگم؟ هر چه نباشه تو در زندگیت از یک حد متوسط رفاه برخوردار بودی، مثل خونه، امکانات، ماشین، مسافرت. ولی اینها چی؟ قول بهت می‌دم جز تعداد انگشت‌شماری از اونها، بقیه‌شون تا حالا پاشون هم به همین شهر کوچک نزدیک نرسیده. برو ببین چند پیرزن و پیرمرد حسرت به دل زیارت مشهد هستند و نمی‌تونون برن. فکر می‌کنی همون دانش‌آموزای فخرآبادی که با اون همه مشقت چند کیلومتر راه رو پیاده می‌کوبن میان اینجا، برای چی این کارو می‌کنن؟ جز این که سواددار بشن و برای خودشون کسی بشن؟ ما معلم‌هایی که توی روستاها هستیم می‌تونیم بهشون انگیزه بدیم. تو تازه اولین سال تدریسته ولی به نظر می‌رسه شروع خوبی نداری.

معلم خواست جواب بدهد که سرفه‌های جانسوزش شروع شد. صدای سرفه‌های پی در پی و خشک و تیز از میان سینه‌اش بیرون می‌آمد. رنگ صورتش ابتدا سرخ شد و بعد رو به کبودی رفت. مرتضی هراسان او را به اتاقش رساند و روی تخت خواباند و استکانی آب گرم به او خوراند. سرفه‌ها که فروکش کرد، پرسید: «چی شده؟ چرا نمی‌ری دکتر؟ سرفه‌هات از اون دفعه که دیدمت شدیدتر شده! سهل‌انگاری نکن، تا اوضاعت بدتر نشده؛ خودتو به یک دکتر نشون بده!»

–«نه بابا، دکتر چیه؟ خودش خوب می‌شه. هوای اینجا سرد و خشکه، گمونم سرماخوردگی باشه.»

–«سرماخوردگی که یکی دو ماه طول نمی‌کشه! به هر حال مراقب خودت باش، به نظر می‌رسه یک مشکلی داری. اینجور ناراحتی‌ها رو نباید دست کم بگیری، چرا این همه نسبت به خودت بی‌توجه شده‌ای؟!»

***

دکتر در حالی که عکس رادیولوژی را درون پاکت می‌گذاشت گفت: «آقای منوچهری، آزمایش‌ها و عکس ریه نشون می‌ده، توده‌ای که در قسمت چپ ریه‌تون وجود داره، نسبت به ماه گذشته بهتر نشده که هیچ، متاسفانه باید بگم وضعیت خوبی رو هم نشون نمی‌ده. دوستتون می‌گفت که شما تمام داروهایی رو که دفعه‌ی قبل براتون تجویز کردم ریختید دور و استفاده نکردید. وظیفه دارم به شما بگم اگر جلوی پیشروی بیماری رو نگیریم تبدیل به سل می‌شه! با توجه به شکل و اندازه‌ی توده، هنوز جای امید هست. داروهایی رو که براتون می‌نویسم مرتب بخورید. از هوای پاک روزهای آفتابی استفاده کنید، پیاده‌روی و ورزش‌های سبک رو هم فراموش نکنید و از همه مهم‌تر سعی کنید با اطرافیانتون فضای شادی رو به وجود بیارید. حتماً می‌دونید که بی‌روحیه و بی‌انگیزه بودن برای آدم مثل سم می‌مونه و بیماری‌ها رو بدخیم می‌کنه!»

***



معلم داخل اتاقش که با یک راهرو از کلاس درس جدا می‌شد، روی تخت دراز کشیده بود و به سقف نگاه می‌کرد. بهار و عید نوروز نزدیک بود و در گوشه و کنار برفها آب می‌شدند. کمی از شدت سردی هوا کاسته شده بود. آفتاب درخشانی روی برفها تابیده و همه جا را روشن کرده بود. از پنجره‌ی نیم باز صدای خنده‌ی با نشاط بچه‌ها که توی حیاط بازی می‌کردند، همراه با نسیمی که رگه‌هایی از گرما در آن حس می‌شد به درون اتاق می‌آمد. صدای باز شدن در را شنید، سرش را بلند کرد. رفیقش مرتضی بود که با خنده‌ای به پهنای صورت وارد شد و در حالی که گل و برف پوتینش را جلوی در می‌تکاند با صدای بلند گفت: «چه خبره بابا، بیا بیرون! بازم کشتی‌هات غرق شدن؟» معلم با تک سرفه‌ای که خنده‌ای هم چاشنی‌اش بود جوابش را داد: «نه بابا، حالم که خیلی خوبه... همین چند دقیقه‌ی پیش از بیرون اومدم. پیاده‌روی می‌کردم. حالم خیلی بهتر شده، حس می‌کنم از فضای رخوت‌انگیز قبلی دارم فاصله می‌گیرم.»

مرتضی خنده‌کنان، در حالی که به بچه‌هایی که در حیاط مشغول برف‌بازی بودند اشاره می‌کرد، گفت: «دارم بهت امیدوار می‌شم، گوش شیطون کر انگار بالاخره یک تکانی به خودت داده‌ای!»

معلم چینی به پیشانی انداخت و گفت: «راست می‌گی مرتضی! چند وقتیه حس می‌کنم اوضاع داره تغییر می‌کنه. خودمو به بچه‌ها نزدیک‌تر کرده‌ام، اونها هم طور دیگه با هام برخورد می‌کنند. امروز براشون کلاس فوق برنامه گذاشتم. بهشان گفتم کمی جست‌وخیز و بازی کنن تا بعدش یک سرود تمرین کنیم... دارم باهاشون ایاغ می‌شم. انگار این موضوع خانواده‌هاشون رو هم تحت تاثیر قرار داده، همین دیروز یکی از بچه‌ها از خونه‌شون برام آش آورده بود و یکی دیگه –همون پسره فخرآبادیه– دو سه بار تا به حال از طرف مادرش نون شیرمال آورده برام.»

–خُب برای شروع همین مقدار هم کافیه، رنگ و روت هم که نشون می‌ده حال و روزت خوبه.

–آره، خوبم. بیا بشین یک چایی برات بریزم.

***

–زهرا امینی؟... حاضر!... منصور امینی؟... حاضر... بهرام میرزاده؟... حاضر... ناصر میرزاده؟ جواب سکوت بود. معلم سرش را بلند کرد و به جای خالی ناصر میرزاده نگاه کرد. بهرام بلند شد و گفت: «آقا اجازه، بابای ناصر دیروز جمعه فوت کرد. برای همین امروز نیومده مدرسه.» معلم با دست اشاره کرد تا بنشیند. چیزی به قلبش چنگ انداخت، چانه‌اش را در دست گرفت و به جاده‌ی فخرآباد خیره شد.

***

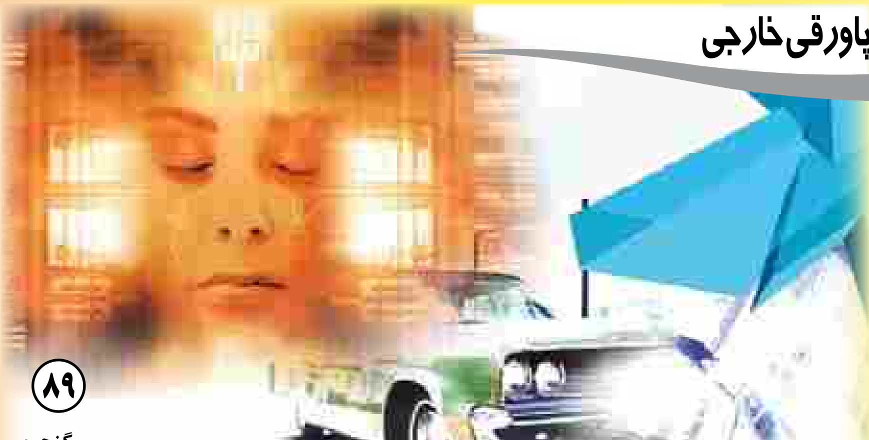
مدرسه تعطیل شده بود. دانش‌آموزان کتابها در زیر بغل از حیاط بیرون می‌رفتند. معلم در حالی که شال گردنش را دور صورتش می‌پیچاند؛ پنجره‌ی اتاقش را باز کرد و خطاب به بهرام میرزاده گفت: «بهرام، کمی صبر کن! منم می‌خوام باهات بیام.»

معلم و شاگردش در سکوت به راه افتادند. باد در دره زوزه می‌کشید. دو طرف کوره راه و جاهای سایه سار انباشته از برف بود. تخته سنگهای سپیدپوش مانند شبح دیده می‌شدند. آفتاب نزدیک بهار، آرام آرام شروع به آب کردن برفها کرده بود. شاخه‌های درختان خیس بودند و جوانه‌های کوچکی بر رویشان دیده می‌شد. ساعتی بعد در فخرآباد بودند. دهی چسبیده به دامنه‌ی تپه که حصاری از درختان بید و سپیدار دورش کشیده شده بود. از بامهای گلی بخار بلند می‌شد. نهر آب خروشان در سراشیبی تنگه، راه خود را از میان باقیمانده‌ی یخ و برف کناره که تک و توک علف سبز در اطرافش دیده می‌شد، باز می‌کرد. نرمه دودی از سوراخ سقف خانه‌ای بالا می‌رفت و با نسیم پراکنده می‌شد. بوی خوبی در هوا موج می‌زد. صدای بع بع گوسفندان و ماغ کشیدن گاوها از طویله‌ها به گوش می‌رسید.

کمی بعد جلوی در کوتاهی که به حیاط کوچکی راه داشت ایستادند و بهرام گفت: «آقا معلم، اینجا خونه‌ی ناصر ایناست.» چند زن و مرد در حالی که زیر لب

بقیه در صفحه ۴۴

من بین دیوانگی و مستی فرقی نمی‌بینم جز اینکه دیوانگی مدت طولانی‌تری دارد. ● سه‌نه کا



۸۹

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

نفرین فراعنه!

«کارتر» با احتیاط هرچه تمام‌تر شروع به گشودن در آرامگاه «توتان خامن» فرعون ۱۸ ساله مصر کرد. او بعداً در خاطرات خود نوشت:

«در آن لحظه تاریخی و حساس، ما حتی نمی‌خواستیم مهر و موم در را بشکنیم و به زور وارد آرامگاه شویم. احساس می‌کردیم که در محضر پادشاه فقید هستیم و باید در حضور او با احترام رفتار کنیم.

آنها کارگران مصری را مرخص کرده بودند و در آن لحظه به جز لرد «کارناروون» و تعداد انگشت‌شماری دیگر، هیچ کس در آنجا نبود.

عرق سردی بر پیشانی «کارتر» نشسته بود و لرد «کارناروون» هم با چشمان از حدقه درآمده به دستان او که با تقلای بسیار می‌کوشید در را باز کند خیره شده بود. همگی از آن پیام ترسناک که تهدید کرده بود «تجاوزگران را به سزای اعمال خود خواهد رساند» احساس نگرانی می‌کردند، اما مایل نبودند دست از کار بکشند. اصلاً معنی و مفهوم آن پیام اسرارآمیز برایشان روشن نبود. سرانجام، آن لحظه تاریخی فرا رسید و در آرامگاه باز شد. با گشوده شدن در «دنیای باشکوهی که بیش از ۳۰۰۰ سال از نظر پنهان مانده بود در برابر دیدگانشان پدیدار گشت و دیگر بار، درخشش طلا چشمانشان را خیره ساخت!

در کنار آرامگاه اصلی «توتان خامن» پیکره چهار الهه و رب‌النوع که همگی از طلا و چوب آبنوس ساخته شده بودند به چشم می‌خوردند. در داخل آرامگاه، سه تابوت دیگر دیده می‌شد که ناگزیر، یکی پس از دیگری آنها را گشودند. درون یکی از تابوت‌ها که از جنس طلای سخت بود، جنازه مومیایی شده فرعون جوان قرار داشت. این جنازه، درون کفن جواهرنشان پیچیده شده بود. نقابی از جنس طلا و جواهرات کمیاب، سر و شانه‌های او را پوشانده بود و روی سینه و گردنش، حلقه‌هایی از گل قرار داشت.

شگفت آنکه پس از گذشت آن همه سال، این گلها هنوز ته رنگ خود را حفظ کرده بودند!

این اتاق نیز انباشته از لوازم و اشیا گوناگون بود. این کالاها را برای فرعون گذاشته بودند تا در سفر ابدی خود آنها را به کار گیرد!



کارتر در حال حمل وسایل داخل یکی از اتاق‌های مقبره

درمیان آن وسایل که بیشتر از جنس طلا و نقره بودند، دو پاروی مرصع نیز وجود داشت. مصریان باستان، بنابر آیین خود، این پاروها را برای استفاده در آبهای زیرزمینی، درمقبره فرعون گذاشته بودند! مصریان باستان برای زندگی پس از مرگ اهمیت ویژه‌ای قایل بودند و بر این باور بودند که روح مردگان، زمانی دوباره باز خواهد گشت و آنها دیگر بار زنده خواهند شد. از این رو با مومیایی کردن اجساد، در حفظ و نگهداری آنها می‌کوشیدند و جنازه مردگان خود را همراه با انواع وسایل زندگی از قبیل لباس، آذوقه، جواهرات، سلاح‌های جنگی و غیره درون قبر می‌گذاشتند. حتی خدمتکاران آنها را به صورت مجسمه یا اشکال نقاشی شده در آنجا قرار می‌دادند! این گونه تدارکات برای سفر طولانی به «قلمرو مرگ» ضرورت داشت!

حوادث غیرمنتظره!

چندی بعد، تعدادی از کارشناسان و باستان‌شناسان نامدار جهان در مقبره «توتان خامن» حضور یافتند تا شاهد پرده‌برداری از جنازه مومیایی شده فرعون مصر باشند. در روز موعود، جسد مومیایی شده را که درون پارچه مرصعی پیچیده شده بود گشودند و برای نخستین بار چهره پادشاه جوان که بنا به گفته کارتر: «سیمایی آرام و خونسرد» داشت به معرض تماشا گذاشته شد.

همزمان با گشوده شدن مقبره «توتان خامن» حوادث غیرمنتظره‌ای رخ داد که به راستی عجیب بود. از آن جمله، در ساعات اولیه نیمه‌شب، ناگهان برق سراسری قاهره به دلیل نامعلومی خاموش شد و آن شهر در تاریکی اسرارآمیزی فرو رفت! حادثه شگفت‌انگیز دیگر، درست یک روز پس از گشوده شدن مقبره اتفاق افتاد. هنگامی که آخرین نفر از داخل مقبره بیرون آمد و به فضای آفتابی بیرون قدم گذاشت ناگهان توفان سهمگینی از شن وزیدن گرفت و همچون گردبادی بر فراز دهانه غار به چرخش درآمد و تقریبا آن را مسدود کرد. همین که توفان فرونشست، بنا به گفته ناظران یک قوش (که نشان سلطنتی مصر باستان بود) بر فراز مقبره اوج گرفت. مردم خرافه‌پرست بر این باور بودند که روح سرگردان فرعون، کسانی را که به آرامگاه او تجاوز کرده‌اند مورد نفرین قرار داده و باید منتظر عواقب ناگواری باشند!

نفرین مومیایی!

شگفت اینکه این پیش‌بینی درست از آب درآمد و همه کسانی که به نحوی با جریان گشوده شدن مقبره فرعون جوان مربوط بودند به سرنوشت شومی دچار شدند. درمیان آنان، حتی افراد مهم و سرشناسی وجود داشتند که از عواقب ناگوار این نفرین در امان نماندند!... بیایید به این حوادث عجیب و باورنکردنی نظری بیفکنیم:

×لرد «کارناروون» اعیان‌زاده انگلیسی که سرمایه‌اش را در راه اکتشاف مقبره «توتان خامن» گذاشت، اولین کسی بود که قربانی نفرین فراعنه شد. هنگامی که نزدیک تابوت ایستاده بود پشه‌ای روی صورتش نشست و گونه چپ او را نیش زد. او پشه را از روی صورتش راند و ظاهراً اهمیتی به این موضوع نداد، اما چند ساعت بعد، محل گزیدگی ورم کرد و عفونی شد. سم وارد خونش شد و کمتر از شش هفته پس از گشودن در مقبره، ضعف شدیدی بدنش را فرا گرفت و به بیماری ذات‌الریه مبتلا گردید. پس از ۱۲ روز تحمل درد و رنج بسیار، در اتاق هتلی واقع در قاهره درگذشت و آرزوی دیرین گنجینه دره سلاطین را با خود به گور برد! او هنگام مرگ فقط ۵۷ سال داشت!

شگفت اینکه در همان زمان، سگ مورد علاقه‌اش نیز در لندن، به طرز اسرارآمیزی به زمین افتاد و مرد!

از همه عجیب‌تر اینکه وقتی پزشکان، بعدا جنازه مومیایی شده «توتان خامن» را مورد بررسی قرار دادند گزارش کردند که شبیه همان جوش را که بر اثر گزیدگی پشه حاصل شده بود بر گونه چپ مومیایی دیده‌اند! احتمال دادند که ظاهرا مگسی بر روی آن جوش هزاران ساله نشسته و میکروب خود را به لرد «کارناروون» منتقل کرده است!

پیشگویی مرگ!

جالب اینکه لرد «کارناروون» که از این کشف بزرگ، غره شده بود، وعده داده بود که کنسرت باشکوهی در این مقبره باستانی برگزار خواهد شد. در همان زمان، یکی از پیشگویان نامدار آن زمان به نام «کنت همون» از طریق «نگارش اتوماتیک» پیامی دریافت کرد که در حقیقت نوعی هشدار برای لرد «کارناروون» بود! این پیشگو در نوامبر ۱۹۲۲ میلادی، این پیام را برای همتای خود «چیرو» داستان عجیب او را قبلا در همین مجموعه برایتان نوشتم) که به مسایل فراسویی احاطه داشت فرستاد. در این پیام چنین نوشته شده بود:

«لرد کارناروون» نباید وارد مقبره فرعون جوان مصر شود. سرپیچی از این دستور، برایش بیماری و فلاکت به بار خواهد آورد. بیماری‌اش شدت خواهد گرفت و جان خود را در مصر از دست خواهد داد!»

اطلاع از این پیام، «کارناروون» را ناراحت کرد. به یک کف‌بین سرشناس به نام «ولما» که به کارش اعتقاد داشت رجوع کرد. ولما پس از مطالعه کف دست او، ابروانش را درهم برد و گفت: «مرگی زودرس در انتظار شماست!» هفته بعد، دوباره لرد «کارناروون» به آن زن مراجعه کرد. این بار «ولما» به او گفت که خطوط کف دستش نشان می‌دهد که اوضاع وخیم‌تر از گذشته است و به او هشدار داد که از نزدیک شدن به مقبره پرهیز کند! اما لرد «کارناروون» که این پیروزی برایش افتخارآفرین بود، شجاعانه تصمیم گرفت که به



نقاب زرین جسد مومیایی شده فرعون جوان مصر

جنگ این نیروهای اهریمنی ناشناخته، و نفرینی برود که به قول خودش «شامل مرور زمان شده بود!»

«چارلز برلیتز» نویسنده و پژوهشگر مشهور «مثلث برمودا» نیز به روزنامه‌های انگلیسی گفت: به طوری که اطلاع یافتم، پس از آن هشدارها، در ملک شخصی لرد کارناروون مرد برهنه‌ای دیده شد که وحشیانه در حال دویدن بود. شبح این مرد بارها ظاهر شد، اما هیچ کدام از محافظان، نتوانستند این مرد مرموز را دستگیر کنند و این درست مصادف با زمانی بود که لرد «کارناروون» به بستر بیماری افتاد و سرانجام در ۵ آوریل درگذشت!

چه بر سر بقیه آمد؟

ـ در همان زمان، یک شاهزاده مصری به نام «علی فارمی بی» که گفته می‌شد از سلاله فراعنه مصر است، در هتلی واقع در لندن به قتل رسید و برادرش نیز دست به خودکشی زد!

ـ چندی بعد، برادر ناتنی لرد «کارناروون» که «اوبری هربرت» نام داشت بر اثر ابتلا به بیماری «پروتونیت» (التهاب صفاق) درگذشت. او نیز از مقبره فرعون دیدن کرده بود!

ـ یک ژنرال ارتش که برخی از اشیاء درون مقبره را در دست گرفته و لمس کرده بود به طرز مرموزی به قتل رسید!

ـ

طومار مرگ و میرها همچنان ادامه یافت:

ـ دو تن از کارشناسان معروف اشعه ایکس که طناب‌های دور جنازه فرعون مصر را بریده و برای نخستین بار جسد مومیایی شده او را تحت پرتونگاری قرار داده بودند به سرنوشت غم‌انگیزی دچار شدند!

«آرچیبالد داگلاس رید» و دستیارش قول داده بودند که جسد مومیایی شده فرعون جوان را با فن‌آوری جدید مورد بررسی قرار داده و سن و سال و علت مرگ او را کشف کنند. اما هیچگاه زنده نماندند تا حاصل پژوهش‌های خود را ارایه دهند. آن دو مبتلا به بیماری ناشناخته‌ای شدند که بر اثر آن قوای جسمانی خود را از دست داده و به شدت ضعیف و لاغر شدند و چند ماه بعد، در انگلستان زندگی را بدرود گفتند!

ـ «آرتورمیس» باستان‌شناس نامدار آمریکایی



وسایل اتاق بیرونی مقبره توتان خامن

که از موزه «متروپالیتن» نیویورک رهسپار مصر شده و در لحظه گشودن مقبره فرعون جوان در آنجا حضور داشت چند روز پس از مرگ لرد کارناروون در همان هتل درگذشت. او به حال اغما فرو رفت و پزشکان هرگز به علت واقعی مرگ او پی نبردند!

ـ باستان‌شناس معروف دیگری به نام «ژرژ بندیت» (از کارکنان موزه «لوور» پاریس) که او هم از مقبره «توتان خامن» دیدن کرده بود به مرگ اسرارآمیزی درگذشت. اما در حقیقت او قربانی گرمای طاقت‌فرسای صحرای سوزان مصر شد!

ـ «جرج جی گولد» بهترین دوست لرد «کارناروون» و غول راه آهن آمریکا، چند روز پس از مرگ دوستش به قاهره رفت. «هاورد کارتر» باستان‌شناس انگلیسی او را به تماشای مقبره «توتان خامن» برد و فردای آن روز این مرد، گرفتار همان تب عجیب و ناشناخته شد و شب همان روز، بر اثر بیماری شبیه ذات‌الریه درگذشت. پزشکان گفتند که او هنگام دیدار از مقبره فرعون دچار سرماخوردگی شدید شده بود!

ـ همسر لرد کارناروون که او هم یک اشراف‌زاده بود و لیدی آلمینا نام داشت در سال ۱۹۲۹ میلادی، به سرنوشت شوهرش دچار شد و مانند او بر اثر نیش حشره‌ای زندگی را بدرود گفت!

باز هم نام کسان دیگری به فهرست مرگ‌ها اضافه شد:

ـ «ریچارد بتال» منشی مخصوص «کارتر» که هنگام گشایش مقبره حضور داشت و در فهرست کردن اشیای داخل مقبره به این باستان‌شناس انگلیسی کمک کرده بود در سال ۱۹۲۹ میلادی، پس از یک بیماری طولانی در سن ۴۹ سالگی درگذشت. شایع بود که او از بیماری لاعلاج خود به تنگ آمده و خودکشی کرده بود!

پدرش در همان روز از ساختمان بلند خود در لندن سقوط کرد و به قتل رسید. گلدان عتیقه‌ای که جزو اشیا کشف شده از مقبره «توتان خامن» بود در اتاق خواب او به دست آمد! و بالاخره سومین حادثه ناگوار در همان روز اتفاق افتاد. هنگامی که آمبولانس، جنازه منشی «کارتر» را به گورستان حمل می‌کرد، پسر کوچکی را زیر گرفت!

ـ یکی دیگر از قربانیان نفرین «توتان خامن» پرفسور سرشناسی بود به نام «جیمز برستد» که مقبره‌های باستانی زیادی را کشف کرده بود و هنگام گشایش مقبره فرعون جوان مصر حضور داشت. او تا سال ۱۹۳۵ میلادی زنده ماند. اما در آن سال، پس از آنکه به اتفاق «کارتر» دوباره از آن مقبره دیدن کرد به همان تب اسرارآمیز مبتلا شد و جان خود را از دست داد!

ـ چهل و چهار سال بعد نیز با مرگ یکی از مدیران آثار باستانی مصر به نام «محمد ابراهیم» دیگر بار

بقیه در صفحه ۶۲

دل اهل دانش وقتی شادمی گردد که بردبار بوده و هر دم بیشتر مردم را به خویش نزدیک‌تر کند. ●بزرگمهر

سهراب صفادار



لبخند بزنید!

فضاپیمای کاسینی که به دور سیاره زحل می گردد قصد دارد در روز جمعه تصویری جدید که زمین هم در آن نمایان باشد ارائه کند. البته به دلیل فاصله بسیار دور، زمین به اندازه چند پیکسل خواهد بود و در تصویر نهایی مانند نقطه ای آبی رنگ در گوشه پایین و سمت چپ تصویر قرار خواهد داشت. اما تیم دانشمندان انجام این تصویربرداری برای خاطره انگیز کردن این تاریخ از تمامی مردم جهان که علاقه دارند در این کار سهیم باشند خواست تا جمعه شب به سمت زحل در آسمان نگاه کنند و برای دوربین دست تکان دهند و لبخند بزنند. یکی از اعضای این تیم بنام کارولین پارکو این لحظه را لحظه جالبی برای جشن گرفتن زندگی روی این کره آبی می داند. زمان «دست تکان دادن» از ساعت ۲۱ و ۲۷ دقیقه تا ۲۱ و ۴۲ دقیقه به وقت گرینویچ خواهد بود که دوربین کاسینی در حال تصویربرداری است. ۸۰ دقیقه دیگر نیز باید منتظر رسیدن تصاویر از این فاصله یک و نیم میلیارد کیلومتری باشیم و چند روز برای تحلیل و پردازش داده های فرستاده شده از کاسینی زمان لازم خواهد بود. پس اگر می خواهید در این کار سهیم باشید، روز جمعه نگاهی به آسمان بیاندازید و لبخند بزنید!



عنکبوت رباتیک

بستگی به این دارد که چقدر به تکنولوژی و پیشرفت های روز دنیای رباتیک علاقمند باشید، این عنکبوت رباتیک می تواند یک وسیله جذاب و یا یک کابوس برایتان باشد. این ربات که ۸ پا دارد ساخته شده شرکت «روباگتیکس» است و بدنه آن کاملا توسط تکنیک ۳ بعدی پرینت گرفته شده است. ۲۶ موتور الکتریکی کوچک کنترل بدنه این ربات را در دست دارند که همگی از یک سیستم مرکزی مدل «کینماتیکس» فرمان می گیرند که جدیدترین پردازنده در صنعت رباتیک است. کنترل این ربات عنکبوتی از طریق گیرنده بی سیم امکان پذیر بوده و چهار باتری ۵ ولتی می توانند انرژی لازم آن را تامین کنند. قیمت این عنکبوت که نام تجاری «T8» را برایش انتخاب کرده اند ۱۳۵۰ دلار خواهد بود. اندازه آن نیز حدود ۳۰ سانتی متر در عرض است که بسیار سبک بوده و براحتی می تواند روی سطوح ناهموار و صخره ها نیز حرکت کند. اگر می خواهید با بالا رفتن از سر و کله افراد خانواده سر به سرشان بگذارید باید تا ماه سپتامبر صبر کنید.

بلندترین ساختمان جهان؟... کمی دیرتر

پروژه ساخت برج «چانگشا» که بلندترین ساختمان جهان خواهد بود در مرکز چین شهر چانگشا با مشکلاتی مواجه شد که شرکت مسئول ساخت آن این برنامه را تا ماه آوریل ۲۰۱۴ عقب انداخت. این شرکت اعلام کرد که بدلیل طراحی خاص و استفاده از قطعات پیش ساخته، ساخت آن تنها ۶ ماه زمان لازم خواهد داشت و آنطور که در ابتدا گفته شده بود این برج تا آخر ۲۰۱۳ کامل خواهد شد اما هزینه ها با سرعت بسیاری در حال افزایش هستند. این شرکت اطلاعات بیشتری را منتشر نکرد، جز اینکه بجای آغاز کار در اول ۲۰۱۳، کارگران هفته گذشته شروع به کار کردند. در ابتدا هزینه ساخت این برج رویایی تنها ۶۲۵ میلیون دلار تخمین زده شده بود، اما اکنون بیش از ۸۵۵ میلیون دلار هزینه خواهد داشت و به احتمال زیاد این رقم از این هم بیشتر خواهد شد. گذشته از زمان ساخت این برج، برج چانگشا با حدود ۸۳۵ متر ارتفاع بر بام ساختمان های جهان خواهد ایستاد. گنجایش آن به حدی است که می تواند ۴۴۵۰ خانوار را در خانه هایی با مساحت های متغیر بین ۶۰ متر مربع تا ۴۶۵ متر مربع اسکان دهد. ۲۲۰ طبقه این ساختمان شامل اتاق های مسکونی، دفاتر اداری و فضاهای سبز، مراکز فروش و دیگر تجهیزات خواهد بود. گفته شده است که معماری و طراحی نوین به کار رفته در ساخت آن، برج چانگشا را احتی در برابر زمین لرزه ۹ ریشتری حفاظت می کند. این برج حتی با گذشت ۱ هفته از شروع ساخت لقب «شهر عمودی» را به خود گرفته است.





پارکینگ اتوماتیک





«آری مایلستن» مدیر اجرایی پروژه پارکینگ اتوماتیک اینگونه از جدیدترین ایده برای کنترل شلوغی شهر می گوید: «در واقع مانند یک ماشین جوجه کشی برای خودروها است». هفته آینده پروژه ساخت پارکینگ تمام اتوماتیک در شهر بروکلین آغاز خواهد شد. این پارکینگ که شبیه یک ربات غول آسا است، در زیر زمین ساخته خواهد شد و تمامی امور جابجایی و چینش خودروها توسط بازوهای اتوماتیک انجام خواهد گرفت. ساخت این پارکینگ ۳۵ میلیون دلار هزینه داشته و در ۱۱ متری زیر زمین انجام خواهد شد. ۵ طبقه این پارکینگ … گنجایش ۷۰۰ خودرو را خواهد داشت که هیچ آسیبی نیز به خیابان و فضای سبز بالای خود نخواهد زد. تکمیل این پروژه کمک شایانی به کاهش آلودگی و ترافیک این منطقه خواهد کرد. برای اینکه خودروی خود را در این پارکینگ قرار دهید تنها کافی است روی قسمتی از یک سکوی مشخص شده توقف کنید، یک بلیط تهیه کرده و سپس از خودرو پیاده شوید. خواهید دید که سکو جابجا شده و به زیر زمین خواهد رفت و دیگر خبری از دردسر جستجو برای جای پارک و یا قبض جریمه نخواهد بود.

اولین طرفدار طبیعت



در برنامه ای برای بهبود کیفیت کنترل میزان تولید دی اکسید کربن، از بسیاری از شرکت های خودروسازی دعوت شده است تا در صورت تمایل با پیوستن به این طرح میزان تولید گازهای گلخانه ای توسط خودروهای خود را نیز اعلام کنند. این برنامه که در بسیاری از کشورهای جهان صورت گرفته این بار در هند آغاز شده است. از آنجا که بسیاری از شرکت ها تمایلی به اندازه گیری آلودگی تولیدی خودروهایشان توسط سایرین ندارند و شاید نگران ادعاهای دروغ خود هستند، کمتر در این برنامه شرکت کرده اند. اما شرکت خودروسازی فورد که در بررسی محصولاتش در اکثر کشورها همکاری کرده است، این بار نیز پیش قدم شده و اولین شرکتی است که به این برنامه اجرا شده در هند پیوسته است. بدین ترتیب شرکت فورد اجازه داده است که میزان آلودگی تولیدی شده و گازهای گلخانه خروجی از اگزوز خودروهایش در خط تولید شرکت اندازه گیری شود. این شرکت دلیل همکاری خود را از اینکار اطمینان از کیفیت محصولاتش عنوان کرد و اینکه اگر نقصی در آنها وجود داشته باشد و کیفیت پایینی داشته باشند، برای اصلاح آن از همه مشتاق تر خواهد بود. شرکت فورد با شرکت در این گونه مشاهدات توانسته است از سال ۲۰۰۰ تا کنون، میزان دی اکسید کربن تولید شده توسط خودروهایش را به اندازه ۴۷ درصد کاهش دهد.

خورشید مصنوعی

این ماه شهر کوچک روکان در نروژ صاحب خورشید جدیدی خواهد شد. تیمی از مهندسین در حال تکمیل پروژه «آینه ها» در ارتفاعات کوه های اطراف این شهر هستند. از آنجا که این شهر در عمق دره ای بزرگ قرار دارد بخصوص در زمستان نور بسیار کمی دریافت می کند و با این پروژه قصد در تامین روشنایی شهر خود دارند. این پروژه شامل ۳ آینه بزرگ است که هر کدام ۲۸ متر مربع هستند. آینه ها نور دریافتی از خورشید را روی دایره ای به مساحت ۱۸۵ متر مربع در میدان اصلی شهر می تابانند که همیشه در سایه قرار دارد. این شهر در برخی روزها به قدری تاریک می شود که هوا مانند آخرین ساعات روز و نزدیک به شب است و این وضعیت معمولا از اول سپتامبر تا اواخر ماه مارس ادامه دارد. این یعنی ۷ ماه تاریکی برای شهری که صدها هزار نفر در آن زندگی می کنند. در این پروژه یک کامپیوتر مرکزی، حالت و حرکت آینه ها را کنترل می کند و طوری تنظیم می کند که بیشترین نور ممکن را باز تاب کنند. جالب آنکه این تیم مهندسان توانستند با هزینه ای کمتر از ۱ میلیون دلار این پروژه را به اتمام برسانند.





اندیشه دریایی است که مروارید آن فلسفه و فرزانگی است

• یحیی برمکی

کریم ملکی

پسری که از حساب پدر می‌دزدید

نوجوان ۱۴ ساله‌ای برای انجام بازی‌های رایانه‌ای دست به سرقت ۳۲ میلیون تومان پول زد.

چندی قبل، مردی نزد پلیس فتای استان اصفهان رفت و به مأموران گفت: مدتی پیش متوجه برداشت پول از حسابم شدم که بعد از بررسی دریافتم که شخصی مبلغ ۳۲ میلیون تومان پول از حسابم به صورت اینترنتی سرقت کرده است. بعد از شکایت این مرد تیمی از مأموران پلیس فتای اصفهان ردیابی‌های خود را در این زمینه آغاز کردند تا اینکه موفق به شناسایی سارق اینترنتی شدند و دریافتند که این شخص پسر ۱۴ ساله مالباخته است که بدین ترتیب وی به اداره پلیس احضار شد. این پسر نوجوان در بازجویی‌ها به سرقت حساب بانکی پدر اعتراف کرد و گفت: شماره کارت عابر بانک پدرم و رمز اینترنتی آن را می‌دانستم برای همین از حسابش مدام پول برداشت می‌کردم تا به صورت آن‌لاین بازی‌های اینترنتی انجام دهم. وی در ادامه افزود: برای بعضی از بازی‌ها حدود ۱۵۰ هزار تومان در هر ساعت پرداخت می‌کردم. تا اینکه لو رفتم و پدرم متوجه برداشت پول از حسابش شد. رئیس پلیس استان اصفهان با بیان این موضوع گفت: تحقیقات تکمیلی در این پرونده همچنان ادامه دارد.

دوباره دود از کنده بلند شد

این پیر مرد ۱۴۱ ساله هندی سال‌های زیادی از دوران جوانی خود را در پاکستان گذرانده و ۱۲۳ سال پیش در همانجا با دختری پنجابی ازدواج کرده بود.



البته این مرد تا پایان حیات همسر اولش در پاکستان ماند و با مرگ او به هند بازگشت و در سال‌های بعد با سه همسر دیگرش آشنا شد و زندگی پرجمعیتی فراهم آورد. او در یک مصاحبه کوتاه گفت: در قدیم مرزی بین پاکستان و هند نبود و به همین خاطر راحت می‌شد در بین این دو کشور رفت و آمد کرد من در آن زمان با آوردن خشکبار از کشمیر به کراچی تجارت خوبی داشتم. پیرمرد کهن سال هندی که با داشتن ۵ همسر و ۱۰ فرزند تولد ۱۴۱ سالگی‌اش را جشن گرفت با آخرین همسر خود ۶۰ سال اختلاف سن دارد. این مرد هندی با ثبت این رکورد جای «میسائوای ژاپنی» با ۱۱۵ سال را در صدر فهرست پیرترین افراد جهان خواهد گرفت. «فروز» به رغم سن بالایش هنوز قادر به راه رفتن است و به گفته خانواده‌اش در ۱۰ سال اخیر فقط کمی از بینایی‌اش دچار مشکل شده است. او بیشتر مواقع با صدای خشن صحبت می‌کند و تمام اعضای خانواده‌اش (نوه و نبیره و...) را به اسم می‌شناسد. این مرد کهنسال بیش از ۱۰ سال است با همسر پنجمش ازدواج کرده و این زن در حال حاضر ۸۱ ساله است و از زندگی‌اش بسیار رضایت دارد.

دو دزد خشن دستگیر شدند

دو دزد مسلح که با همدستی یک زن اقدام به سرقت‌های مسلحانه و خشن از مشتریان بانک‌ها در مشهد می‌کردند دستگیر شدند.

رئیس پلیس خراسان رضوی در تشریح این خبر اظهار داشت؛ با اعلام چند سرقت خشن و مسلحانه از مشتریان بانک‌ها در محدوده جاده سنتو و پلیس راه امام هادی(ع) مشهد تیم گشت و عملیات پلیس مشهد را بر آن داشت تا به طور ویژه برای ردیابی دزدان وارد عمل شوند. بدین ترتیب اقدامات پوششی و مراقبت‌های نامحسوس پلیسی خیلی زود به نتیجه رسید و مأموران کلانتری ۴۳ مشهد موفق شدند دو دزد که مرد و زنی جوان هستند را داخل یک خودروی پژو ۲۰۶ در حالی که مقابل بانک کشاورزی شعبه پلیس راه امام هادی (ع) کمین کرده بودند در یک اقدام غافلگیرانه دستگیر کنند، با به دست آمدن یک اسلحه کلت کمری و تعدادی فشنگ جنگی در بازرسی اولیه، دزدان اعتراف کردند دو نفر از همدستان آنها نیز داخل بانک در حال زاغ زدن طعمه‌هایش هستند. در این میان مأموران بلافاصله یکی دیگر از دزدان این بانک را دستگیر کردند اما سومین عضو باند با توجه به شلوغ بودن صحنه را ترک کرد و گریخت. این عده زورگیران مسلح تاکنون به ۱۲ سرقت از مشتریان بانک‌ها اعتراف کرده‌اند. بنا به این گزارش همزمان با تجسس‌های پلیسی برای ردیابی دزد فراری بازپرس خواستار انتشار عکس دو دزد مسلح به نام‌های «هادی و خلیل» شد تا اگر کسی در دام آنها افتاده است به مرکز ویژه پلیس مشهد مراجعه و به طرح شکایت بپردازد.



شما برنده نشده‌اید!

عامل کلاهبرداری اینترنتی با ارسال پیامک «شما برنده شده‌اید» در مشهد دستگیر شد.

رئیس پلیس فتای خراسان رضوی با اعلام خبر شناسایی و دستگیری کلاهبردار اینترنتی در جمع خبرنگاران گفت: کارشناسان پلیس فتا با دریافت پرونده‌ای از دادسرای شهید قدوسی مشهد با موضوع برداشت غیرمجاز به مبلغ ۳۰ میلیون ریال از حساب بانکی یکی از شهروندان مشهدی بلافاصله موضوع را در دستور کار خود قرار دادند. وی در ادامه افزود؛ با بررسی اظهارات مالباخته مشخص شد متهم با انجام یک سری عملیات روانی مبنی بر اینکه شما برنده مبالغی وجه نقد به دلایل مختلف نظیر خوش حسابی در پرداخت حساب‌ها و یا خرید شارژ تلفن همراه و مواردی از این قبیل شده‌اید شهروندان را وسوسه کرده و با دسترسی غیرقانونی به اطلاعات حساب افراد و دادن یک سری اطلاعات محرمانه شخص را مجاب می‌کردند که این جایزه واقعی است.

در ادامه و در مرحله بعد با جلب اعتماد طرف مورد سوءاستفاده به مقصد سوء خود نزدیک شده و با کشاندن طرف پای دستگاه عابر بانک و با گرفتن رمز دوم حساب اینترنتی و یا به بهانه هزینه ارسال از افراد کلاهبرداری می‌کرده است. وی همچنین خاطرنشان کرد: به دنبال اقدامات فنی و اطلاعاتی و همچنین رصد پرونده متشکله مشخص شد، متهم افراد دیگری از استان‌های مختلف را مورد هدف قرار داده است با انجام تحقیقات گسترده پلیس متهم را که مردی ۲۹ ساله و ساکن تهران بود دستگیر کرد. پلیس فتای خراسان از شهروندان خواست **فریب** sms **«شما برنده شده‌اید»** را نخورند.

۱۰ چیز که نباید به خودتان بگویید

حمیده اخوان

مـا در اینجا سـعی داریم ۱۰ جمله سـرزنش کننده را مطـرح کنیم که به خودمان می گوییم. سـپس راهکارهایی را بـرای مقابله با این خود گویی های منفی به شما پیشنهاد می کنیم.

قدم اول برای مقابله با این خود گویی ها، شـناختن آنهاسـت. ممکن است افکار و خود گویی های منفی در اعماق ذهن شـما باشـند و شـما از آنها آگاهی نداشته باشید اما این افکار منفی خواه ناخواه بر احساسات و عملکرد شما تاثیر می گذارند. بنابراین لازم است در ابتدا این افکار را شناسایی کنید و از آنها آگاه شوید. در ادامه به ۱۰ مورد از خود گویی های منفی رایج اشاره شده است:

۱. من ارزشش را ندارم.

این جمله مسـتقیما اعتماد به نفس شـما را مورد حمله قرار می دهد و هیچ ریشـه ای در حقیقت ندارد. گفتـن «من ارزشـش را ندارم» باور منفی اسـت که می تواند به سـرعت شـما را از پا در آورد. پس تا دیر نشده کاری بکنید.

۲. من آدم بی خاصیتی هستم.

گفتن این جمله به خود به کلی قدرت شخصی تان را می رباید و شما را بدون انگیزه می سازد.

۳. من نمی توانم آن کار را انجام دهم.

ایـن جمله هم قدرت شـما را کاهـش می دهد. زمان هایی وجود دارد که شـما واقعا نمی توانید کاری را انجام دهید، اما در اکثر مواقع این فکر، بیشـتر یک حمله به خود است تا واقعیت.

۴. من هرگز پیشرفتی نخواهم داشت.

این خود گویی آغازی برای شکسـت اسـت قبل از آنکه شـما واقعا شروع به انجام آن کار بکنید. همه مـا می دانیـم که موفقیت پس از تـلاش ما و در یک زمان خاص فرا می رسـد. گفتن این مسئله به خود که «شکسـت خواهم خورد» قبل از آغاز یک کار، شـما را از شـکوفایی اسـتعدادها و رسیدن به جایگاهی که استحقاق آن را دارید، باز خواهد داشت.

۵. دیگران من را دوست نخواهند داشت.

یک شروع برای طرد شدن. زمانی که شما وارد یک موقعیت می شـوید و به خودتان می گویید که دیگران شما را دوست نخواهند داشت در واقع با دست خودتان (بـا فکر خودتان) این طرز فکر تان را به واقعیت تبدیل می کنید. زیرا وقتی با این فکر وارد یک جمع می شـوید از ترس اینکه دیگران با شـما برخورد خوبی نداشـته باشـند، از جمع کناره گیری می کنید و کمتر با دیگران حـرف می زنید. بنابر این به طور طبیعی دیگران هم با شـما کمتر صحبت می کنند. بنابر این خود گویی منفی شما تایید می شود.



۶. دیگران بهتر از من هستند.

معمولاً همه ما تمایل داریم خودمان را با دیگران مقایسه کنیم. اما گفتن این جمله به خود که «دیگران بهتر از من هستند» ضربه شدیدی به اعتماد به نفس وارد می کند.

۷. من بی کفایت هستم.

گفتن این جمله به خود باعث می شـود احسـاس کنید برای دسـتیابی به خواسـته های خود از زندگی لیاقـت ندارید. حس بی کفایتی شـخصی به شـدت باعث بی انگیزگی می شود.

۸. من باید کامل باشم.

یک روش برای تضمین شکست خوردن، انتقاد از خود در زمانی است که کامل نیستید. این زمان در واقع همه زمان هاست، زیرا همه ما کاملاً ناکامل هستیم.

۹. نظر من اهمیتی ندارد.

در این جمله اعتماد به نفس بسـیار پایینی نهفته است. در صورتی که این جمله را به خودتان می گویید احتمالا خودتان را بی ارزش در نظر می گیرید.

۱۰. من هیچ تغییری نمی کنم.

این جمله سرشار از ناامیدی است و باعث می شود شـما در رکود بمانید و هیچ تلاشـی برای پیشرفت و تغییر انجام ندهید.

گیاهان مفید برای پوست

بیشتر افراد برای رفع سریع تر مشکلات پوستی خود از مواد شیمیایی استفاده می کنند. این در حالی اسـت که گیاهان متنوعی وجود دارد که در رفع مشـکلات پوستی بسیار موثر است، بدون این که عارضه ای در پی داشـته باشـد. از این گیاهان باید به طور منظم اسـتفاده شود تا نتیجه مطلوب به دست آید.

سرخارگل: سیستم ایمنی بدن را تقویت می کند و تولید گلبول های سفید را افزایش می دهد، در نتیجه مانع از ورود باکتری ها و ویروس ها به داخل سلول ها می شود.

ریشـه قاصدک: این گیاه سـم زدایی طبیعی اسـت و درمان عالی برای رفع لکه هاست و مانع بروز آکنه، اگزما و جوش های پوستی می شود. این گیاه منبع عالی پتاسیم و مواد معدنی دیگر مانند کلسیم، سدیم و سولفور است.

بابا آدم: این گیاه خاصیت آنتی بیوتیک دارد و قرن هاست که از آن برای درمان ناراحتی های پوستی متعددی مانند سرطان پوست، اگزما و آکنه استفاده می شود.

شیرین بیان: علاوه بر کاهش التهاب و قرمزی روشن کننده پوست نیز محسوب می شود.

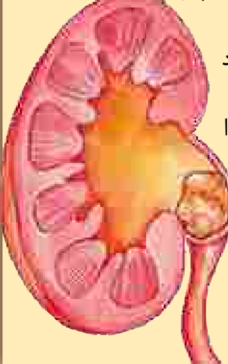
فلفل قرمز تازه: حرکت مواد را تسـریع می بخشـد، در نتیجه خارش و التهاب پوسـت را از بین می برد.

استوقودوس: پوست را نرم می کند و در بهبود زخم پوست، التهاب و جوش پوستی موثر است.

رازیانه: بهترین گیاه برای درمان چین و چروک و مشکلات پوستی است، علاوه بر آن از پوست در مقابل خطرات نور خورشید و آسیب های محیطی محافظت می کند.

نکاتی برای پیشگیری از ایجاد سنگ کلیه

عوامل موثر در پیشگیری از ایجاد سنگ های کلیه که از مواد مختلف تشکیل شده اند و کوچک و سخت هستند، می توانند در ادرار یافت شوند. در حالیکه با ایجاد برخی تغییرات در رژیم غذایی خود، می توانید خطر ابتلا به این سـنگ های کلیوی را در خـود کاهش دهید. محققان مرکز ملی اطلاعات بیماری های کلیوی و ادراری ایالات متحده، فهرسـتی از تغییراتی که در رژیم غذایی می تواند مفید باشد، اعلام کردند:



* ۲ تـا ۳ لیتـر مایعـات در روز (ترجیحـا آب و نوشیدنی های مرکبات) بنوشید.
* میزان مصرف نمک را در رژیم غذایی خود کاهش دهید.
* مقـدار پروتئین های حیوانـی مصرفی را محدود کنید.
* مصـرف غذاهای غنـی از اگزالات، مانند سـبوس گندم، آجیـل، ریواس و اسفناج را کاهش دهید.
* از طریـق غذاها یا مکمل ها، روزانه مقدار زیادی کلسیم دریافت کنید.

انسانهایی که می روند تفاهم را که پیوند دهنده دلهاست به جای تقابل که کاهنده نیروهاست بنشانند

● دکتر هرمز انصاری

پادشاهی خسرو انوشیروان دادگر

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که نوشیروان کدخدای خونخوار را کیفر کرد و خیزران را به خواسته‌اش رساند آنگاه انوشیروان را در آینه تاریخ معاصر به شما نشان دادم و گفتم که او باشکوه‌ترین شاه ساسانی بود و برترین قدرت آن روز به شمار می‌آمد. او هنگام جنگ با اقوام خونخوار خزران و آلان، آنها را چنان کشت که از هر ده نفر یک تن زنده ماند. نوشیروان که دوست نداشت رومیان ثروتمند و قوی شوند، هنگامی که دید آنها بر آفریقا دست انداخته‌اند، منذر، شاه حیره را به جنگ الحارث، شاه غسان فرستاد که دست‌نشانده روم بود. منذر دمار از روزگار رومیان درآورد. نوشیروان نیز به سوریه یورش برد و تا روم رفت و همه‌جا را سوزاند و ویران کرد. سپس از محاصره انطاکیه زیبا گفتم که تا آن روز جنگ و زلزله چند بار ویرانش کرده بود و بازسازی شده بود. نوشیروان توانست وارد شهر شود ولی یکی از دژهای انطاکیه هنوز فرو نریخته بود و دختران و پسران جوان محافظش بودند. حالا فریبرز، سردار ساسانی می‌خواهد راهی به دژ جوانان پیدا کند. بخوانید! شاید جالب باشد!

دژ عاشقان

فریبرز و افسرانش پس از نگاه کردن به دیوارهای دژ و توان رزمی محافظانش، تصمیم گرفتند دژکوب‌های بلند بسازند. دژکوب بلند از اختراع‌های کوروش بزرگ بود که تا چندین قرن کارایی داشت و تغییری نکرد. این دژکوب‌ها پایه‌های بلندی داشتند که روی چرخ‌های بزرگ چوبی نصب شده بودند و سه طبقه داشتند. سطح طبقه سوم مساویِ سطح دیوارهای دژ بود و وقتی که دژکوب را به دیوار دژ نزدیک می‌کردند، سربازان می‌کوشیدند خود را به دیوار دژ برسانند. ساختن چنین دژکوبی وقت زیادی نمی‌خواست و پیشه‌وران فریبرز در کمتر از یک روز دو دژکوب سنگین ساختند و در آغاز بامداد آنها را به سوی دیوارهای دژ بردند. محافظان دژ واکنش‌های کوچکی نشان دادند که هیچ مؤثر نبود اما همین که دژکوب نزدیک شد، دختران و پسرانِ محافظ مقدار زیادی روغن زمین (نفت) روی دژکوب‌ها ریختند و آتش زدند. سربازان فریبرز به‌زودی از دژکوب‌ها پایین پریدند و گریختند. برخی از آنها هنگام گریز، تیر خوردند و مردند.

چون شب شد، از دژ بانگ‌های شادی و موسیقی و شعر و سرود برخاست. فریبرز چند شب‌بان فرستاد تا ببینند چه خبر است. شب‌بانان که نزدیک شدند، یکی از جوانان از کنگره دژ گفت: «امشب در این دژ جشن است. ما گروهی جوانیم که تا پای مرگ خواهیم جنگید. اینک که دانسته‌ایم کشته خواهیم شد، هر دختر و پسری که یکدیگر را دوست دارند، ازدواج می‌کنند تا در تاریخ بنویسند نوشیروان، عروس و دامادهایی یک‌روزه را به حجله خون فرستاد... ما امشب جشن داریم. بروید و بامداد بیایید و دلیری‌ها از ما ببینید!» در تاریخ حماسی انطاکیه، قصه‌ای هست به نام «دژ عاشقان» که به حماسه دژ «فرود» شبیه است. فرود، شاهزاده‌ای ایرانی بود که با زنان و فرزندان و کنیزانش در دژی محاصره شد و همگی تا پای مرگ جنگیدند. داستانش را در شاهنامه فردوسیِ پاکزاد بخوانید.

چون بامداد شد، از دژ عاشقان پرچم‌هایی افراشته شد که خونین بودند. فریبرز به افسرانش فرمود سربازان را آماده کنند تا بی‌هیچ رحمی به دژ بتازند و موضوع تازه عروس و داماد بودنِ آنها تأثیری در شجاعتشان نگذارد. فرمان این بود که به پایه‌های دژ بتازند و هر طور شده، آنها را ویران کنند. برای موفقیت در این کار لازم بود سپرهای بزرگی داشته باشند تا در برابر چیزهای مرگباری که از دژ فرو می‌ریخت، از آنها محافظت کند. سربازها نخست با جانبازی بسیار کنار پایه‌های دژ سپرهای بزرگی کار گذاشتند آنگاه سربازان گروه تخریب در پناه سپرها مشغول تخریب شدند. شب نشده بود که چند راه باز شد ولی ورود به درون دژ بسی دشوار بود. دژبانان، دو به دو (زن و شوهر) جلو حفره‌ها کمین کرده بودند و هر کس را که می‌دیدند، می‌زدند. این مقاومت تا نیمروز ادامه یافت و سرانجام فریبرز توانست سربازانش را به دژ عاشقان وارد کند. فرمان فریبرز این بود که جوانان را اقتل عام کنند و دختران را به کنیزی بگیرند ولی این تقریباً ممکن نبود زیرا زنان و شوهرها، خود را با ریسمانی کوتاه به هم بسته بودند تا با هم بمیرند. و با هم مردند و هنگامی که فریبرز دژ را تسخیر کرد، هیچ کس زنده نماند.

پس از تسخیر دژ عاشقان، سربازان ساسانی شهر را غارت کردند. کلیساها را ویران کردند و تزئینات و مرمرها و مجسمه‌های مفرغی و سیمین و زرین و نقاشی‌های زیبا را غنیمت گرفتند. آنها صد و پنجاه زن و دختر نیز به کنیزی گرفتند که نیمی از آنان خود را کشتند. دود عظیمی که از سوختن شهر برخاسته بود، تا چند روز از دور دیده می‌شد و به مردم شهرهای دیگر هشدار می‌داد که در برابر ارتش ساسانی مقاومت نکنند. تنها جایی که در انطاکیه ویران و غارت نشد، کلیسای سن ژولیانوس و خانه‌های اطرافش بود که در خارج شهر به طور طبیعی بین درختان انبوه استتار شده بود.

پس از این چند جنگ، سفیران رومی به دستبوسِ شاهنشاه ایران آمدند و دامنهٔ قبایش را بوسیدند و خواستار صلح شدند. نوشیروان فرمود: «دولت روم برای خسارت جنگ، باید چهارصد و هشتاد هزار مثقال طلای ناب به ایران بپردازد. همچنین باید هر سال چهل و هشت هزار مثقال طلای ناب به‌عنوان خراج به ایران تقدیم کند.» دولت روم این پیشنهادها را با شادی پذیرفت.

پس از این معاهده که در سال ۵۵۰ میلادی نوشته شد، خسرو انوشیروان به شهر سلوکیه رفت و بی آن که به مردمش آسیبی بزند، تنهایی به ساحل رفت و آبتنی کرد آنگاه برای ایزدِ مهر قربانی کرد و به سوی شهر آپامئا رفت که از شهرهای ثروتمند سوریه بود. با این که نوشیروان معاهده صلح را مُهر کرده بود، سر راهش به غارت شهرهای روم پرداخت و شهر دارا را محاصره کرد و گرچه نتوانست به شهر راه یابد، ۹ هزار لیر گرفت و محاصره را رها کرد. این یورش‌ها به گوش ژوستی‌نی‌ین، امپراتور روم رسید و به نوشیروان خبر داد که «چون پیمان صلح را شکسته‌ای، حتی سکه‌ای از سکه‌های عهدنامه را نخواهیم پرداخت.» بنابراین صلح انطاکیه، هنوز بسته نشده بود که گسست.

میونه قِدیسه و منذرِ خشمگین

برای نوشیروان مهم نبود که صلح باشد یا نباشد زیرا منذر که شاه حیره و دست‌نشانده او بود، می‌توانست ضربه‌های بزرگی به رومیان بزند بی آن که پای ایران به میان بیاید. او پنهانی، منذر را تجهیز می‌کرد. منذر نیز که دشمن خونی مسیحیان بود، با قساوتی که داشت، به شهرهای رومی می‌تاخت. او بود که پسر حارثِ غسانی را که هوادار روم بود، در معبد عزی (آفرودیت) قربانی کرد. پسر حارث و افرادش هنگام گشت‌زنی دستگیر شدند. منذر فرمود او را با میخ کشتند. تعداد میخ‌هایی که در قربانگاه به تن او فرو کردند، به مقیاس امروز سه کیلو و دویست گرم بود.

منذر، شاه اعراب حیره، کابوس سیاه رومیان بود و به هر شهری که می‌رسید، مردم می‌گریختند و شهر را به او می‌دادند. همین منذر بود که پس از اسارت هشتاد دختر رومی، همه را در معبد عزی قربانی کرد. این قساوت، داستانی دارد که پروکوپیوسِ مورخ آن را نقل کرده:

منذر در شبیخونی که به یکی از شهرهای سوریه زد، نتوانست غنیمت چندانی بگیرد زیرا مردم شهر گریخته بودند. او هنگام بازگشت، به کاروانی برخورد و متوجه شد که آنها دختران و زنان جوان سوری هستند که از بیم منذر، به کوهستان می‌روند تا پنهان شوند. منذر همگی را که هشتاد نفر بودند، اسیر کرد و با خود برد. بین راه به یکی از کنیزان به نام «میونه» دل بست و فرمود هنگامی که به کاخش رسیدند، او را به بارگاهش ببرند. «میونه» دختر اسقف پاراذان بود و برای مردمش از قدیسه‌ها به شمار می‌رفت. میونه و کنیزانی که همراهش بودند، از این خبر ملول

شـدند و پی چاره گشتند. هیچ چاره‌ای نبود و منذر آن دختر را نشان کرده بود و گریزگاهی نیز نبود. چون به شـهر رسیدند، منذر فرمود میونه را بیاورایند. منذریان به سـوی میونه رفتنـد ولی دیدند او رخسـار خود را سـوزانده و از درد می‌سـوزد و بسـی نفرت‌انگیز شده اسـت. خبر به منذر دادند. منذر به دیدار آمد و روی از او گرداند و فرمود او را و همه کنیزان را در پیشـگاه عزی قربان کنند.

مراسم قربانی از سحرگاه آغاز شد و تا شامگاه ادامه یافت. آخرین دختری که قربان شد، میونه بود.

منذر، کابوسی برای روم و ایران

منذر با حمایت‌های نوشـیروان و با قسـاوتی که داشـت، به‌زودی بسیار قوی شد و پیاپی به قلمروهای روم می‌تاخـت. پروکوپیوس می گوید: «دو امپراتوری ایران و روم با این که با هم دشمن بودند، گاه برای مصالح خـود توافق‌هایی نهانی می‌کردند تـا توازن قدرت به هـم نخورد. یکی از این توافق‌ها موضوع منذر بود زیرا او چنـان بلندپرواز و قوی شـده بود، که حس می‌کرد نیازی به نوشـیروان نـدارد و بی‌فرمان او به هرجا که می‌خواسـت می‌تاخت. او که برای دولت ایران سـگی شکاری و رام بود، حالا به گرگی درنده و سرکش تبدیل شـده بود و اگر زودتر سـر کوب نمی‌شد، به ایران نیز می‌تاخت.»

دولت روم سفیری غیررسمی به بارگاه نوشیروان فرسـتاد و موضوع منـذر را مطرح کرد. نوشـیروان فرمـود: «صبر می‌کنم تا بهانـه‌ای بیابم آنگاه می‌دانم چه خواهم کرد.» برای خسـرو انوشیروان جالب نبود که خودش به متحد خودش بتازد زیرا متحدان دیگران نگران می‌شـدند و اتحادشـان به سستی می‌گرایید. از سـویی خبر رسـید که منذر به سـوریه تاخت و چنان تاراجی کرد که مپرس! نوشیروان تاب نیاورد و طرحی ریخت.

سفیری به بارگاه منذر فرستاد و به او گفت خود را برای جنگ با حارث بن جبله غسـانی آماده کند و او را از میان بردارد تا به فرمان نوشـیروان، منذر شاهنشاه اعراب شـود و بر آفریقا حکم براند. منذر که خود نیز چنین قصدی داشت، از پیشنهاد نوشیروان پشت گرم شد و سپاهی آراست. از سوی دیگر نوشیروان به کسی مأموریت داد بی آن که حارث و منذر باخبر شـوند، به حارث کمک کند.

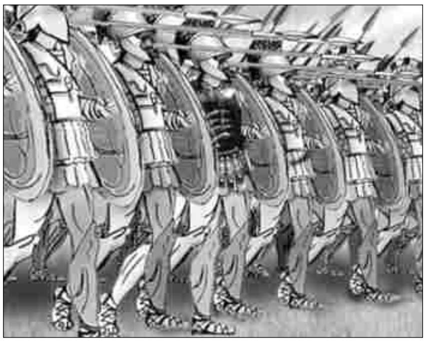
روزی کـه منذر به حـارث تاخت، حارث مطمئن بود شکسـت خواهد خورد. اما داغ پسـرش را داشت که منذر او را در معبد عزی قربان کرده بود بنابراین به مردمش گفت: «هر که می‌خواهد، با من به جنگ بیاید، هر کس هم که نمی‌خواهد، در خانه بماند. کسانی را که جامه رزم می‌پوشـند، تحسـین می‌کنم و کسانی را که در خانه می‌مانند، سـرزنش نمی‌کنم زیرا من به جنگ می‌روم تا یا کشـته شوم یا انتقام خون پسرم را از منذر بگیرم.» این سـخنان در مـردم کارگر افتاد و همگی با جان و دل دنبال حارث رفتند اما هنوز سـپاه بیشـتری می‌خواست تا بتواند با لشکریان منذر بجنگد با این حال، شمشیر در مشت فشرد و به آوردگاه رفت.

چـون روز آغـاز شـد، بر کوس جنـگ کوفتند و هَیابانگی عظیم برخاست. شمشیر بود که بالا می‌رفت و خون بود که خورشید را سرخ می‌کرد. سربازان منذر می‌تاختند و گردن می‌زدند و سینه می‌دریدند. روز به نیمه نرسـیده بود که ضعف و سسـتی در سپاه حارث افتاد اما ناگهان همه دیدند لشکری بزرگ و تازه‌نفس دارد می‌آید. آنها دو درفش به نام خاندان‌های «حیاز» و «عین‌اباغ» و درفشـی به نام خاندان حارث داشـتند بنابراین هر دو لشـکر دانسـتند این سپاه بزرگ برای یاری دادن به حارث آمده است.

شکل جنگ عوض شد و افراد منذر گروه‌گروه به خاک افتادنـد. پروکوپیوس می گوید: «در این جنگ، حارث کشـته شـد. برخی گفته‌اند «حیاز» بود که در نبردی تن‌به‌تن او را کشت، برخی نیز گفته‌اند شمشیر «عین‌اباغ» بود که سینه منذر را درید.

باج‌خواهی‌های خسرو از شهرهای سوریه

آپامئا از شهرهای ثروتمند سوریه بود که انوشیروان یک بار از آن گذشت و ثروت آن شهر را نادیده گرفت اما پس از چندی یکی از مشاورانش خبر داد خزائنی در کلیساهای آپامئا هست که باید در خدمت آتشکده‌ها باشد نه کلیساها بنابراین اهورامزدا خرسند خواهد شد که خسرو نوشیروان آن خزائن را تصرف کند.



در میدان شـهر، گنجینه بسـیار گرانبهایی بود که برای مردم شـهر ارزش بسیاری داشت. آنها جعبه‌ای از طلای ناب ساخته بودند و آن را با گوهرهای گرانبها و نایاب آراسـته بودند سـپس آن گنج را در آن جعبه زیبا و بسـیار گرانبها نهاده بودند و جعبه را در زیارتگاه باشکوهی که در میدان شهر آپامئا بنا شده بود، گذاشته بودند. سه کشیش و الاتبار پیوسته از آن جعبه مراقبت می‌کردند. مردم از دور و نزدیک به زیارت می‌آمدند و از دل و جان گوهر و زر و سیم می‌افشاندند.

هنگامی که خبر نزدیک شـدن سپاه انوشیروان به مردم ثروتمند آپامئا رسید، بسی نگران شدند و به شاه خود، توماس گفتند به پیشـواز انوشیروان برود و به او هدایای بسـیاری بدهد و خواهش کند با مردم و شـهر آنها کاری نداشته باشد.

توماس که اسـقف نیز بود، نزدیک به چهارصد و پنجاه کیلو نقره بار کرد و به پیشـواز نوشـیروان رفت و خاکش را بوسید و عرض کرد: «ای شاهنشاه گیتی! ای آفتـاب جهان! به شـهر ما خوش آمـدی. اگر فرمان بدهی، میهمان ما باش.» نوشیروان هدیه را پذیرفت و دویسـت تن از بزرگان را به شـهر فرسـتاد. توماس و بـزرگان آپامئـا آنها را گرامی داشـتند و به هر یک هدایایی دادند. سرپرسـت گروه، از توماس پرسـید: نام زیارتگاه میدان شـهر چیسـت و چرا این همه زائر دارد؟ تومـاس گفت: «نامش صلیب مقدس اسـت» و توضیـح داد که آن زیارتگاه برای عیسـویان ارزش بسـیاری دارد. آن سرهنگ خواست زیارتگاه را ببیند و چون از ارزش مادی آن جعبه آگاه شـد، داسـتانش را به انوشـیروان پیک کرد. انوشیروان فرمود جعبه را بیاورند. توماس و مردمش از این خبر افسـرده شدند و به سـرهنگ گفتند هرچه گنجینه در شـهر هست، بـردارد و از آن زیارتگاه دسـت بردارد. سـرهنگ از نوشیروان چاره خواست. شاهنشاه فرمود گنجینه‌های شـهر را تصرف کنند. شـاید باور نکنید ولی مورخان قدیـم روم و مورخان معاصر نوشـته‌اند غنیمتی که از شـهر جمع شد، معادل ده هزار پوند طلا و نقره بود. هر پوند نزدیک به چهارصد و پنجاه گرم است.

پس از این که چنین ثروتی نصیب نوشـیروان شد، خواسـت شـهر را رها کند ولی سرهنگش او را تشویق کـرد که آن جعبه و ثـروت زیارتگاه صلیب مقدس را نیز بردارد. نوشـیروان فرمود گنجینه‌های زیارتگاه را نیز تصرف کنند. توماس و مردم آپامئا سوگوار شدند و هرچه به دسـت و پای سـرهنگ افتادند، چاره نکرد. توماس حتی گفت حاضر است خودش و مردمش غلام و کنیز شـوند و با پای خودشـان به بازار برده‌فروشان بیاینـد و فروخته شـوند اما گنجـی را که در آن جعبه دارند، از دسـت ندهند. سرهنگ از شنیدن این حرف، آزمندتر شد و خواست بداند در آن جعبه چیست و آن چه گنجی اسـت که از برده شـدن همه مردم قیمتی‌تر اسـت بنابراین با دسـته‌ای سـرباز به زیارتگاه رفت و فرمود جعبه را برایش بیاورند.

توماس و گروه زیادی از بزرگان با کوشـش بسیار آن جعبـه بزرگ را بیرون آوردند. مردم از همه سـو هجوم آورده بودند و اشـک می‌ریختند. توماس و چند تن از بزرگان کیش عیسوی، پس از برگزاری آیین‌های مذهبی، درِ جعبه را باز کردند و تخته‌پاره‌ای به بلندی یـک متر و بـه قطر تنه درختی معمولـی از آن بیرون آوردند. پروکوپیوس نوشته‌است: «آن تخته کهنه که جای چند میخ و لکه‌هایی از خون داشت که در گذشت زمان زرد رنگ شـده بود، برای انوشـیروان ارزشـی نداشـت اما برای مسیحیان بسـی ارزشمند بود زیرا پیروان مسـیح (ع) معتقد بودند که آن تخته، قسـمتی از چوب صلیبی بود که جناب مسیح، درود بر او باد، را بر آن به صلیب کشـیدند.» سرهنگ به توماس گفت: «این مال شما...

انوشیروان پس از تصرف آن ثروت گزاف، از آپامئا به سوی انطاکیه رفت. مردم آپامئا شادی‌ها کردند که آن تکه از صلیب مقدس برای آنها باقی مانده است.

در شـماره آینده از مسـابقه تیم آبی‌ها و سـبزها خواهم گفت که نزدیک بود میدان مسـابقه را از خون سرخ کند.

ادامه دارد

از تمام صفاتی که برای پرورش جان و جسم شما سودمند است هیچ یک به سودمندی تصمیم و اراده نیست

پوشه

دوره سوم

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده

(۴۱)

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش



خاطرات کلانتر

باند گیتی بر...

آن روز همراه استوار و محسن ـ که قرار بود با ماشین کلانتری در منطقه گشت بزنند ـ توی ماشین نشسته بودیم و در خیابان‌ها می‌چرخیدیم. من کنار دست راننده نشسته بودم و کریمی هم عقب نشسته بود و محسن که پشت فرمان نشسته بود، داشت ماجرایی را که صبح دیروز به آن رسیدگی کرده بود برایمان تعریف می‌کرد:

***

ـ ساعت ۹ صبح بود و شما و کریمی واسه شرکت در سمینار فرماندهان رفته بودین که تلفن زنگ خورد، گوشی را خودم برداشتم و خانمی مسن در حالی که حسابی ترسیده بود واشک می‌ریخت گفت: «تو رو خدا کمکم کنین... پسرم داره خودکشی می‌کنه... خواهش می‌کنم به دادم برسین...»

آدرس خونه‌شون رو ـ که محل حادثه بود ـ گرفتم و بهش قول دادم تا چند دقیقه دیگه یک نفر رو می‌فرستم اونجا اما وقتی گوشیو گذاشتم، دیدم جز خودم کسی نمی‌تونه به اون ماموریت بره... یعنی کسی بیکار نبود؛ استوار که با شما رفته بود، گروهبان پورهمت داشت از چند نفری که یک زورگیر ازشون «زورگیری» کرده بود، و دو نفر مظنونی که بازداشت شده بودند تحقیقات می‌کرد که ببینه سه نفر مالباخته می‌توانند از بین اون دو نفر مظنون، چهره «زورگیر» را شناسایی کنند؟ سرگرد صادقی هم که «جانشین افسر نگهبان» بود و فقط خودم بیکار بودم؛ البته می‌تونستم یک نیمساعتی منتظر بمونم که «پورهمت» کارش تمام بشه، اما می‌ترسیدم دیر بشه و اون پسر که رفته بود روی پشت بام خونه‌شون، خودش رو پرت کنه پائین،... واسه همین و چون به اون «مادر» قول داده بودم، معطل نکردم و نشستم پشت فرمان ماشین خودم و پنج دقیقه بعد جلوی اون خونه پیاده شدم؛ یادم رفت بگم که اون زن اصرار داشت که با ماشین کلانتری نرم جلوی خونه‌شون، منم فکر کردم دلیل اصرارش اینه که شاید پسرش با دیدن ماشین پلیس خودش رو بندازه پائین! ولی اشتباه می‌کردم... یعنی چند دقیقه بعد که با «سامان» صحبت کردم اینو فهمیدم؛ وقتی وارد آن خانه شدم چند نفر بیشتر جلوی در نبودند و منم به این موضوع فکر نکردم که چرا برخلاف چنین مواقعی ـ یعنی وقتی یک نفر می‌خواد خودش رو پرت کنه پائین ـ اطراف آن خانه مردم جمع نشدن؟ وارد خونه که شدم دیدم پدر و مادر اون پسر توی حیاط هستند و سامان هم روی «هره پشت بام» ایستاده! واسه همین رو کردم به پدر خانواده [که معلوم بود آدم ثروتمندیه] وازش پرسیدم: «پسر تون واسه چی می‌خواد خودکشی کنه؟» اما پدر خانواده که اسمش آقای مرتضوی بود، سری تکان داد و گفت: «از من نپرسید... از اونی که باعث و بانی این ماجراست سوال کنین؛ از مادرش بپرسید!»

هرچند که از پاسخ اون مرد گیج شدم، اما فرصتی برای سوال و جواب نبود و به سراغ مادرش رفتم و پرسیدم علت اینکه پسرتون می‌خواد خودکشی کنه چیه؟ می‌دونی کلانتر پاسخ اون مادر چی بود؟ بهم گفت: «شما به این کارها کار نداشته باشین و فقط پسرمو نجات بدین...» می‌دونی کلانتر که من چقدر از اینطور آدمهای خودخواه متنفرم! اما با خودم کنار آمدم و بهش گفتم: «ولی تا من نفهمم اون جوون واسه چی می‌خواد خودش رو بندازه پائین، نمی‌تونم بهتون هیچ کمکی بکنم» اون زن خودخواه هم گفت: «من از شما کمک نخواستم و نمی‌دونم کی بهتون زنگ زده؟!»

لبم رو گاز گرفتم و دنبال راه حلی بودم که یک دفعه صدای یک خانم مسن رو از پشت سرم شنیدم که گفت: «من بودم که به شما زنگ زدم... اون پسر نوه منه و به این خاطر می‌خواد...» هنوز حرف پیرزن تمام نشده بود که مادر سامان با لحنی پر از تکبر رو به آن پیرزن کرد و گفت:

ـ کی به شما چنین اجازه‌ای داد خانم جون که به پلیس زنگ بزنین...؟ مگه خودم نمی‌تونستم این کارو بکنم؟

پیرزن به آرامی چند قدم جلو آمد و رخ به رخ مادر سامان ـ که عروسش بود ـ ایستاد و در کمال خونسردی دستش را بالا برد و سیلی محکمی به گوش عروسش زد و سپس مقابل من ایستاد و در حالی که مادر سامان با بهت به ما نگاه می‌کرد، مادبزرگ سامان به من گفت:

ـ تو این خانواده همه باید قربونی کلاس عروس من بشن! متاسفانه پسرم به خاطر ثروت این زن باهاش ازدواج کرد و واسه همین (مثل سگ ازش می‌ترسه...) البته منم ازش حساب می‌برم، چون می‌دانم فردا از این خونه بیرونم میکنه) و (مثل همه این ۲۰ سال که تهدیدم می‌کنه) باید برم خانه سالمندان! ولی برام مهم نیست... یعنی جون نوه‌ام برام مهمتره! قضیه اینه جناب سروان که سامان عاشق دختری شده که تو دانشگاه همکلاسشه، اما چون اون دختر، فرزند یک کارگره... عروس بی‌معرفت من معتقده که اون دختر در شأن خانواده ایشون نیست... الانم سامان رو مجبور کرده که عصر امروز با دختر عمه‌اش بشینه سر سفره عقد و با پسر برادرش که باباش ـ یعنی برادر عروسم ـ خیلی ثروتمنده ازدواج کنه! سامان هم قسم خورده اگر عروسیو به هم نزنند خودشو بندازه پائین!»

حرفهای پیرزن که تمام شد راه افتادم به طرف راه پله‌های پشت بام که مادر سامان رو به مادرشوهرش کرد و با عصبانیت گفت: «شما حق نداشتین این کارو بکنین خانم... واسه اینکه...» حرف زن را قطع کردم و بهش گفتم: «به نظرم میاد دست حاج خانم خیلی سنگین بود... درسته؟» این را گفتم و به مادربزرگ سامان که داشت لبخند می‌زد اشاره‌ای کردم و راه افتادم طرف پشت بام، اما همین که از «خرپشته» بیرون آمدم و چشم سامان بهم افتاد گفت:

ـ به خدا قسم یک قدم بیای جلو خودمو میندازم پائین...

همان جا نشستم و گفتم: «باشه... باشه... باشه... می‌بینی که نشستم... لابد می‌دونی سامان که اینطور کارها، وظیفه روانشناسهاست که من اصلاً بلد نیستم! ولی دو دقیقه به حرفهای من گوش بده، بعداً هر کاری خواستی بکن؛ من همه چیز و از زبان مادربزرگت شنیدم! اما از تو تعجب می‌کنم پسر؟ اگر واقعاً فکر می‌کنی همکلاسیت دختر خوبیه و می‌تونه خوشبخت کنه، واسه چی دست رو دست گذاشتی؟ منظورم اینه که چرا می‌خوای خودکشی کنی؟ خب اول به مادرت التماس کن و ده بار و صد بار التماس کن تا احترامش رعایت بشه... اما اگر قبول نکرد، مثل یک مرد خودت برو به خواستگاری اون دختر [و مطمئن باش مادربزرگت هم همراهت میاد] حالا به نظرت

این کار بهتره یا خودت رو بکشی؟

سامان به طرفم رو برگرداند و به آرامی گفت: «پول ندارم... بدون پول هم که نمی‌شه زندگی کرد...

صدایم را پائین آوردم و گفتم: «امیدوار بودم آنقدر مرد باشی که چشمت به جیب مامان جونت نباشه! مگه این همه جوونها که ازدواج می‌کنند مادرشون پولداره؟ ضمناً از من نشنیده بگیر... اما مادری که من دیدم، امکان نداره بگذاره پسرش سختی بکشه! ولی یک چیزی یادت نره؛ مبادا مادربزرگت رو تنها بگذاری؟ مبادا اجازه بدی سر از خانه سالمندان دربیاره؟

سامان آمد جلویم ایستاد و همانطور که دست می‌داد گفت:

ـ عزیز؟ من بدون عزیز می‌میرم؛ کارت عروسیمو براتون می‌فرستم جناب سروان؛ شما خیلی پلیس با حالی هستی!

همراه سامان پائین آمدیم، همانطور که مادرش غرولند می‌کرد، او مادربزرگش را بغل کرد...، پدر سامان تا جلوی در مشایعتم کرد و موقع خداحافظی پرسیدم: «راستی چرا خانمتون دوست نداشت پای پلیس وسط کشیده بشه؟»

پدر سامان آهی کشید و گفت: «می‌ترسید کلاس خانوادگیش از بین بره... حاضره پسرش بمیره، اما کلاسش از بین نره»

محسن حرفهایش را که تمام کرد گفت: «جداً که بعضی از این پولدارها چه آدمهای عجیب و غریبی هستند کلانتر!»

چند ثانیه‌ای بینمان سکوت شد تا استوار از صندلی عقب گفت:

ـ ببخشین کلانتر فضولی می‌کنم... شما واسه چی بعضی وقتها همراه ماشین گشت میای توی خیابون؟

لبخندی زدم و گفتم: «دو دلیل داره... دلیل اولم اینه که اگر خیلی به پشت میز نشینی عادت کنم، اون وقت بیرون آمدن از کلانتری برام سخت می‌شه و ناخودآگاه از «جرمهای خیابونی» فاصله می‌گیرم؛ که این اصلاً واسه یک پلیس خوب نیست؛ حتی اگه اون پلیس «رئیس کلانتری» باشه یا یک سرهنگ باشه! و اما دلیل دومم...

همینطور که داشتم با آنها صحبت می‌کردم، حواسم به «مینی ماینر» زردرنگی بود که رفتار مشکوکی داشت پشت چراغ قرمز کنارش توقف کردیم و... اما راننده مینی ماینر ـ که دختر جوانی بود ـ همین که دید یک ماشین کلانتری کنارش توقف کرد، کاملاً لرزید و دستپاچه شد و بعد که چراغ سبز شد، به سرعت ماشین را از چهارراه رد کرد و در حالی که سعی می‌کرد از ما فاصله بگیرد، نگاهش مدام از آئینه بغل به ما بود و.... من هم که داشتم با بچه‌ها حرف می‌زدم، این صحنه را که دیدم حرفم را قطع کردم و به محسن گفتم: «اون «مینی ماینر» زردرنگ رو می‌بینی محسن...، سعی کن بهش برسی و موازی‌اش حرکت کنی، و بعد هر سه نفرمون به ماشین و راننده‌اش خیره بشیم، اما واکنش نشان ندهیم... اون وقت اگر لازم شد بهت میگم بپیچی جلوش...»

چند ثانیه بعد محسن ماشین کلانتری را بغل به بغل مینی ماینر حرکت می‌داد...، دختر جوان اما که سعی می‌کرد با سرعت بیشتری حرکت کند، وقتی نگاه ما سه نفر را به خودش دید، در حالی که کاملاً هول شده بود، از سرعت ماشین کم کرد تا شاید ما از او جلو بیفتیم، که به محسن گفتم: «شُل کن محسن» محسن هم پایش را از روی پدال گاز برداشت، مینی ماینر که به ما رسید گاز داد و سعی کرد جلو بزند، من که حالا به آنچه حدس می‌زدم اطمینان پیدا کرده بودم رو به استوار کردم و گفتم:

ـ کریمی تابلوی «ایست» را از زیر صندلی بردار و به این دختر خانم بگو سمت راست نگه داره...

استوار همین کار را کرد و محسن هم طوری ماشین را جلوی مینی ماینر قرار داد که نتواند از ما جلو بزند، دختر جوان هم اطاعت کرد و به آرامی ماشین را در سمت راست خیابان متوقف کرد، رو به محسن کردم و گفتم: «برو ازش مدارک بخواه و ببین واکنشش چیه... تا بهت بگم چیکار کنی...»

محسن و استوار دوتایی پیاده شدند و من هم از آینه بغل حواسم به دختر جوان بود؛ که به محض سوال و جواب کردن محسن، دختر زد زیر گریه و به هق هق افتاد. از ماشین پیاده شدم و کنار پنجره مینی ماینر ایستادم و گفتم: «اگر دوست نداری وقت ما رو بگیری، بگو چی تو ماشین داری؟»

دختر جوان که از روی کارت شناسائیش فهمیدم «سحر» نام دارد، همینطور اشک می‌ریخت و سپس از داخل «داشبورد» ماشین بسته‌ای را بیرون آورد و به دست محسن داد؛ نیازی به باز کردن بسته نبود و پیدا بود مواد مخدر است! موقعی که محسن بسته را باز کرد و گفت «هروئین» به دختر جوان گفتم «سوار ماشین ما بشو» و به استوار گفتم «ماشین رو بیار کلانتری» راه که افتادیم سحر یکریز اشک می‌ریخت و محسن به آرامی از او پرسید: «تا حالا چند مرتبه بازداشت شدی...؟ سابقه زندان هم داری؟»

سحر در حالی که صورتش را بین دو دست پنهان کرده بود، سرش را به این سو و آن سو حرکت داد و گفت: «نه... اصلاً... به خدا من تا حالا پام به کلانتری هم باز نشده... لعنت به این گیتی که بیچاره‌ام کرد...»

دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد تا موقعی که به کلانتری رسیدیم، سحر را که داخل اتاق بازجویی فرستادیم، به صادقی گفتم:

ـ سرگرد از روی مشخصات کارت شناسایی سحر، از مرکز استعلام کن ببین راست میگه که سابقه نداره یا دروغ؟ و هر وقت نتیجه گرفتی بلافاصله به من خبر بده...

سرگرد صادقی که به سراغ تلفن رفت، به اتفاق محسن داخل اتاق شدیم و محسن بازجویی را شروع کرد:

ـ خب سحر خانم حالا همه چیز و برامون تعریف کن؛ که این بسته صد و پنجاه گرمی هروئین رو کجا می‌بردی؟ از کی گرفتی؟ این «گیتی» که گفتی کیه؟ و... و خلاصه همه چیزی که می‌دونی برامون بگو.

سحر بعد از اینکه جرعه‌ای آب خورد، نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ دروغ بگم برای اینکه اون کثافتی که این بلا رو سرم آورده بتونه فرار کنه...؟ مطمئن باشین همه چیز رو بهتون می‌گم؛ اول از همه هم بهتره تا از یک ساعت نگذشته، مامورهاتون رو به آدرسی که میدم بفرستین تا نگذارید گیتی فرار کنه؛ قرار او با همه دخترهای بدبختی که مثل من براش کار می‌کنند اینه که براتون می‌گم؛ گیتی خانم زمان مسیری رو که بچه‌ها باید برونند و جنس رو تحویل بدهند و برگردند دقیقاً تعیین می‌کنه و بهشون میگه اگر بازداشت شدید سعی کنید تا نیم ساعت بعد از آن زمان حرفی نزنید تا او بتونه فرار کنه...، بعد هم با گذاشتن سندهای قلابی سعی می‌کنه بچه‌ها رو آزاد کنه؛ تایمی که من دارم یک ساعته... به خدا بهتون راست می‌گم!

محسن کاغذ و قلم را جلوی سحر گذاشت و آدرس را که نوشت آن را داد به من و در حالی که او بازجویی را ادامه می‌داد، من آدرس را به دست استوار رساندم و گفتم: «کریمی همین الان به این آدرس میری و خونه رو محاصره می‌کنی و منتظر می‌مونی که من تا چند دقیقه دیگه حکم ورود به منزل را از دادستانی بگیرم و توسط یکی از بچه‌ها با موتور برات بفرستم...

در این فاصله هر کس از اون خونه خارج شد بازداشتش می‌کنی... فقط حتی‌الامکان سعی کن سر و صدا نکنی که احیاناً گیتی ـ که باید رئیس باند باشه ـ متوجه نشه و مواد رو معدوم نکنه...، سعی کن با پنج نفر بری که نفر کم نیاری!

استوار آدرس را گرفت و رفت تا همکارانش را با خبر کند، قبل از اینکه به سراغ بازجویی بروم، سرگرد صادقی از اتاقش بیرون آمد و گفت: «کلانتر دختره راست میگه... هیچ سابقه‌ای نداره...» از او تشکر کردم و وارد اتاق بازجویی شدم و محسن که منتظرم بود از دختر جوان خواست شروع کند، که سحر گفت:

ـ از موقعی که یادم میاد پدر و مادرم با همدیگه دعوا داشتند...، تا یکی دو سال قبل فقط با هم بگو و مگو می‌کردند، اما طی این دو سال اخیر کارشون خیلی بالا گرفته؛ پدرم با خشونت زیاد مادرم رو کتک می‌زنه، مادرم نیز برای اینکه ـ به قول خودش ـ حال پدرمو جابیاره، از دستش شکایت می‌کنه و تا حالا دو بار هم انداختتش زندان، جالبه براتون بگم که این دو نفر با یک عشق افلاطونی ازدواج کردند؛ خانواده مادرم ثروتمند هستند و دوست نداشتند پدرم که یک کارمند ساده بود دامادشان بشه، اما مادرم که عاشق پدرم بود، آنها را نادیده گرفت و با پدرم ازدواج کرد...، اما بعد از چند سال کم کم دچار مقایسه شد...، یعنی وقتی می‌دید خاله‌هام در خونه‌های ویلایی زندگی می‌کنند و سالی چند بار میرن اروپا، از اینکه پدرم یک آپارتمان هشتاد و پنج متری داره و حتی نمی‌تونه سالی یک بار ما رو تا شمال هم ببره، احساس کرد اشتباه کرده و شروع به متلک گفتن به پدرم کرد، پدرم هم که دوست نداشت تحقیر بشه، جوابشو میداد و کم کم کارشون به اینجایی

بقیه در صفحه ۶۲

صدیق‌ترین، مفیدترین و دائمی‌ترین رفیق برای هر کسی کتاب است.

● عماد کیتوان

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

روز و شب

در هوایت بی‌قرارم روز و شب
سر ز پایت برندارم روز و شب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم
روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل می‌خواستی از عاشقان
جان و دل را می‌سپارم روز و شب
ای مهار عاشقان در دست تو
در میان این قطارم روز و شب
تا بنگشایی به قندت روزه‌ام
تا قیامت روزه دارم روز و شب
چون ز خوان فضل روزه بشکنم
عید باشد روزگارم روز و شب
زان شبی که وعده دادی روز وصل
روز و شب را می‌شمارم روز و شب
شمس تبریزی، تویی اندر دلم
هم قرین و یار غارم روز و شب

مولانا

نمونه شعر نو

مرد ایستاده است

در ساحت حضور نسیم و نماز نور
در ساحت وقوف به زیبایی حیات
در آفتاب از پس باران، کنار راه
مرد ایستاده است
مرد ایستاده است و نمی‌خواهد
در رهگذار خویش
بر هم زند
آرامش موقر سنجابی را
که
با خوشه اقاقی یا ساقه علف
دُم لرزه می کند
می‌دانم
آه
هرگز
باور نمی کند کسی از من
کاین مرد
تا چند روز پیش چه می کرد
در شرق دور دست
در آفتاب از پسِ باران
کنار راه
مرد ایستاده است

محمدرضا شفیعی کدکنی

محراب

زد تیغ عدو، فرق علی(ع) خونین شد
محراب ز خون سرخ او آذین شد
گلبانگ رسای فزت رب الکعبه
جاری به زمین و آسمانِ دین شد

شب قدر

برخیز، ببین فلق به صدر آمده است
روشن شده شب، فروغ بدر آمده است
بهتر ز هزار ماه با لطف خدا
وقت گل قرآن، شب قدر آمده است

حسن یزدان پناهی ـ فسا

قطعه‌ای از بهشت

پیراهنت
عطر یوسف می‌داد
وقتی سوره رفتن را
در آغوش پدر زمزمه می کردی
و مادر
می‌پاشید
تمام آبهای جهان را
ـ به حرمت آب پشت سر ـ
که پایان دهی
به انتظار چشمهای تاریک
تو رفته‌ای
نشانی از پیراهنت نیست
و برادرانت
بر دوش می کشند
قطعه‌ای از بهشت را

وجیهه ابراهیمی نژاد

گواه

ای ستاره، ای شب، ای ماه!
ای شما هر سه گواه!
به شکوه لحظه‌هایی که میان ما گذشت
شاهدید و خوب دیدید و شنیدید
من چگونه با زبانی ساده، از هر راه
هر چه باید گفتم و او سر زد از
بر زبان آوردنِ یک جمله کوتاه
ای ستاره، ای شب، ای ماه
بسپرید امشب به خاطر
من چه‌ها گفتم به او، اما
او نهان کرد آه...
آنچه را می‌دانست در دل، در نگاه

حسن فرازمند
۱۷ بهمن ۹۱ ـ تهران



نوشته بر تیغ ذوالفقارت

به هر دو عالم کسی نباشد برای من آشناتر از تو
منم منم بی‌بهاتر از من، تویی تویی کیمیاتر از تو
نوشته بر تیغ ذوالفقارت که جبر باشد در اختیارت
و مرد عالم فقط تو هستی خود تویی لافتی‌تر از تو
دمی که رفتی به دوش احمد تمامی کائنات گفتند
کسی نبوده، کسی ندیده، کسی نرفته فراتر از تو
به شوق رویت روم به هر سو، به ذکر یا حق به ذکر یا هو
برای اثبات بودن او، چه آیه‌ای برملاتر از تو
تو را خدایی که آفریده، درون آیینه را کشیده
تو وجه اویی خودت بگو که کدام بنده خداتر از تو
جهان سراسر فقط تو هستی، تو هستی، برای عالم مدد تو هستی
ازل تو بودی، ابد تو هستی که دیده بی‌انتهاتر از تو
نوشتی از روزگار سیرم، برای تنهایی‌ات بمیرم
به چاه گفتی کسی نمانده برای من آشناتر از تو
به کعبه تکیه بزن دوباره، بگو که بودی، بگو که هستی
که در زمین و زمان صدایی دگر نباشد رساتر از تو

سید حمیدرضا برقعی

جوانه‌های ادبی

* **مسعود نصرتی ـ اهواز**
قسمتی از سروده شما را با امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:
دیروز
تو را
در گوشه افق دیدم
که از خورشید
درخشان‌تر بودی
آسمان پیش پای تو
یک کوچه بی انتها بود

* **لیلا فرهادپور ـ کرج**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
چون پیر شدی حافظ، از میکده بیرون رو
رندی و هوسناکی، در عهد شباب اولی
وزن این بیت «مفعول مفاعیلن، مفعول مفاعیلن» است:
چون پیر =مفعول
شدی حافظ = مفاعیلن
از میک =مفعول
ده بیرون رو=مفاعیلن
رندی و=مفعول
هوسناکی = مفاعیلن
در عهد = مفعول
شباب اولی= مفاعیلن

* **سمیرا حمودی ـ آبادان**
بیدل دهلوی و صائب از سردمداران سبک هندی محسوب می‌شوند.

* **سهیل اکرمی ـ تهران**
دکتر سیروس شمیسا درباره معانی و بیان دو کتاب دارد که به کارتان خواهد آمد.

* **شهروز مومنی ـ لاهیجان**
سفیر با کلماتی چون نفیر وفقیر و... قافیه می‌شود.

* **احمد عباسوند ـ بندرعباس**
فرق دوبیتی و رباعی در وزن آنهاست. دوبیتی بر وزن «مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل» و رباعی بر وزن جمله «لاحول و لا قوة الا بالله» است.

عطر
اگر کلماتم را
باور کنی
شعرهایم را باور کرده‌ای
اگر شعرهایم را
باور کنی
حرفهایم را باور کرده‌ای
حرفهایی که بوی
عطر تو را می‌دهد
عطری که همیشه
در رگ شعرهایم
جریان دارد
هایده نثری ـ تهران

قدر تو
قدر تو را
می‌دانیم
و شب و روز
قدرشناس توایم
ای کسی که
جاهلان قدر تو را
ندانستند
دنیا بی‌تو
رنگ و بویی ندارد
معصومه پاک بین ـ ساوه

تفنگ عتیقه
لبخند زد به ساعت روی جلیقه‌اش
فرقی نداشت ساعت و روز و دقیقه‌اش
مو شانه کرد، ریش تراشید، عطر زد
این بار، هیچ حرف ندارد سلیقه‌اش
بر صندلی نشست و کبریت زد به پیپ
دستی کشید روی تفنگ عتیقه‌اش
ـ همراه این، چقدر پدر، قوچ و میش کشت
خود را ولی نه ـ مثل زن بدسلیقه‌اش...
در لوله تفنگ، گلوله گذاشت، گفت
آدم چه فرق دارد قلب و شقیقه‌اش
شلیک، گمپ! بعد گلی مخملی شکفت
بر دکمه‌های تنبل روی جلیقه‌اش
محمد سعید میرزایی

چند دوبیتی از محمدعلی قاسمی ـ ایلام

۱) روح دلگیر
عبوری از عنایت در تو جاری‌ست
طلوعی از هدایت در تو جاری‌ست
برای روح دلگیر بیابان
بهاری بی‌نهایت در تو جاری‌ست

۲) مسیر
گناه از هر مسیری راه افتاد
تب و ترسش به جان ماه افتاد
میان این همه جمع خلایق
فقط آدم درون چاه افتاد

۳) چاه
همین که حلقه شب چاه می‌شد
وجودم بار گاه آه می‌شد
اگر ذهنم تکان می‌خورد یک بار
تمام تیرگی‌ها ماه می‌شد

۴) هجوم
می‌آمد، چشم شب را کور می‌کرد
هوا را نغمه خوان نور می‌کرد
همین که در خیالم می‌درخشید
هجوم سایه‌ها را دور می‌کرد

۵) آواز دُهل
زمانی با خیالت گور خوش بود
حس و حالی به نام شور خوش بود
دل بیچاره ما دیر فهمید
که آواز دُهل از دور خوش بود

چرا؟
پیش عشق تو کم آوردم چرا؟
غصه و غم شد ره آوردم چرا؟
چشم بستم فرصتم عمری گذشت
عمر را بی‌عشق سر کردم چرا؟
گم در این شبراهه‌های رنج و آه
مثل آدم‌های ولگردم چرا؟
در توالی تسلسل‌های خود
سالها بیهوده می گردم چرا؟
تا به کی در کنج این بن بست‌ها؟
آخر ای دل بر نمی گردم چرا؟
آه از این بی‌راهه‌های غفلت آه
راه را از چاه گم کردم چرا؟
بد نکردم با کسی غیر از خودم
بی سبب محکوم پیگردم چرا؟
دل ندادم باز بر حسی زلال
مثل سنگ و چوب بی‌دردم چرا؟
از تو می‌پرسم دل بی درد من
آتش عشق تو کو؟ سردم چرا؟
می‌وزد بوی بهار و باز هم
مثل خس و خارها زردم چرا؟
محمد رحیمی ـ رامهرمز

بی‌قرار
بخوان که عاطفه‌ها آشکار می گریند
برای حادثه‌ها بی‌شمار می گریند
کنون چه تلخ، چه نامهربان، چه دردآلود
ببین که آدمیان شرمسار می گریند
ترانه حرف دلش را نمی‌زند دیگر
دوباره خاطره‌ها داغدار می گریند
دلم گرفته، مگر آسمان نمی‌بارد؟
نسیم و سبزه و گل بی‌بهار می گریند
چقدر بغض فروخورده در گلو دارم!
ز بس که حنجره‌ها ناگوار می گریند
به آسمان غزلهای (فال) پر بگشا
که شاعران زمین بی‌قرار می گریند
فرزادالله یاری (فال)

فرصت تماشا
لطف تو همیشه شامل ما باشد
عطر نفست همیشه هر جا باشد
وقتی که نقاب می‌گشایی از رو
ای کاش که فرصت تماشا باشد
قنبر یوسفی ـ آمل

غرق
به هوای تو
به اتاق آورده‌ام دریا را
خیال ارتفاع گرفته‌اند
در من موجها
می‌بینی
غرق شده‌ام
دانیال رحمانیان ـ جهرم

بایدزیاد مطالعه کنید تا بدانید که هیچ نمی دانید
●مونت کیو

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

که یکی از بچه پولدارهای دانشگاهمان بود خیلی خوب توانست پوریا را عاشق خودش سازد! راستش را بخواهید تاروزی که آنها عقد کردند ـ یعنی پنج ماه بعد ـ خیلی دل نگران وضعیت برادرم بودم، اما بعد از ازدواج پوریا و فرزانه، به خودم هی زدم که؛ «حالا وقت جبران برای ژاله است» مخصوصاً که ژاله موقع ازدواج برادرم چنان حسن نیتی از خود نشان داد که مرا بیش از پیش شرمنده کرد تا به خود یادآور شوم که؛ تو باید محبتهای او را جبران کنی...» اما حضور مردی که همیشه در رویاهایم بود، فصل جدیدی را در زندگیم رقم زد...

***

حدود ۶ ماه از تولدم می گذشت و هر دو اتومبیل داشت توی پارکینگ خاک می خورد؛ سوار هر کدام می شدم یکی از والدینم برایم زیر چشم نازک می کرد... تا بالاخره راضیشان کردم که هر دو ماشین را بفروشم و یک ماشین سوم بخرم که مشکلی هم پیش نیاید. برای فروش ماشینها یک آگهی مشترک دادم که اکثراً دلالها آمدند تا مفت بخرند، اما در میان آنها رامتین حکایت دیگری داشت؛ او که تحصیلکرده خارج بود و چند ماه قبل به ایران برگشته بود، در همان جلسه اول حضورش در منزلمان، چنان جنتلمنانه رفتار کرد که به ژاله ـ مونس همیشگیم ـ گفتم: «ژاله این «رامتین» مرد همیشگی آرزوهای منه...» ژاله هم مثل همیشه از خوشحالی من شاد شد و گفت: «پس یک عروسی افتادیم» اما یک مشکل وجود داشت؛ رامتین چنان شخصیتی داشت که برخلاف بسیاری از مردها، با دیدن من دست و پایش را گم نکرد، ژاله هم با من هم عقیده بود و می گفت: «باید طوری رفتار کنی که تشنه‌ات بشه... اگر زیاد تحویلش بگیری میره و دیگه پیداش نمیشه» اینطوری بود که نقشه کشیدیم و دست به کار شدیم و... تا بالاخره اولین قرار ملاقات را با رامتین گذاشتم. جلسه اول مخصوصاً با ژاله به دیدارش رفتم تا دست و پایم را گم نکنم. آن شب را هرگز فراموش نمی کنم؛ نگاههای رامتین و طرز رفتارش مرا بیش از پیش مشتاق او ساخته بود. او بیدرنگ پژو را خرید و پولش را هم داد و تویوتا را هم قولنامه کرد و نصف پول آن را هم داد. آخر شب وقتی داشتیم خداحافظی می کردیم، قرار شد طی چند روز آینده زنگ بزند تا ترتیب ملاقات بعدی را بدهیم. اما برخلاف روز اول که خیلی خوش قول بود، یک مرتبه چند روزی از او خبری نشد! چنان دلشوره‌ای داشتم که دلم می خواست خودم به او زنگ بزنم، اما ژاله می گفت: «خودت را سبک نکن... بالاخره بهت زنگ می زنه...» حق با او بود و انتظارم شروع شد و... اما وقتی هشت روز گذشت و از او خبری نشد، طاقتم تمام شد و به بهانه اینکه می خواهم تکلیف تویوتا کمری را روشن کنم، به او زنگ زدم، او هم گفت که تا چند روز دیگه میام که بریم محضر... اما یک سفر دو هفته‌ای دارم که بعد از برگشتنم میام سراغتان...»

سفر دو هفته‌ای رامتین به ۲۳ روز کشید و در حالی که از انتظار داشتم می مردم، سرانجام دور آخر بازی شروع شد؛ رامتین برایم SMS فرستاد که فردا یک نفر را با چک بقیه پول ماشین می فرستد که ماشین را ببرد، وقتی از او پرسیدم «مگه خودت نمیای» خیلی محکم گفت: «لزومی نداره من بیام!» از رفتارش چیزی سر در نیاوردم، تا اینکه فردا نماینده‌اش آمد؛ و او کسی نبود جز ژاله...!

مغزم داشت آتش می گرفت! احساس می کردم ژاله و رامتین دارند سر به سرم می گذارند... اما نه... هیچ شوخی در کار نبود و موقعی که ژاله همراه راننده رامتین به خانه‌مان آمدند، جوان راننده ابتدا پول را داد و موقعی که ماشین را از خانه زد بیرون، جلوی چشمانم سوئیچ را تحویل ژاله داد و گفت: «منتظر باشم که با هم بریم؟» و ژاله لبخندی زد و گفت: «به رامتین بگو توی دفتر کارش منتظرم باشه» بعد از رفتن راننده رامتین و قبل از اینکه من حرفی بزنم ژاله به حرف آمد: «می دونی چرا این کارو باهات کردم پریماه...؟ واسه اینکه خیلی تحقیرم کردی... وقتی بهم گفتی «تو در شأن عروسهای ما نیستی» همان لحظه با خودم عهد کردم بهت بفهمونم که خرد کردن و تحقیر کردن چه مزه‌ای داره... حالا می بینی که یک آدم باشخصیت و خیلی پولدارتر از تو و خانواده‌ات، منو به تو ترجیح داد! البته می دونم که آنقدر بد ذات هستی که بخوای زیر آب منو بزنی... اما زحمت نکش... من همه چیز رو به رامتین گفتم؛ اینکه مادرم آشپز خونه شماست... اینکه من جیره خوار تو بودم... حتی ماجرای پوریا رو هم بهش گفتم اما... اما باز هم منو انتخاب کرد؛ البته رو راست بهت بگم که از اسلحه زیبائیم نیز استفاده کردم! اما دروغ بهش نگفتم... حالا هم که می بینی رامتین این ماشین رو به عنوان کادوی نامزدی برام خریده! پس منتظر کارت عروسیمان باش!» ژاله اینها را گفت و بدون اینکه منتظر پاسخی باشد رفت..

***

رامتین و ژاله یک سال قبل با هم ازدواج کردند؛ و این کمترین عقوبتی بود که من نصیب خودم ساختم... حالا که فکر می کنم می بینم ژاله حق داشت! ■

مسابقه بزرگ داستان نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

صلوات می فرستادند، از خانه بیرون می آمدند. معلم به آنها سلام کرد و احوالشان را پرسید و وارد حیاط شد. از داخل خانه صدای مویه می آمد. صدای بهرام که زودتر وارد شده بود از داخل طویله شنیده می شد که می گفت: «ناصر، ناصر، آقا معلم اومده!» معلم «یاالله» گویان وارد دهلیز شد. چشمی گرداند. همه چیز ساده و فقیرانه بود. اولین بار بود که وارد خانه‌ی یکی از دانش آموزانش می شد. بیلی به گوشه‌ی دیوار تکیه داده شده بود و یک کمان حلاجی را از میخی آویزان کرده بودند. از اجاق کار گذاشته شده در زاویه دیوار که دیگ سیاهی روی آن بود، حرارت مطبوعی پخش می شد. وارد اتاق که شد، زن و مردی که در خانه بودند به همراه مادر ناصر برخاسته بودند و خوش آمد می گفتند. مرد در حالی که با دستان پینه بسته‌اش دست معلم را می فشرد، گفت: «زحمت کشیدین آقا معلم» و زن هم که گوشه‌ی چارقدش را روی لبانش کشیده بود، در حالی که تشکچه‌ای را کنار دیوار و نزدیک بخاری هیزمی مرتب می کرد، با صدایی گرفته، گفت: «بفرمایید آقا معلم، خوش اومدین» معلم روی تشکچه نشست و در حالی که با انگشتانش بازی می کرد، گفت: «تسلیت میگم خانم میرزاده. خدا به شما صبر بده.» مادر ناصر در حالی که استکان چایی و بشقاب خرما را جلوی معلم می گذاشت گفت: «خدا به شما هم عمر با عزت بده، ناصر از شما خیلی تعریف می کنه. خدابیامرز باباش هم خیلی دلش می خواست خودش بیاد پیشتون و از شما تشکر کنه ولی اجل مهلت نداد.» نم چشمانش را با بال چادرش گرفت و ادامه داد: «مریضی تاب و توانشو برده بود. چه کنیم؟ دست و بالمون تنگ بود، دوا درمون درست و حسابی نمی تونستیم بکنیم. بیچاره چندین سال بود کمان حلاجی شو به دوش می کشید و از این ده به اون ده می رفت که دیگه این آخریها وضع سینه‌ش خراب شد و افتاد توی رختخواب. خدا از تون راضی باشه، دواهایی که شما به ناصر داده بودین بیاره برای پدرش، این یکی دو ماهه حالشو بهتر کرده بود. قبلاً سرفه که می کرد سیاه می شد و خون بالا می آورد ولی از سر اون دواها؛ این چند وقته دیگه درد نکشید ولی مثل این که عمرش به دنیا نبود.»

معلم سرش را پایین انداخته و روح پریشانش دستخوش هیجان شده بود. از این که ناخواسته و نادانسته نقش یک ناجی را به او داده بودند، احساس شرمندگی می کرد. یادش می آمد آن روز را که در یک حالت خشم و بیزاری، نایلون محتوی داروهایش را به باغ پشت مدرسه پرتاب کرده بود و انگار همان زمان احساس کرده بود چشمان سیاهی او را می پایند و حالا همان نگاه سنگین را روی صورتش حس می کرد. سرش را بلند کرد و ناصر را دید که با شانه‌هایی جمع شده و پوشیده در ژاکت سیاه، کنار چارچوب در ایستاده و با چشمانی غم آلود به او نگاه می کند. معلم از جا برخاست، جلوی ناصر زانو زد و او را در آغوش گرفت. چشمانش را پرده‌ای از اشک پوشانده بود. شانه‌های نحیف ناصر در آغوش معلم می لرزید و دست نوشته‌ای از معلم بر روی تاقچه بود که کاغذ سفیدی بالایش چسبانده شده بود و روی آن با قلم درشت نوشته شده بود» آقا معلم مهربان» و چند ورق تهی از قرص و شیشه‌های خالی شربت زیر آن نوشته توی تاقچه دیده می شد. ■

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ل) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تونیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۶۱

۱- سیما علی عسگری- تهران

۲- سید محمد صادق چاووشی- سراب

۳- حامد مظلومی- ساری

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱						✱											
۲				✱					✱					✱			
۳			✱					✱							✱		
۴		✱					✱				✱					✱	
۵						✱						✱					
۶					✱					✱			✱				✱
۷				✱					✱					✱			
۸								✱							✱		
۹		✱					✱				✱					✱	
۱۰			✱							✱							
۱۱				✱					✱					✱			
۱۲	✱				✱			✱					✱				
۱۳						✱						✱					
۱۴		✱					✱				✱					✱	
۱۵			✱							✱					✱		
۱۶				✱					✱					✱			
۱۷												✱					

افقی:

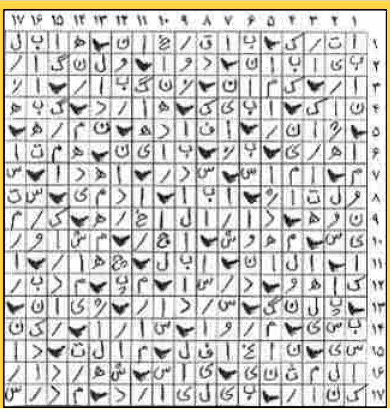
۱- از آثار مشهور ناصر خسرو ـ سرزمین افراسیاب ۲- نوعی پارچه ـ نان نازک ـ اسلحه آرش ـ عقب ۳- رود آرام ـ از شهرهای خراسان رضوی ـ کجاوه، عماری ـ فلز سرخ ۴- کند فهم ـ خالص ـ پیامبر صبور ۵- تنها ـ ثلاثه‌اش را در مصر بجویید ـ پادگان ۶- دست افزار نجار ـ شکوه ـ آیین نگارش ـ علامت و نشانه ۷- ولیکن، اما ـ اریکه ـ نوعی کاغذ ـ جمع رای ۸- پیشوندی است ـ دارایی اولیه ـ فرشته مرگ، ملک الموت ۹- خبرها ـ نزاکت ـ شهری در استان گیلان ۱۰- مانند عوام ـ اسب ماده ـ کافی ۱۱- ساختمان و سازنده‌اش ـ رده، رسته ـ توده غلات ـ واحد بعضی ورزش‌ها ۱۲- شرف ـ دلیر، بخشنده ـ واحد سطح ـ قوت لایموت ۱۳- عزم راسخ ـ جزیره‌ای در جنوب ـ نکوهیدن، سرزنش کردن ۱۴- خرما فروش ـ آسانی ـ جنس الماس ۱۵- شگرد کار ـ نوعی ماهی ـ غوزه خشخاش ـ حرارت بالای بدن ۱۶- غار نبوت ـ ترس ـ میوه اشک آور ـ خانه ۱۷- عظیم الجثه ـ کاشف عمل کروموزوم‌ها

عمودی:

۱- شاعر مشهور روشندل ایرانی ـ رمانی از همینگوی ۲- دریاچه حمام ـ کفش لاستیکی ـ آلت فلزی دوشاخه آتش گیر ـ مجرای گوارشی ۳- وارفته ـ ادویه معروف ـ ولایت‌ها ـ وی ۴- نوع ـ نوعی ریاست ـ خداحافظی ۵- رئیس جمهور محبوب و انقلابی کشور شیلی ـ طفیلی ـ هم آواز، هم صدا ۶- پول چین ـ امیر ـ سود ۷- ضایع، بیهوده ـ مهم‌ترین شعبه نژاد سفید ـ هیزم ـ مرکز گیلان ۸- هدف، آماج ـ دورویی ـ نابود شونده ـ ضمیر داخل ۹- ثروتمند ـ ویرانی ـ زایده هدف گیری لوله اسلحه ۱۰- تمام، کامل ـ موسسه پولی و اعتباری ـ موسیقیدان مشهور آلمانی معروف به ریاضیدان موسیقی ـ قاره سبز ۱۱- جمیع ـ ملک یا خانه مشترک ـ نوعی نمایشنامه ـ چروک پارچه ۱۲- بانگ، آواز ـ بیماری فراموشی ـ جایگاه حیوانات ۱۳- مجسمه ـ شهر زیره ـ صورت فلکی ماه مهر ۱۴- برنا ـ نوعی آچار ـ میوه تازه به بازار آمده ۱۵- رخ ـ عفو کردن ـ کشوری در آفریقا ـ حیوان باوفا ۱۶- باغ شداد ـ خروس جنگی ـ عضو بویایی ـ دیوار بلند و محکم ۱۷- تعصب ملی ـ راننده هواپیما

حل جدولهای شماره ۳۵۶۱





گفتگو با خردمندان و دانشوران، یادداشی کمیاب است

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ش) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

ورزشی رزمی / دریچه‌ای در قلب — آب شرعی / فرق سر — خدمتکار زن / شالوده — مرتجع فلزی — اثر رطوبت / اجماع — پسران / ضمیر انگلیسی — بخشی از استرالیا / پیامبر خوش‌سیما

کشوری در آفریقا / جمع رای

ویتامین انعقادی / پند گرفتن — محل کار سفیر / گروه ورزشی — رب‌النوع عشق / چهره

نوعی شیرینی / از توابع رامسر — موی مجعد / واحد درسی دانشگاه — تنگی نفس / خانه کوچک

مباشر / دفاع فوتبالی — مرکز کانادا / عید ملی ایرانیان — نت چهارم / از خشکبار

بمب کاشتنی / ورزشی گروهی — بندگی / تصدیق روسی — از اجزاء صورت / همه — شهری قدیمی در انگلستان

جانب / آبشاری معروف در آمریکا — وسیله‌ای در کنار کامپیوتر / حرف ۲۶ — از نیروهای سه گانه / عصاره

غضروف / مجرای آب — مصیبت کشیده

سیم منفی / گوهر روی انگشتری — کجاست / بوی رطوبت — عیب و عار / گشاده — دشمن پنیر / جدید

نیزه کوچک / چربی روی شیرداغ — حیله / عقیده

پرنده خوشبختی — صدای بم / بیماری اوهام — پیش غذا / طول عمر — محکم کردن / نیستی

خاک سرخ / ضمیر وزنی — سودای ناله / مرکز ثقل — رهبر دینی / مروارید درشت

جنجال / خاندان — کهن / حرف دوم

سازی بادی / شهری در آلمان — پیشوا / تصدیق انگلیسی — پهلوان

حرف انتخاب / کاهنده — دورویی / نرخ — پادشاه لنگ

پول خرد آمریکا / رایگان

شهر روی آب / دل — تکرار حرف آخر / روز

خاتون / یادداشت

هذیان / کنایه از مردم بی‌وفا — سی‌امین حرف الفبا

جدول هیداتو ۳۵۶۹

اعداد جدول هیداتو را طوری درج کنید که هر دو عدد متوالی چه به صورت افقی، عمودی یا مورب در کنار هم قرار گیرند.

۱		۶		۱۴			۱۹
۲			۱۳	۱۵		۲۱	
۳		۱۰		۱۲			۲۲
۴۰		۴۲			۲۵	۵۵	
		۳۷	۴۵	۲۶			۵۷
۳۴	۳۵			۴۶		۵۹	
			۴۷	۵۱			۶۱
۳۱		۲۹				۶۳	۶۲

باهوش خود کلنجار بروید

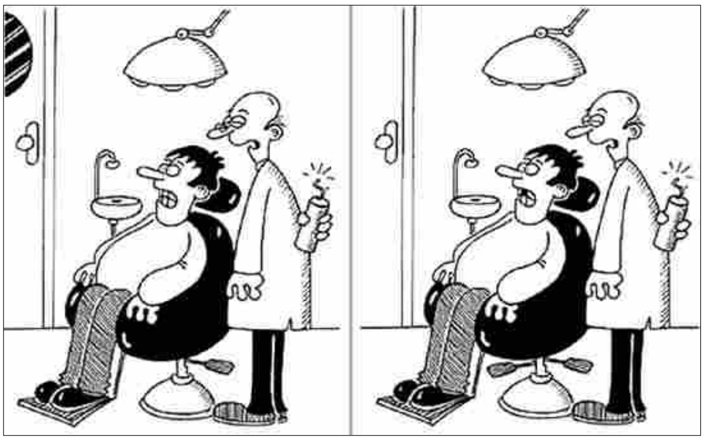
زیر نظر: سهراب صفادار





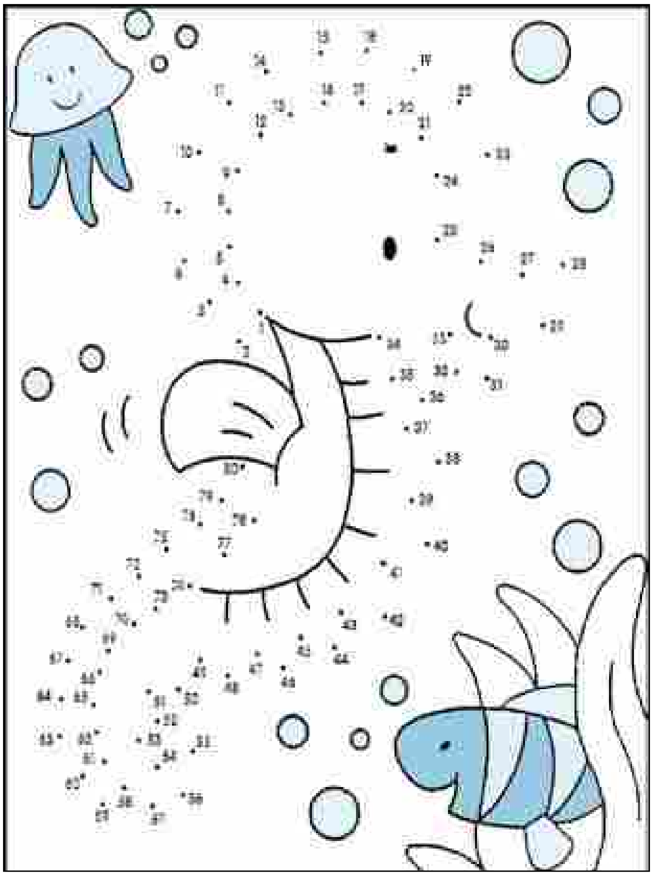
شکلهای پنهان در تصویر بچه ها می چرخند

بچه ها سوار بر اسبهای رنگارنگ در یک گردونه می چرخند اما در این تصویر زیبا ۱۱ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم. چنانچه موفق نشدید می توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها بیابید.



پنج اختلاف در تصویر مطب دندانپزشکی

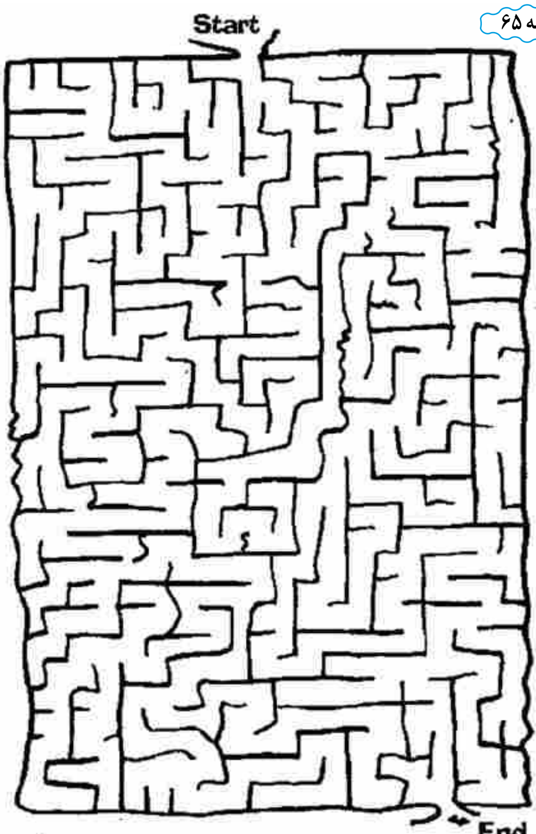
این فرد برای مداوای دندانش به این دندانپزشک مراجعه کرده اما گویا دندانپزشک قصد دارد تمام دندانهای او را از بین ببرد. به هر حال در این دو تصویری که از این ماجرا تهیه شده پنج اختلاف وجود دارد که امیدواریم به راحتی آنها را بیابید.



نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی وجود دارد که برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره ۱ تا ۸۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا در مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.

پاسخها در صفحه ۶۵



ماریپچ سخت

می خواهیم از قسمت بالا این ماریپچ وارد آن شده و پس از پیدا کردن راه خود از میان پیچ و خمها از قسمت پایین آن خارج شوید. موفق باشید.

صرفه جویی بخودی خود هنر و منبع در آمد است ● سه نه ک

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

چشم خوش بین



چندین سال قبل برای تحصیل در دانشگاه سانتا کلارا کالیفرنیا، وارد ایالات متحده شده بودم، سه چهار ماه از شروع سال تحصیلی گذشته بود که یک کار گروهی برای دانشجویان تعیین شد که در گروه‌های پنج شش نفری با برنامه زمانی مشخصی باید انجام می‌شد.

دقیقا یادمه از یک دختر آمریکایی که درست توی نیمکت بغلیم می‌نشست و اسمش کاترینا بود، پرسیدم که برای این کار گروهی تصمیمش چیه؟

گفت: اول باید برنامه زمانی رو ببینه، ظاهراً برنامه دست یکی از دانشجوها به اسم فیلیپ بود.

پرسیدم: فیلیپ رو می‌شناسی؟

کاترینا گفت: آره، همون پسری که موهای بلوند قشنگی داره و ردیف جلو می‌شینه!

گفتم: نمی‌دونم کیو میگی!

گفت...

همون پسر خوش تیپ که معمولا پیراهن و شلوار روشن شیکی تنش می کنه!

گفتم: نمی‌دونم منظورت کیه؟

گفت: همون پسری که کیف و کفشش همیشه ست هست باهم!

بازم نفهمیدم منظورش کی بود!

اون جا بود که کاترینا تن صداشو یه کم پایین آورد و گفت: فیلیپ دیگه، همون پسر مهربونی که روی ویلچر می‌شینه...

این بار دقیقا فهمیدم کیو میگه، ولی به طرز غیر قابل باوری رفتم تو فکر، آدم چقدر باید نگاهش به اطراف مثبت باشه که بتونه از ویژ گی‌های منفی و نقص‌ها چشم پوشی کنه...

چقدر خوبه مثبت دیدن...

یک لحظه خودمو جای کاترینا گذاشتم، اگر از من در مورد فیلیپ می‌پرسیدن و فیلیپو می‌شناختم، چی می گفتم؟

حتما سریع می گفتم همون معلوله دیگه!!

وقتی نگاه کاترینا رو با دید خودم مقایسه کردم، خیلی خجالت کشیدم...

شما چی فکر می کنید؟

چقد عالی میشه اگه ویژ گی‌های مثبت افراد رو بیشتر ببینیم و بتونیم از نقص‌هاشون چشم پوشی کنیم».

نشان شخصیت



مردی نابینا زیر درختی نشسته بود!

پادشاهی نزد او آمد، ادای احترام کرد و گفت:

قربان، از چه راهی می‌توان به پایتخت رفت؟

پس از او نخست وزیر همین پادشاه نزد مرد نابینا آمد و بدون ادای احترام گفت: آقا، راهی که به پایتخت می‌رود، کدام است؟

سپس مردی عادی نزد نابینا آمد، ضربه‌ای به سر او زد و پرسید: احمق، راهی که به پایتخت می‌رود، کدام است؟

هنگامی که همه آن‌ها مرد نابینا را ترک کردند، او شروع به خندیدن کرد.

مرد دیگری که کنار نابینا نشسته بود، از او پرسید: برای چه می‌خندی؟

نابینا پاسخ داد: اولین مردی که از من سوال کرد، پادشاه بود.

مرد دوم نخست وزیر او بود و مرد سوم فقط یک نگهبان ساده بود.

مرد با تعجب از نابینا پرسید: چگونه متوجه شدی؟ مگر تو نابینا نیستی؟

نابینا پاسخ داد: «رفتار آن‌ها... پادشاه از بزرگی خود اطمینان داشت؛ به همین دلیل ادای احترام کرد... ولی نگهبان به قدری از حقارت خود رنج می‌برد که حتی مرا کتک زد. او باید با سختی و مشکلات فراوان زندگی کرده باشد.»

شکوفه های زندگی


امیررضا کرمی‌اسد


محمدرضا کرمی‌اسد


علی قانع صمدی


آرزو قانع صمدی


رستین مایلی


طاها محمدخانی


آرمین عظیمی


ابوالفضل بیدار

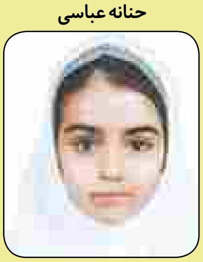

کامیار منصوری


معین علی‌اکبری


خاطره عباسی


حنانه عباسی


محمدمهدی نیکبخت


سماالسادات شفیعی

ترازو

امیر پرندک

چلگرد مستعد گردشگری

شهر چلگرد مرکز شهرستان کوهرنگ تا تبدیل شدن به قطب گردشگری فاصله بسیار زیادی دارد.

چلگرد شهر توریستی است که در ۹۰ کیلومتری مرکز استان واقع شده‌است و قابلیت‌های گردشگری زیادی را دارد.

آبشار شیخ علی خان، دشت لاله‌های واژگون، پیست اسکی، آبشار کوهرنگ و... از جمله نقاط گردشگری این شهر است.

این شهر یک شهر توریستی است، اما مشکلاتی را به همراه دارد، معابر داخل شهر، نبود آسفالت کوچه و خیابان‌ها از جمله مشکلاتی است که شهرداری با آن‌ها درگیر است.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

گرانی بیش از درآمد

حقوق کارمندان ۲۵ درصد افزایش یافت اما بیش از ۵۰ درصد به قیمت کالاهای مصرفی افزوده شد.

وقتی به مغازه‌ای مراجعه می کنی کالاهای خرید قبل خود را که قیمت قبلی روی آنها حک شده است، به قیمت جدید می‌فروشند. کسانی که روز مزد هستند و از درآمد کافی برخوردار نیستند با این وضعیت چه باید بکنند؟

مسعود ذوالفقاری ـ قائم‌شهر

افزایش حاشیه نشینی

استاندار کرمان از کاهش تراکم جمعیتی در کرمان خبر داد و گفت: این در حالی است که حاشیه‌نشینی در کرمان افزایش یافته است .

خبرنگار اطلاعات هفتگی

افتتاح مرکز فوق تخصصی

مرکز فوق تخصصی قلب و عروق شهید باکری بیمارستان شهید محلاتی تبریز با اعتباری بالغ بر ۲۰۰ میلیارد ریال افتتاح شد.

با افتتاح این بخش در بیمارستان شهید محلاتی شاهد برطرف شدن بسیاری از مشکلات در خدمات بهداشتی و درمانی استان خواهیم بود زیرا هم اکنون تعداد کمی مرکز تخصصی قلب در استان مشغول فعالیت هستند.

بخش فوق تخصصی همودیالیز این بیمارستان با ۲۰ تخت مجهز و مدرن به عنوان بهترین مرکز تخصصی استان از سوی دانشگاه علوم پزشکی معرفی شده است.

حسین زاده خبرنگار افتخاری اطلاعات هفتگی

دریاچه پریشان خشک شد!

دریاچه پریشان به همراه سایر تالابهای استان فارس با شروع فصل گرما دوباره خشک شدند تا معضل برداشت بی‌رویه آب برای مصارف کشاورزی دست از گریبان این اکوسیستمهای آسیب دیده بر ندارد.

در حالی که در ابتدای سال جاری به دلیل بارشهای مناسب دریاچه‌های استان فارس آبدار شده بودند اما طی چند روز گذشته به دلیل تبخیر زیاد و بالا بودن سطح زیر کشت این دریاچه‌ها به طور کامل خشک شدند.

دریاچه پریشان که از مهمترین دریاچه‌های آب شیرین کشور به شمار می‌رود، در فصل فروردین و اردیبهشت به دلیل بارشهای مناسب آبگیری شد و شرایط به گونه‌ای شد که چشمه‌های این دریاچه فعال شدند البته دریاچه‌های طشک و بختگان نیز وضعیت مناسبی دست یافتند اما هم اکنون بار دیگر این دریاچه‌ها خشک شده و با خشکی دست و پنجه نرم می کنند.



بارندگی در شهرستان کازرون طی چند هفته اول امسال به اندازه‌ای بود که حدود ۱۰۰ هکتار از دریاچه پریشان را آبگیری کرد. البته دریاچه‌های **کمجان و مهارلو** در استان فارس تا حدودی آبدار بوده و خشک نشده اند.

یک کارشناس

تعریض خیابان امام ماکو در پیچ و خم مشکلات

طرح تعریض خیابان امام خمینی(ه) ماکو در استان آذربایجان غربی از ۲۰ سال پیش تاکنون آغاز شده ولی همچنان این طرح در پیچ و خم مشکلات گرفتار و برای اتمام آن زمان مشخصی اعلام نمی‌شود.

شهرستان ماکو در شمال آذربایان غربی به دلیل همجواری با ترکیه و وجود مرز بازرگان بعنوان فعالترین مرز زمینی ایران و ترکیه نیازمند ایجاد زیرساختهای لازم برای تسهیل تجارت و توسعه ترانزیت از طریق گمرک رسمی بوده که در این راستا مسئولان طرح تعریض خیابان امام خمینی(ره) ماکو را برای کاهش میزان ترافیک، تصادفات و تردد روان در این محور مرزی و ترانزیتی ارائه کردند.

اما پس از گذشت حدود ۲۰ سال از مطرح شدن این طرح در جلسات فرمانداری و شهرداری ماکو و با وجود تشکیل جلسات ویژه رسیدگی به وضعیت اجرایی این طرح در مرکز استان، تاکنون تنها ۵ قطعه از این طرح اجرایی شده و ۵۰۰ متر باقی مانده در مسیر اصلی هنوز باقی مانده و مسئولان نیز با توجه به مشکلات فرا روی این طرح، زمان مشخصی برای اتمام آن تعیین نمی کنند.

ایجاد ترافیک و وقوع تصادفات سنگین در این خیابان به دلیل تردد کامیون و کانتینرها که از مرز بازرگان کالا ترخیص و برای رفتن به سایر کشورها و استانها از این محور استفاده می کنند، ضرورت اتمام هر چه سریعتر این طرح را نشان می‌دهد که به دلیل معارض ملکی، کمبود اعتبار و عدم همکاری برخی دستگاههای خدمات رسان برای جابجایی تاسیسات، تاکنون اجرای آن به کندی پیش رفته است.

هرمز جزیره‌ای برای گردشگری

جزیره هرمز که دارای پتانسیل‌های بی‌بدیل طبیعی و گردشگری در کشور است و می‌تواند ظرفیت مناسبی برای حل مشکلات معیشتی و اقتصادی ساکنان آن باشد اما همچنان در دوراهی مشکلات مانده و شاهد پیدایش معضلات جدیدی است.

جزایر مهم و استراتژیک مانند قشم، هرمز، ابوموسی، لارک، هنگام، کیش، تنب بزرگ و کوچک، و لاوان در استان هرمزگان و خارک و... در استان بوشهر نقاط فوق‌العاده باارزش و مهمی هستند که از آغاز تمدن بشری به ایران تعلق داشته‌اند. در حالی که کشورهایی مانند امارات متحده عربی برای ایجاد جزایر مصنوعی در سواحل خود هزینه‌های فوق‌العاده هنگفتی خرج می کنند و محیط زیست منطقه را به شدت تهدید می‌کنند .

جزیره هرمز یکی از جزایر استراتژیک ایران اسلامی در همسایگی بندرعباس و جزیره قشم القابی همچون قلب خلیج فارس و نگین خلیج فارس را از دیرباز یدک می‌کشد .

گردنه خطرناک

گردنه خطرناک ارتباطی دره شهر – آبدانان در ایلام سالها است که به دغدغه مردم تبدیل شده و از طرفی باید تونل کبیر کوه به عنوان مصوبه مهم دولت برای حذف این گردنه شتاب گیرد.

گردنه کبیر کوه آبدانان ایلام همچون افعی سیاهی پر پیچ و خم از بالا به پائین کشیده شده و اگر راننده‌ای ناشناس از این مسیر صعب العبور تردد کند با مشکلاتی مواجه خواهد شد.

اسکندر پور

با ارزش‌ترین فعالیت‌های شما کدامند؟ فقط روی آنها کار کنید.
● برایان تریسی

گفتگو: عطیه موذن و صادق وفایی

من گفته‌ای از شما شنیده‌ام که معتقد بودید مدیر دوبلاژ خودش نباید رل بگوید و این رویه را عملا اجرا هم کرده‌اید و از شما بیشتر سابقه مدیر دوبلاژی دیده شده است اما امروز اینگونه نیست. به نظر شما این شیوه کاری چقدر به خروجی نهایی ضربه می‌زند؟

این سلیقه مدیران فعلی است اما من هیچ گاه در فیلمی که مدیر دوبلاژی آن را بر عهده داشته‌ام، بازی نکردم. مدیر دوبلاژ مثل یک کارگردان است و باید حواسش به دیگران باشد. در آن زمان دوبله یک فیلم حدود یک هفته طول می کشید اما من فیلمی را در طول ۴۵ روز دوبله کردم اما امروزه فیلمی را صبح شروع می کنند و عصر دوبله تمام می‌شود .

این کدام فیلم بود که ۴۵ روز دوبله‌اش طول کشید؟

اتللو

تا آنجایی که می‌دانم اولین فیلم شما نبود .

خیر اما جزو اولین فیلم‌هلبود .

اگر همین الان هم بخواهید فیلمی را دوبله کنید همین قدر وقت برای آن می گذارید؟

مسلما خیر. فیلم «اتللو» یک استثنا بود. ما گروه جوانی بودیم و تازه کار را شروع کرده بودیم. آن زمان ما به تازگی از هنرستان هنرپیشگی فارغ التحصیل شده بودیم. شکسپیر، مولیر و سایر هنرمندان را می‌شناختیم. این فیلم را به ما پیشنهاد دادند تا دوبله کنیم اما من دیدم این فیلم توسط ۷ استاد دانشگاه مسکو به روسی ترجمه شده‌است و برای همین از برگرداندن آن به فارسی نگران بودم. این کار دقت زیادی می خواست و در آن شرایط دوبله آن را به گونه‌ای دیدیم که خراب می شد بنابراین نامه‌ای به سفارت شوروی نوشتم که اینها می‌خواهند فیلم شما را خراب کنند و برای اینکه مجبور نشویم کار را با کیفیت پایین انجام دهیم از تهران خارج شدیم. یکی از همکارانی که در استودیو بود به ما گفت داوطلبانی که می‌خواهند این فیلم را دوبله کنند زیاد هستند از طرف دیگر سفارت شوروی گفته است که ما این فیلم را فروخته‌ایم و صاحبش هر کاری که می‌خواهد می‌تواند انجام دهد. در آن زمان یکی از استادان هنرستان به ما گفت شما که دلتان برای این فیلم می‌سوزد خودتان دوبله فیلم را شروع کنید و نگذارید توسط گروه دیگری انجام شود. بنابراین حدود یک و نیم ماه دیالوگ‌های فیلم نوشته شد و یک ماه هم دوبله آن طول کشید.

هم اکنون امکانات ضبط صدا و استودیو خیلی مجهز تر شده است. اگر بخواهید این امکانات را با زمان خودتان مقایسه کنید ارزیابی شما چیست؟

در آن زمان ما یک سکانس را در حدود ۳ دقیقه دوبله می کردیم اگر در جایی از فیلم دوبله‌ای خراب می‌شد گوینده باید از ابتدا دیالوگ‌های خود را دوبله می کرد اما با امکانات فعلی می‌توانند در ثانیه مکث کنند دوباره دوبله کنند یا دوبله را متوقف سازند که به نظر من این کار هم به فیلم لطمه می‌زند. به طور مثال در صحنه‌ای شما دیالوگ‌های یک وکیل مدافع را در موقعیت ویژه خود دوبله می کنید که با احساس حرف می‌زند اگر در همین حین گوینده تپق بزند و او را متوقف کنید و بعد بخواهد همان قسمت تپق را دوباره دوبله کند نمی تواند با همان احساسی که از اول دیالوگ‌هایش را داشته است آنها را بیان کند و ادامه دهد. بنابراین امکانات فعلی این کار را راحت کرده است اما دلیل نمی‌شود که بگوییم آن را بهتر هم کرده است.

دوبلورهای نسل شما هم با این شیوه دوبله می کنند؟

بله. الان با همین سیستم کار می کنند و مجبورند با همین سرعت هم پیش روند. صبح کاری را شروع می کنند و تا عصر هم باید تمام بشود. تقصیری ندارند با تورم و گرانی‌های موجود و مخارج امروز که دستمزدها بالا نرفته است مجبورند با این سرعت پیش روند. همانطور که در ضرب المثل‌ها هم داریم که هر چقدر پول بدهید آش می‌خورید. دوبلورها هم مجبورند فیلم‌های بیشتری دوبله کنند تا مخارج خود را تامین کنند.

آیا در چنین شرایطی شخصی همچون منوچهر اسماعیلی هم ممکن است بازدهی کارش پایین بیاید؟

منوچهر اسماعیلی یک استثنا است. امثال او سعی می کنند که تکه تکه حرف نزنند. من سر کار این افراد نبودم اما فکر می کنم فطرتا و اخلاقا اینگونه کار نمی کنند.

دوبله‌های فعلی را که می‌بینید و می‌شنوید چه احساسی پیدا می کنید؟

من این دوبله‌ها را نمی‌بینم.

چرا؟

نمی‌خواهم آنها را ببینم. بعضی از آنها من را ناراحت می کند اگر چه بعضی‌ها هم متوسط هستند. البته با مقدورات و امکاناتی که دارند مجبورند زندگی خود را با این روش بگذرانند.

یعنی هیچ راه حلی برای بهبود شرایط دوبله وجود ندارد؟

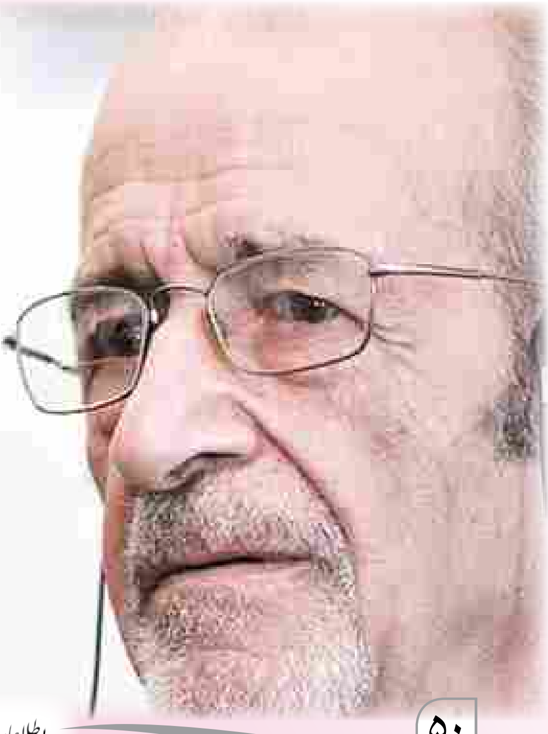
چرا وجود دارد. راه حل آن مدیریت توانمند است چرا تلویزیون باید ۲۰ کانال داشته باشد؟

برای مخاطبان.

مخاطبان که بی بی سی، وی او ای و یا

هوشنگ لطیف پور، پیر دوبله ایران

از ایران که رفتم دوبله را بوسیدم و کنار گذاشتم



نام هوشنگ لطیف پور را بیشتر با عنوان مدیر دوبلاژ در فیلم‌ها و سریال‌های قدیمی و کلاسیک می‌شناسیم و البته کسی که بزرگان عرصه دوبله چون جلال مقامی، منوچهر اسماعیلی، بهرام زند و بسیاری دیگر از پیشکسوتان این عرصه خود را به عنوان شاگرد او معرفی می‌کنند .

لطیف پور در سال ۱۳۱۱ در تهران متولد شد. فعالیت در سینما را با دوبلاژ آغاز کرد و در سال ۱۳۳۷ استودیوی دوبلاژ «سایه» را تأسیس کرد که تا سال ۱۳۴۰ فعال بود. گویندگی در فیلم‌های مستند «راز بقا» و راوی در سریال دایی جان ناپلئون و نیز مجموعه انیمیشن جیمز گربه که در ایران با نام «باغ گل‌ها» پخش شد از کارهای به یاد ماندنی او هستند .او در سال ۱۳۵۶ به انگلستان و سپس کانادا رفت، اما سرانجام به ایران بازگشت و در نهایت دوباره برای ادامه زندگی به کانادا بازگشت. این روزها طی سفری به ایران آمده است و زمانیکه فهمیدیم آخر همین هفته برای یک سال، دوباره از ایران خواهد رفت به منزل برادرش رفتیم تا با او درباره وضعیت این روزهای دوبله ایران و .

حرفه‌ای که در این سالها از آن دور شده است، بپرسیم و گپی بزنیم

سریال‌هایی چون حریم سلطان را نگاه می کنند.

نظر شما درباره دوبله همین سریال حریم سلطان چیست؟

نمی‌دانم من آن را نگاه نمی کنم

پس دوبله‌ها را نگاه نمی کنید.

نه من از ایران که رفتم دوبله را بوسیدم گذاشتم کنار.

سعی کردید فراموش کنید یا شرایط اقتضا می کرد که این کار را به کناری بگذارید.

مجبور بودم فراموش کنم. کسیکه از مملکت خودش کنده می‌شود و به جای دیگری می رود موقعیتش را از دست می دهد بنابر این باید به دنبال کاری باشد که کسب درآمد کند من هم دو فرزند داشتم که یکی ۶ سال داشت و دیگری ۱۰ سالش بود پس باید کار دیگری می کردم. من هم سرمایه‌دار نبودم و باید این کار را می کردم.

آیا نخواستید که با حرفه‌ای که با آن یک عمر زندگی کردید کسب درآمد کنید؟

من انگلیسی نمی‌دانستم بنابراین آنجا نمی‌توانستم از این کار بهره‌ای ببرم. حتی استادی داشتم که با او در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران تئاتر کار می کردیم و زمانی که به کانادا رفتم در مورد من با یکی از کارگردانان تئاتر آنجا صحبت کرده بود اما من پیش آن کارگردان تئاتر نرفتم چون تسلطی به زبان انگلیسی نداشتم.

دوست دارم بدانم کدامیک از فیلم‌هایی را که دوبله کرده‌اید بیشتر دوست دارید؟

هیچ کدام را دوست ندارم.

چرا مگر می‌شود هیچ کدام از آنها را دوست نداشته باشید؟

بله. هیچ کدام از آنها را دوست ندارم... راستش دوست دارم و ندارم... هم اکنون اسمی از آن همه فیلم در خاطرم نیست به نظرم اینکه می گویند کار هر کسی مثل فرزندش می‌ماند یک حرف هنرمندانه است و برای من این طور نبوده است. زنده یاد ژاله کاظمی در یکی از سفرهایش به ایران به من گفت که نام همه این فیلم‌ها را با تاریخشان را یادداشت کرده است اما من هیچ کدام آنها را نخواستم.

حالا که صحبت از ژاله کاظمی شد می خواهم نظر شما را درباره وی بدانم؟

یک روز مجید محسنی قرار بود یکی از فیلم‌هایش را دوبله کند و در آن به یک دختر شمالی نیاز داشتیم. یکی از دوستان پیشنهاد داد که از خواهر هوشنگ کاظمی استفاده کنیم من هم گفتم بیاید تا کارش را ببینم. او در آن زمان ۱۶ سال داشت وقتی دیالوگ‌ها را گفت من استعدادش را در این کار دیدم و دیگر او را رها نکردم. کاظمی سالها با مادرش زندگی می کرد و پدری نداشت من یک حساب برای او باز کرده بودم نصف حقوقش را به خودش می‌دادم و نیم دیگرش را برایش به حساب می‌ریختم. او هم وقتی به ۱۸ سال رسید حسابش را صاف کرد و به خارج سفر کرد. ژاله کاظمی دوبلور خوبی بود تحصیلکرده هم بود. روزی که از اینجا رفت کمکش کردم تا چمدانش را ببندد ولی او حیف شد. گوینده بسیار خوبی بود.

شما نسلی از گویندگان موفق را با صداهایی ماندگار تربیت کرده‌اید. آیا از این نسل فعلی که بازار دوبله ایران را به دست گرفته‌اند راضی هستید؟

من وضعیت دوبله امروز را خوب نمی بینم اما از اینکه نسل جدید علاقمندند و برای این کار فداکاری می کنند به آنها تبریک می گویم با این حال



نمی‌دانم که تا چه حد می‌توانند موفق شوند .

کسانی مثل جلال مقامی، منوچهر اسماعیلی، ژاله کاظمی و بسیاری دیگر خود را مدیون شما می‌دانند، فکر می کنید با وجود این همه کلاس‌ها و کارگاه‌های آموزشی می توان باز هم به چنین صداهایی دست یافت؟

این افراد کار دوبله را به یکباره شروع نکردند بلکه سالها در اتاق تاریک روی آن وقت گذاشتند. جلال مقامی بین ۵۰ نفر به مقامی تبدیل شد و یا منوچهر اسماعیلی بین ۲ هزار نفر آدم به جایگاه کنونی خود رسیده است. اینها در اتاق‌های تاریک یک سال منتظر می نشستند، چشم به دهان اساتید می دوختند و بعد منتظر می شدند تا جمله‌ای به آنها داده شود و دوبله کنند. در آن یکسال کار دیگری نداشتند جز اینکه فقط به لب و دهان و حرکت صورت گوینده‌ها نگاه کنند.

پس در آن زمان برای انتخاب گوینده بیشتر سختگیری می شد.

خیر. سخت نمی گرفتند اما چون ممکن بود یک سال زمان ببرد تا عبارتی را برای دوبله کردن به کسی بدهند خیلی از متقاضیان حوصله‌شان سر می‌رفت و از این کار دست می کشیدند و بعضی هم پشتکار نشان می دادند. الان متقاضی زیاد است برای همین هم این کلاسها و ورک شاپ‌هایی که می گویید دکانی شده است تا از افراد علاقه‌مند پولی بگیرند در حالی که این کارگاه‌ها دوبلور تربیت نمی کنند. هر کسی یک اتاقی را درست کرده و نام آن را استودیو گذاشته و بابت آن ممکن است یک تا چندین میلیون تومان پول بگیرد.

چه معیاری برای تشخیص اینکه صدای افراد برای دوبله مناسب است، وجود دارد؟

مهمترین عنصر استعداد است و البته اینکه صدا هم باید به کاراکتر مورد نظر بخورد. مهم این نیست که صدای فردی زیبا باشد اصلا ما صدای زیبا نداریم. حالت صدا مهم است. برای تشخیص صدا می‌توان گفت این صدا لطیف، خشن یا باس است.

منوچهر نوذری اعتقاد داشت که دوبله فن است نه هنر. نظر شما درباره صدای او چیست؟

یک روز یکی از دوستان مرا به همایشی در یک مدرسه دعوت کرد. من اجرا و بیان مجری این برنامه بسیار لذت بردم از دوستم پرسیدم این شخص کیست؟ که گفت برادرش است و من خواستم که به برادرش بگوید از فردا سر کار دوبله و گویندگی بیاید این شخص همان منوچهر نوذری بود. منوچهر نوذری هم یکی از استثناهای گویندگی و اجرا در ایران بود اصلا او یک کاراکتر استثنایی داشت.

پس در صدا و دوبله هم بوده‌اند کسانی که به طور اتفاقی با صدای آنها آشنا شده‌اید؟

بله از این موارد یافت می‌شود. خاطره‌ای هم از یکی از خوانندگان دارم که این شخص برای اینکه شوهرش به زندان رفته بود و می‌خواست پولی در بیاورد به استودیو آمد تا با کار دوبله درآمدی کسب کند اما من وقتی صدای او را شنیدم به او گفتم تو وقتت را اینجا تلف می کنی باید وارد عرصه موسیقی شوی و بعد او به یکی از خوانندگان مطرح در این حوزه تبدیل شد.

اگر به دوران کاری خود برگردید فکر می کنید چه کارهایی هست که دوست دارید انجام بدهید و در آن دوران نتوانسته بودید؟

من هر کاری که دوست داشته‌ام کرده‌ام. بهترین زندگی‌ها را داشته‌ام و هیچ وقت برای کارم کم نگذاشتم. حق همه کارهایم را هم با استفاده از انتخاب گوینده‌های خوب ادا کرده‌ام. بنابراین فکر می کنم هیچ طلبکاری ندارم اگر بدهکاری نداشته باشم.

چه اتفاقی باید بیفتد تا وضعیت دوبله ایران بهتر شود؟

باید همه چیز ما به یکدیگر بخورد. نمی‌شود دوبله و گویندگی را درست کرد و سایر بخش‌های صدا و سیما مشکل داشته باشد یا تئاتر و موسیقی وضعیت خوبی نداشته باشند. باید همه چیز در هماهنگی با یکدیگر باشد زیرا همه مسائل هنری به یکدیگر وابسته هستند. عکاسی، مجسمه سازی و حتی معماری ما باید با یکدیگر هماهنگ باشد.

نظر فرزندانتان راجع به این حرفه چیست؟

بقیه در صفحه ۵۳

کسی که فکر نمی کند، به ندرت دم فرو می‌بندد. ● نیوتن

دستورالعمل تولید تهیه کننده در سینما و تلویزیون!

حامد مظفری

در ایران هر چه که کم باشد آدم بااستعداد کم نیست! از آن طرف در این کشور هر چه کم باشد آدم بااستعداد باتجربه هم کم نیست. یکی از شاخه‌های کاری صنعت فیلم و سریال سازی که در رابطه‌ای کاملا مستقیم با تجربه قرار دارد هم تهیه کنندگی است. شاید استعداد بالای آدمی در شاخه‌هایی مانند نویسندگی، کارگردانی و حتی بازیگری سبب ساز آن شود که در آستانه جوانی به ناگاه در مرکزیت یک پروژه مهم قرار گیرد اما در مسیر تهیه کنندگی عمدتا قاعده بر این است که فرد می‌بایست حداقل یک دهه در بدنه سینما و تلویزیون فعالیت داشته باشد تا بتواند رفته رفته به یک تهیه کننده کاربلد بدل شود.

اگر بخواهیم از نمونه‌های مطرح جهانی مثال بزنیم موردی مانند «گیلرمو دل تورو» شاهد خوبی است؛ دل تورو که کفه فعالیتهای تهیه کنندگی‌اش به مراتب پر و پیمان‌تر از کارگردانی است از آن سینماگرانی است که تقریبا از صفر شروع کرده یعنی از دستیاری آدمی مانند «دیک اسمیت» طراح جلوه‌های ویژه فیلم معروف «جن گیر» و آرام آرام و با تهیه و کارگردانی آثار کوتاه تجربه کسب کرده و بعد این تجربیات را با ساخت فیلمهایی مانند «ستون فقرات شیطان» به طور عملی عیان کرد تا توانست رفته رفته به جایی برسد که بعد از نزدیک به دو دهه به عنوان تهیه کننده اثری مثل «هابیت: مسافرت غیر منتظره» شناخته شود.

دو روش ساده

اما متاسفانه در ایران و به خصوص در سالهای اخیر تهیه کنندگی بیش از تجربه نیاز دارد به یکی از این دو چیز؛ سرمایه یا رابطه!

کسی که سرمایه دارد از این شانس برخوردار است که با سرمایه گذاری در چند پروژه محدود در نهایت پروانه تهیه کنندگی گرفته و شخصا به عنوان تهیه کننده قدعلم کند. کسی که به این روش وارد تهیه کنندگی می‌شود به مراتب شریف‌تر است از فردی که با عنصر دوم یعنی رابطه وارد کار می‌شود چون حداقل باعث آن می‌شود که به واسطه سرمایه‌اش برای بخشی از بدنه سینما و تلویزیون اشتغال ایجاد شود.

اما در مورد دوم همه چیز بر آمده از رانتهای ارتباطی است. آقای x لینکی در سازمانی عریض و طویل که اتفاقا بخش فرهنگی هم دارد پیدا کرده و به این ترتیب حمایت مالی آن سازمان برای تولید فیلم یا سریال را جلب می‌کند و به این ترتیب با بودجه دولت و یا همان بیت المال به نام خودش فیلم می‌سازد.

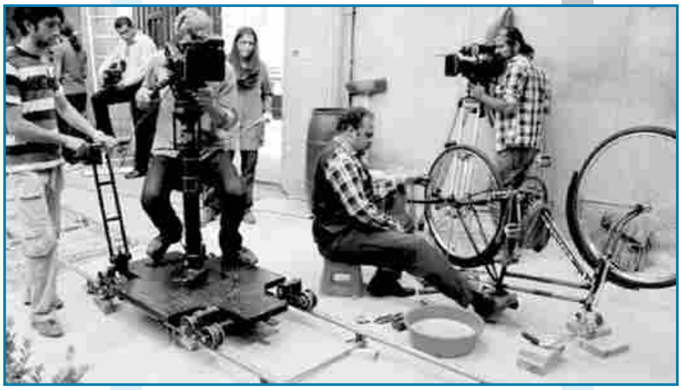
در هر دو روش، تجربه کمترین محلی از اعراب ندارد و برای همین است که آدمی که مثلا زمانی سیاهی لشگر یا هنرور بوده، به ناگاه تبدیل می‌شود به تهیه کننده یک فیلم پرحاشیه... و یا فیلمبردار مجالس عروسی، می‌شود تهیه کننده فیلم فاخر!

فقط نام تهیه کننده

بدبختانه مدتی است که این روال غلط به تلویزیون هم راه پیدا کرده و در یک مورد تازه کاشف به عمل آمده است که تهیه کننده سریال «دود کش» یک خانم ۲۶ ساله است به نام زینب تقوایی؛ خانمی جوان که کمترین تجربه‌ای در حیطه سینما و تلویزیون نداشته و به واسطه ارتباط نزدیکی که با یکی از مدیران برجسته سازمان داشته مسئولیت مهم تهیه یک سریال به وی سپرده شده است. جالب اینجاست که اگر لیست عوامل تولید سریال «دود کش» را بررسی کنیم می‌بینیم از کارگردان آن محمدحسین لطیفی گرفته تا مرتضی غفوری فیلمبردار آن و حتی صدابردار آن امیر حاتمی جملگی از باتجربه‌های شاخه‌های کاری خویش هستند و همین تجربه بالا بوده که باعث شده سریال هم سروشکل آبرومندی داشته باشد اما اینکه چطور است در کنار این آدمهای باتجربه یک تهیه کننده کاملا ناآشنا در راس کار قرار گرفته به شدت اعجاب آور است.

البته آنها که این خانم جوان را به عنوان تهیه کننده کار معرفی کرده‌اند برای آن که مبادا بی‌تجربگی کار دستشان بدهد یکی از کارکشته‌های عرصه تولید یعنی محمدصادق آذین را به عنوان مدیر تولید پروژه در کنار لطیفی قرار داده‌اند تا همه امور از طریق آذین پیگیری شود و ایشان فقط اسمش بالای پروژه باشد!

چرا؟ چون به این طریق برای این خانم رزومه سازی صورت گرفته و در ماههای بعد به واسطه همین سریال هم که شده باز هم به ایشان که جزو نیروهای بی‌تجربه اما معتمد مدیران است، کار تهیه محول شود.



منشی دبیرخانه = ناظرکیفی!

آنها که اخبار اعجاب انگیز رسانه ملی را پیگیری می‌کنند حتما یادشان هست که چندی قبل و به هنگام پخش سریال «راستش را بگو» هم افشای سن پایین تهیه کننده کار که خانمی بود به نام فاطمه سمرقندی حواشی بسیاری را برای تلویزیون به وجود آورد. ضمن اینکه همین الان برنامه «سین مثل سریال» هم به تهیه و کارگردانی یک چهره جوان و ناشناخته دیگر به نام خانم محبوبه قاضی میرسعید روی آنتن می‌رود!

این استفاده از نیروهای بی‌تجربه اما دارای نفوذ به تهیه کنندگی ختم نشده و شاخه‌هایی مانند نظارت کیفی که جزو بی‌مسماترین مشاغل موجود در تلویزیون است را هم در بر می‌گیرد؛ نشان به آن نشان که ناظر کیفی سریال «دود کش» نه تنها کمترین تجربه در تولید آثار سینمایی و تلویزیونی ندارند که همه سابقه‌شان منشی گری در دبیرخانه یکی از شبکه‌های تلویزیون بوده است!

چه شد که این شد؟ این پرسش را باید مدیران رده بالای رسانه ملی پاسخ دهند اما در بلبشوی اوضاع حاکم بر سینما و تلویزیون بد نیست نقل قولی کنم از هارون یشایایی تهیه کننده آثاری درخشان مانند «هامون» و «ناخدا خورشید». یشایایی که با کوله باری از تجربه در سالهای اخیر به دلیل عدم قرارگیری در دایره نیروهای خودی نتوانسته در حیطه تهیه کنندگی فعالیت داشته باشد اخیرا در گفتگویی با نگارنده درباره دلیل این وضعیت گفته است:» آنچه مشخص است اینکه تهیه کنندگی به پستی کاملا کلیشه‌ای در سینما و تلویزیون بدل شده و مدیران ما ترجیح می‌دهند آدمهای معتمد خودشان راحتی به قیمت اینکه کمترین ربطی به این صنعت نداشته باشند به نام تهیه کننده پروژه‌ها جا بزنند به دو علت؛ اول اینکه آدمهای باتجربه زیر بار توصیه‌های سفارشی مدیران بالادست نرفته و کیفیت را فدای مضیقه‌های مالی نمی‌کنند و دوم اینکه آدمهای باتجربه اهل بله قربان گویی نبوده و نظر شخصی خود را ولو اینکه خیلی هم تند و گزنده باشد به مدیر بالادستی اعمال می‌کنند. مدیران این سالهای ما هم که تاب شنیدن نازک‌تر از گل را ندارند طبیعی است که دور نام باتجربه‌ها را خط کشیده و خود به تولیدِ تهیه کننده روی می‌آورند!»

شاه‌گوش کلید خورد

سید محمد خاتمی شامگاه پنجشنبه، ۳ مرداد ماه به پشت صحنه سریال «شاهگوش» به کارگردانی داوود میرباقری آمد. داوود میرباقری، کارگردان سریال «شاهگوش» هم با حضور خاتمی، به طور رسمی ساخت این سریال را کلید زد.

در مراسم آغاز رسمی ساخت سریال «شاهگوش»، علاوه بر عوامل سریال، هنرمندان دیگری نیز میزبان افطاری سازندگان «شاهگوش» بودند. رضا کیانیان، حسن فتحی، سیروس مقدم، جواد نکونام، پیمان قاسم خانی، سامان مقدم، امیر جعفری، بهنام تشکر، مهناز افشار، الهام پاوه نژاد، بهاره رهنما و... از جمله چهره‌های شناخته‌شده‌ای بودند که در مراسم شامگاه گذشته حاضر شدند.

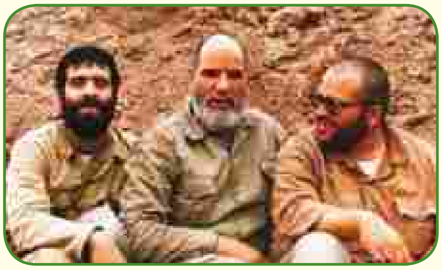


سید محمد خاتمی بعد از صرف افطار و برپایی نماز جماعت، شاهد برداشت اولین سکانس‌های این سریال بود. رئیس بنیاد باران در دست‌نوشته‌ای ابراز امیدواری کرد سریال میرباقری، سریالی ماندگار باشد.

مراسم آغاز به کار رسمی ساخت سریال و همین طور سایت آن به آدرس www.shahgoosh.com در مجتمع باروک برگزار شد.

ناگفته‌های جالب بازیگر آثار حاتمی کیا از جنگ

اصغر نقی‌زاده که اغلب نقش بچه‌های جنگ را در سینمای دفاع مقدس ایفا کرده است در گفت و گویی در پاسخ به علت همکاریش با محسن مخملباف در فیلم سینمایی «توبه نصوح» گفته است: آن زمان این مسائل و تقسیم بندی‌های سیاسی نبود. همه بچه‌های یک مسجد بودیم. من هیچ وقت آدم‌ها را محکوم نمی کنم، گرچه اصلا به هیچ عنوان کارهایشان را تائید نمی کنم. اما آن زمان این ماجراها نبود. این بازیگر سینما و تلویزیون در بخش‌هایی از مصاحبه خاطرات شیرینی از همکاریش با حاتمی کیا و دوران جنگ تعریف کرده است که در ادامه می‌خوانید:



دزد وسایل خانه‌اش را برد و همان روز همسرش شهید شد

یک خاطره کوچک بگویم. رزمنده‌ای به نام شهید کارور داشتیم. وقتی داشت گردان را آماده می کرد که به خط بزند، به او اطلاع دادند صاحبخانه بیرونش کرده، او هم به همسرش گفت وسایل را بار وانت کند و فعلا به خانه مادرش برود تا او بتواند برگردد و به زندگی‌شان سر و سامانی بدهد. همسرش این کار را کرد و از قضا یکی از وانت‌ها دزد بود و دار و ندار اینها را برد. همان شب هم مرد شهید شد. حالا تکلیف این زن و بچه چیست؟ از این خاطرات خیلی زیاد است که هر کدام می تواند یک سریال باشد.



خاطره شهید حمید فلاح پور را برای حاتمی کیا تعریف کردم

در از کرخه تا راین وقتی می گوید دلم می خواد تو رکابت باشم، بگی برقصم می رقصم و... براساس یک اتفاق واقعی بود که در خیبر رخ داد. به شهید حمید فلاح پور گفتم شما زنده برنمی گردی، گفت می دانم. آن شب رفت و جنازه‌اش ده سال بعد آمد. این را برای حاتمی کیا تعریف کردم و او آن سکانس را نوشت.

یا ابوالفضل (ع) کی داره این رو راه می بره؟!

وقتی می‌خواستیم برای خاکستر سبز خارج از کشور برویم، چون انتقال پول به براتیسلاوا دردسر زیادی داشت، تصمیم گرفتیم مقداری دلار را با خودمان ببریم. وقتی سوار هواپیما شدیم، بلندگوی هواپیما اسمم را صدا زد و گفت بیا به قسمت وی‌ای پی. من هم که فکر می کردم به دلیل این دلارهاست که صدایم می زنند، دلارها را به آقای تخت کشیان دادم. تا این که بالاخره امنیت پرواز آمد و آن قدر گشت تا مرا پیدا کرد و گفت با ما بیایید. خلاصه ما را به طبقه بالا برد، دیدیم که همه دارند ناهار می خورند، خلبان هم دارد ناهار می خورد. من هم که از ارتفاع می ترسم گفتم یا ابوالفضل (ع) کی داره این رو راه می بره؟! من چه می دانستم هواپیما یک دکمه دارد

هفت هنر

بقیه از صفحه ۵۲

آیا پیش آمده که بخواهید آنها را به این کار تشویق و یا برعکس از آن منع کنید؟

خیر، فرزندان من زندگی خودشان را دارند و اصلا نمی دانند دوبله چیست! آنها به دنبال کار و زندگی خود رفته‌اند. فرزندان من وقتی شش سال داشتند از ایران خارج شدند و حتی کار من را ندیده‌اند که بخواهند با آن آشنایی داشته باشند.

و شما هم هیچ گاه نخواستید این هنر را به فرزندان خود عرضه کنید؟

[با خنده]. البته دوبله چیزی نیست که بخواهید آن را موروثی انتقال دهید و حرفه نسل اندر نسل باشد. امروزه هم که نسل اندر نسل پارتی بازی است.

شما سفرهای زیادی به خارج از ایران داشته‌اید و مدت زیادی را هم در کانادا زندگی کرده‌اید. بین صنعت دوبله در ایران و این کشورها چه تفاوتی وجود دارد؟

در آنجا دوبله‌های بسیار موفق انجام می‌شود. شرق کانادا فرانسوی زبان است و غرب کانادا انگلیسی زبان و در همه این مناطق دوبله‌ها به صورت حرفه‌ای انجام می‌شود.

زمانی می گفتند که دوبله ایران بعد از ایتالیا در جهان در رتبه دوم قرار دارد یعنی دهه ۴۰ که دوران طلایی دوبله بود.

بله، در آن زمان دوبله مثل امروز رواج زیادی نداشت و ایران و ایتالیا دوبله‌های بسیار حرفه‌ای داشتند اما اکثر مناطق به زبان‌های انگلیسی، اسپانیایی، فرانسوی و... در حرفه دوبله و گویندگی پیشرفت‌های زیادی داشته‌اند.

فکر می کنید می توان زمانی را تصور کرد که حرفه دوبله از میان برود؟ زیرا هم اکنون فیلم‌های دارای زیرنویس بسیار زیاد شده‌اند و شاید بسیاری یک فیلم را به زبان اصلی بیشتر بپسندند.

من نمی‌دانم. زمانی که ما دوبله می کردیم تعداد باسوادها کم بود با این حال هنوز هم عامه مردم دوبله فیلم را به زیرنویس آن ترجیح می دهند اما خود من از اینکه فیلم فرهادی را با زیرنویس دیدم هیچ ناراحت نشدم.

کاش کمی بیشتر در ایران می‌ماندید!

من حدود چند هفته در ایران بودم و بلیت برگشتم را قبل از اینکه به ایران بیایم، مجبور شدم بگیرم.

فکر می کنید دفعه بعدی چه زمانی به ایران خواهید آمد؟

اگر عمری باشد بهار سال آینده برمی گردم.

■

دوستان فراوان نشان دهنده کامیابی در زندگی نیست، بلکه نشان نابودی زمان، به گونه‌ای گسترده است.

• اُدبوزرگ

مصطفی گلیاری

بجز خودِ قصه که واقعی است، همه اسم‌ها مستعار است.

پسرم! مادر ناارجمندت هنوز زنده است!

گفت واسه تعبیر خواب مزاحم نشدم. سؤالی دارم. گفتم مزاحم نیستین! بپرسین! گفت: درباره قصه آهه... ممکنه خواهش کنم قصه آه من رو هم بنویسین؟ پرسیدم: چرا؟ گفت: سال‌هاس دنبال چاهی می گردم که توش آه بکشم. سراغ همه چاه‌ها رو هم گرفتم تا به قصه آه رسیدم. گفتم: اگه از کفترای چاهی سراغ می گرفتین، زودتر پیداش می کردین. لبخندش را از پشت تلفن حس کردم وادامه دادم: تلفنی و تو ساعت تعبیر خواب نمیشه آه بکشین. پرسید: پس چکار کنم؟ شماره گوشیم رادادم. قرار شد فرداظهر زنگ بزند. نزد. چند روز گذشت وخبری نشد. دوست داشتم آهش را بشنوم. در صدایش چیزی بود که طعم آهی عمیق می‌داد. شاید از آن آه‌های قدیمی بود. از آن آه‌هایی که لِرد و دُردِشان چنان ته‌نشین شده که رسوبی قهوه‌ای‌تر از خونی کهنه ساخته... زنگ زد:

«خیلی عذر می خوام که دیر زنگ زدم آخه نمی‌شد زنگ بزنم. خودمم دیگه نمی‌تونم از خونه بیام بیرون. می‌خوام دفتر خاطراتم رو بدم براتون بیارن. تو رو خدا بخونین و آه منو بنویسین. دق کردم از بس که حرف نزدم. اسم خودم و اسم‌هایی رو که تو دفترم هست، عوض کنین بقیه‌ش مهم نیست.» دختر خواهرش دفترش را آورد. تیپی زیبا و کلاسیک داشت:

شب، وقتی که جیرجیرک ها خوابیدند، دفترش را باز کردم. آشفته نوشته بود. از لیست خرید و بدهی‌ها و آرزوهای مالی گرفته تا تکه‌هایی از خاطراتش که از کودکی آغاز می‌شد: «اولین چیزی که از خاطرات کودکی خودم به یاد می آورم، پاشویه حوضی است که در حیاط داشتیم. مادرم مرا از پاهایم گرفته بود و سرم کنار حوض آویزان بود. پاشویه حوض را می‌دیدم. می‌ترسیدم سرم به آن بخورد. بغضم خفه شده بود. نفس کشیدن برایم سخت بود. می‌خواستم التماس کنم که مرا ببخشد. زبانم بند آمده بود. مادربزرگم داد می کشید: بکوبش زمین مثه گوجه فرنگی لهش کن این بدقدم رو!

می گفتند من بدقدم هستم. شش ساله بودم که پدرم از خانه رفت. مادرم بسیار زیبا بود. عکس جوانی‌اش را برای شما فرستاده‌ام. مد روز لباس می‌پوشید. با یکی از هنرپیشه‌های نیمه معروف دوست بود واز وقتی که پدرم طلاقش داده بود، بیشتر وقتش را با او می گذراند. هر دو مطلقه بودند و جوان. دوستش یک فولکس قورباغه‌ای نقره‌ای داشت. هفته‌ای دو سه شب دنبالش می آمد و با هم به پارتی و گردش می‌رفتند. من می‌ماندم و مادربزرگم که زنی خشن و عصبی بود. تا وقتی که مادرم برمی گشت، از من کار می کشید و کتکم می‌زد. مادرم که می آمد، کلی از من بد می گفت. مثل آن شب که نزدیک بود مادرم مغزم را به پاشویه بکوبد و هلاکم کند. خودم نمی‌دانستم چه حرفی به چه کسی زده‌ام که فضولی محسوب می‌شده. اگر آقا فیض‌الله که همسایه بود، پادرمیانی نمی کرد، شاید با حالت غیرطبیعی آشکاری که مادرم داشت، بلایی سرم می آمد.

در چنین محیطی بزرگ شدم. چهارده ساله بودم که مادرم با وحید ازدواج کرد و مقدار زیادی آسوده شدم چون آقا وحید که فیلمبردار بود، من و مادرم را به خانه اجاره‌ای خودش برد و از مادربزرگم دور شدیم. آنجا بود که اولین دوست پسرم را گرفتم. دوستی ما خیلی زود تمام شد. یک سال بعد در باشگاه جوانان که سرِ خیابان ما بود، با جوانی به اسم‌هادی آشنا شدم. جوَان خوب و خوش تیپی بود. سر و زبان خوبی هم داشت. پدرش بازاری و از چرمچی‌های معروف بود. بعد از این که‌هادی چرمچی چند بار مرا دید، اظهار علاقه کرد و خواست اجازه بدهم با مادرش بیاید خانه ما. من هنوز مفهوم دوست داشتن رادرک نمی کردم. بیشتر دوست داشتم با او لجاجت کنم بنابراین وقتی که این حرف رازد، پرویز را که تازه به جمع ما آمده بود، نشان‌هادی دادم و گفتم: «من تو فکر پرویزم و نمی‌تونم به تو فکر کنم.» و بلند شدم که بروم. هادی آمد و دستش را جلو در گذاشت و گفت: نمیذارم بری. کفش نوک تیزی پایم بود که تازه مد شده بود. نوکش فلزی بود. لگد خیلی محکمی به ساق پایش زدم. فهمیدم زخمی شد ولی به روی خودش نیاورد و کنار رفت.

من از سر لجبازی رفتم و با پرویز دوست شدم ولی خیلی زود از او بدم آمد. برعکس‌هادی خشن و بدجنس بود. دوست داشت همه را تحقیر کند. از او جدا شدم و حس کردم دلم برای لجبازی‌هایم با‌هادی تنگ شده ولی غرورم اجازه نمی‌داد جلو بروم. خودش پا پیش گذاشت و ساق پایش را نشانم داد که بخیه خورده بود. دلم سوخت و عذرخواهی کردم. گفت: دلم می‌خواد جای این زخم همیشه بمونه تا هر وقت نگاش می کنم، یاد تو بیفتم... از این حرفش دلم لرزید اما به روی خودم نیاوردم. یاد گرفته بودم که باید به پسرها بی‌محلی کرد. هادی از بی‌محلی‌های من عاشق‌تر شد و هر روز با یک شاخه گل سر کوچه می‌ایستاد تا من از خانه بیرون بیایم. بعد اگر اجازه می‌دادم، جلو می آمد و سلام می کرد. اگر هم اجازه نمی‌دادم، فقط نگاهش را جلو می‌فرستاد. در نگاهش چیزی بود که خونم را جوش می آورد.

روزی وحید، شوهر مادرم به من گفت: «فریده جون! تازگیا با جوونی به اسم‌هادی دوست شدی. خوبه بدونی که خونواده هادی هرگز نمیذارن عروس‌شون بشی.» تا آن روز به این موضوع فکر نکرده بودم. وضع مالی ما خوب نبود. مستأجر بودیم. حجاب درست و حسابی هم نداشتیم. خانواده هادی غیر از این که خیلی پولدار بودند، حد و حدودهای مذهبی را هم خوب رعایت می کردند. مادرش چادری بود. خواهرهایش روسری داشتند و کوتاه نمی‌پوشیدند. البته خودِهادی تعصب خاصی نداشت ولی خانواده‌اش؟ آیا مرا قبول می کردند؟ وضع من برای همه معلوم بود: دختر طلاق و دختر مادری که با هنرپیشه‌ها رفت و آمد می کرد و شوهر دومش فیلمبردار درجه سه بود... وقتی که به این چیزها فکر کردم، قلبم ریخت و دیدم چقدر‌هادی را دوست دارم. خیلی انتظار کشیدم تا دو سه ساعت از صبح گذشت و رفتم که‌هادی را ببینم. می‌دانستم مثل هر روز با یک شاخه گل منتظر است.

جلو رفتم و قبل از سلام علیک پرسیدم:

منو دوست داری؟ لبخند زد و گفت: خیلی. پرسیدم: هنوزم می‌خوای بهت اجازه بدم بیای خواستگاری؟ گلبرگ‌های گل را کند و روی سرم ریخت و گفت: معلومه آخرش راضی شدی! من از خدامه بیام خواستگاریت... گفتم: پس تا پشیمون نشدم، بیا!

فردایش گفت هفته بعد خانواده‌اش خواهند آمد. باورم نشد و پرسیدم: خبر دارن قراره بیای خواستگاری من؟ خندید و گفت: مهم اینه که من تو رو می‌خوام. اونا حرفی ندارن... یک هفته گذشت و غیر از دیوارهای اتاقم، کسی نفهمید چقدر بی‌تاب بودم. شبِ موعود، خانواده‌اش آمدند. مادرش، دو خواهرش، پدرش، و عمه‌اش. همه چادر کلوکه سر کرده بودند. پدرش ته‌ریش داشت و انگشترهای عقیق. مادرم با دیدن تیپ آنها دستپاچه شد و چارقد کوچکی سر خودش و من کرد و سینی چای را دستم داد. از اولش معلوم بود که نپسندیده‌اند. چای را که خوردند، رفتند. فردا روز عزای من بود. همه افراد خانواده‌هادی، به من رأی قرمز داده بودند. وقتی که‌هادی این خبر را به من داد، زار زار گریه کردم. هادی دلداری داد که زمین و زمان را به هم می‌دوزد و رضایت خانواده‌اش را خواهد گرفت. او تصمیم گرفت تا روزی که خانواده‌اش رضایت ندهند، نه از اتاقش بیرون بیاید نه چیزی بخورد. هر چه التماسش کردم که این کار را نکند، نشد که نشد. هادی رفت توی مبارزه منفی و من تنها ماندم. روزی صد بار دق می کردم و از سر کوچه که پاتوق‌هادی بود، می گذشتم و اشک می‌ریختم. روز دوم اعتصاب غذا و تحصن‌هادی بود. پرویز را دیدم که راهم را گرفت و گله کرد که چرا ترکش کرده‌ام. به او گفتم‌هادی را دوست دارم و قرار است ازدواج کنیم. پوزخند زد و گفت هیچ

پسر سالمی دختری مثل مرا نخواهد گرفت. سرش فریاد کشیدم مهم اینه که هادی منو پسندیده! خندید و گفت: «اول و آخرش مال خودمی. خیال هم برت نداره و فکر نکنی زن هادی میشی. عمراً اگه بذارم با هادی بری.» خوف برم داشت اما کم نیاوردم و ناسزایی بارش کردم و رفتم. حوصله نداشتم کل کل کنم. دلم و فکرم پیش هادی بود. بسیار نگران حالش بودم و کاری از من برنمی آمد. حتی چند بار درِ خانه آنها را زدم و خواهش کردم بگذارند هادی را ببینم تا شاید به خاطر دل من آب و غذایی بخورد ولی مؤدبانه مرا ردّ کارم فرستادند.

روز سوم اعتصاب هادی بود که پیشخدمت آنها به خانه ما آمد و خبر داد دو روز دیگر برای نتیجه خواستگاری خواهند آمد. هیچ کس باور نمی کرد که آن خانواده قبول کرده باشند من عروس شان شوم ولی وقتی که کوچه چراغانی شد و عروسی مرا در حیاط بزرگ خانواده هادی دیدند، ناچار شدند باور کنند. شرط ازدواج این بود که با حجاب کامل بشوم و واجبات دینم را درست کنم. با کمال میل پذیرفتم زیرا تهِ دلم همیشه با خدا راز و نیاز می کردم و به او می گفتم مرا به نوجوانیم ببخشد. حالا که چنین وضعیتی پیش آمده بود، صمیمانه به سمت خدا برگشتم. او هم بسیار بزرگوار است زیرا همیشه درگاهش به رویم باز بوده و هست.

زندگی مشترک ما خیلی زود آغاز شد. دو اتاق بزرگ به ما دادند. من هیچ زحمتی نداشتم. مستخدمی بود که شام و ناهار و رفت و روب و کارهای دیگر به عهده او بود. من و هادی هم که در ماه عسل بودیم و زندگی بسیار خوشی داشتیم. نه اندوهی بود نه دلهره ای. زخم ساق پای هادی هم بود که اگر دهان باز می کرد، قلب هادی را نشانم می داد که پر از «من» بود. هادی مرا می پرستید. همین عشق بود که خانواده سختگیرش را وادار کرد به من به عنوان همسرِ تنها پسرشان احترام بگذارند و جایگاه خوبی داشته باشم. خانواده اش آدم های بدی نبودند. خواهرهایش هیچ عقده ای به من نداشتند و با هم دوست بودیم. وقتی که مادرش فهمید باردارم، شب و روز قربان صدقه ام می رفت. مادر خودم هم که گرفتار مشکلاتش با وحید بود. وحید زنی را صیغه کرده بود و می خواست به خانه بیاورد. من خودم را کاملاً از آنها کنار کشیده بودم زیرا هیچ دلم نمی خواست زندگی خوبی که نصیبم شده بود، خراب شود.

روزی که پسرم متولد شد، روز عزیزی بود. مرا به بهترین بیمارستان تهران بردند و اتاقی خصوصی با پرستاری بیست و چهار ساعته برایم گرفتند. با این که دکتر روز دوم زایمان گفته بود می توانم به خانه بروم، مادر هادی یک هفته مرا در بیمارستان نگه داشت تا مطمئن شود حالم خوب است. در آن مدت، مادرم حتی یک بار هم به دیدنم نیامد. بغضش را مدت هاست در دلم زندانی کرده ام. بگذریم... مرا با سلام و صلوات به خانه بردند و یک ماهِ تمام ناز و نوازشم کردند و هدیه های گرانبها به سر و روی خودم و پسرم ریختند. اسمش را گذاشتند محمد. مثل گل محمدی سرخ و سفید و لطیف و معطر بود. دست های کوچکش را هنوز به یاد دارم که گاهی دور از چشم دیگران، به دهان می گذاشتم و می بوسیدم و می مکیدم. روزی هزار بار بویش می کردم. بویش هرگز از مشام جانم پاک نمی شود.

محمد سه ماهه بود. هادی و پدرش برای قراردادی تجاری به ایتالیا رفته بودند. پسرم را در کالسکه گذاشته بودم و داشتم از پارک برمی گشتم. پرویز برابرم سبز شد. کمی به من و محمد نگاه کرد بعد با حرکتی سریع، پسرم را از کالسکه قاپ زد. جیغ کشیدم. گفت: «ساکت باش وگرنه مثه خیار می کوبمش زمین.» التماس کردم که بچه را ول کند تا هر چه که می خواهد، بگویم چشم. محمدم را که بدجوری گریه می کرد، بغلم داد و گفت: «آرومش کن!» پسرم را آرام کردم و با ترس و خواهش پرویز را نگاه کردم. گفت: «تو دوست دختر من بودی. خیانت کردی و زن یارو پولداره شدی.» برایش توضیح دادم که چند ماه قبل از این که با او آشنا شوم، با هادی آشنا شدم و سر یک لجبازی دخترانه، وانمود کردم که می خواهم با او دوست شوم.

چشم های ریز و به هم نزدیکِ پرویز تغییر حالت دادند و گفت: «پس من وسیله ای بودم واسه جناب عالی! آره؟ حالت رو می گیرم. کاری می کنم از اون خونه بندازنت بیرون...» بچه را در کالسکه گذاشتم و شتابان به خانه رفتم. از ترس می لرزیدم. خودم را از اهالی خانه مخفی کردم و



بهانه آوردم کمی خسته هستم. همه فهمیدند حالم خوب نیست ولی مؤدب بودند و وانمود کردند حرفم را باور کرده اند. تا شب خودم را به خواب زدم. شب آمدند و برای شام صدایم کردند. گفتم از دوری هادی دلتنگم و آرامبخش خورده ام تا بخوابم. راحتم گذاشتند ولی بسیار ناراحت بودم. چرا مادری نداشتم تا در آن لحظه بحرانی سرم را بر دامانش می گذاشتم و دلداریَم می داد؟ چرا در خانواده ای متولد نشده بودم که از نشان دادن آنها به دیگران خجالت نکشم؟ با این چراها خوابم برد. نیمه شب بود که با صدایی بیدار شدم. سایه ای دیدم که داشت از پنجره داخل می شد. پرویز بود. زبانم بند آمد. به سختی بلند شدم تا فرار کنم. به اتاق پرید و بازویم را محکم گرفت و مرا روی تخت انداخت و گفت: «جیغ بکش! کمک بخواه!» حس می کردم دارم خفه می شوم. قدرت هیچ کاری نداشتم. فقط آهسته و بی صدا اشک می ریختم و تریک تریک می لرزیدم. پرویز کمی نگاهم کرد و چند بار محکم با مشت به در اتاقم ضربه زد. فهمیدم عمداً دارد اهل خانه را بیدار می کند و قصدش این است که وانمود کند من و او با هم روابطی پنهانی داریم. از این که دیدم با خودم کاری ندارد، گریه بی صدایم به هق هق تبدیل شد و صداهایی از دهانم درمی آمد که مفهومش خدایا شکر بود ولی زبانم در دهانم خوب نمی چرخید. وقتی که صدای پای مستخدم و اهالی خانه را شنیدم، ناگهان دلهره گرفتم زیرا اگر می آمدند و پرویز را می دیدند، چطور می توانستم ثابت کنم گناهی ندارم و پرویز برایم نقشه کشیده؟

آنها آمدند و پرویز را دیدند. پرویز نقش زد که عاشق من است و با هم روابطی داریم. او را به کلانتری بردند. در آنجا هم همین حرف ها را زد. فریادها و سوگندهای من هیچ سودی نداشت. قرار شد پرویز را در کلانتری نگه دارند تا هادی و پدرش برگردند. آنها همین که از ماجرا باخبر شدند، به ایران برگشتند.

من فقط قسم می خوردم که پرویز دروغ می گوید. ماجرای پارک و ترس من و آمدنش را از پنجره، بارها تعریف کردم ولی کسی باور نکرد مخصوصاً که پرویز به خوبی نقش می باخت. از همه بدتر این بود که مادر و خواهرهای هادی به او گفته بودند آن شب، من سردرد و خستگی و عشقِ به هادی را بهانه کرده و زودتر به اتاقم رفته ام حتی بچه را به مستخدم سپرده ام تا با آسودگی از مهمانم پذیرایی کنم!! من محکوم بالفطره بودم. اما رضایت دادند و پرویز آزاد شد نمی خواستند آبروریزی شود. شاید فکر کنید پرویز دیوانه بود که برای بردن آبروی من خودش را به خطر انداخت ولی انگار از اول می دانست که فقط چند روز زندانی خواهد شد. او آسیبی ندید. دلش هم حسابی خنک شد اما من... خانه کوچکی که پایین شهر بود، برایم خریدند، طلاقم را کف دستم گذاشتند و تعهد گرفتند هرگز خودم را مادر محمد ندانم و فراموشش کنم. پدر هادی برایم توضیح داد که برای محمد بهتر است نداند مادر نادرستی دارد و خوب است فکر کند مادر بسیار ارجمندی داشته که بر اثر بیماری درگذشته...

من گریه ها کردم و سرانجام به جان محمد و هادی سوگند شرعی خوردم که هرگز خودم را به محمد معرفی نکنم.

آه که چه درد جگرسوزی بود! خاک کویش را به دیده کشیدم و رفتم. پرویز هم آمد و آن قدر سر راهم سبز شد تا آخرش از بدبختی بسیار، زنش شدم. همان شب عروسی، کتک خوبی به من زد و گفت: قصدش فقط این بوده که مرا خوار و خفیف کند تا من باشم و دیگر برای رسیدن به مقاصدم، از عواطف او سوءاستفاده نکنم. و همان شب، پیش زنی دیگر رفت. این شد کار او. مرا تحقیر می کرد و آزارم می داد. جایی نداشتم بروم.

بقیه در صفحه ۵۷

حقیقت فرداها، از سینه خطا و اشتباه دیروز، شیر می خورد.

● امیر مهدی بدیع

سلسله گزارش‌های زندان

بقیه از صفحه ۲۳

من اشتباه کردم

مرفین‌های جاسازی شده را هم پیدا کردند و آنها را ضمیمه پرونده کرده و مرا همراه پرونده به آگاهی منتقل کردند! من در آنجا همه آنچه را که برای شما شرح دادم، برای آنها هم گفتم، اما خب شواهد چیز دیگری را نشان می‌داد. امیدوار بودم این دوست و همشهری من که مخبر بود، حداقل بیاید و بگوید که من در این معامله هیچ نقشی نداشتم و این مواد اصلاً به من مربوط نمی‌شود. اما متأسفانه تا امروز هیچ خبری از او نشده.

مأموران تلفن همراه مرا روشن و تحت کنترل نگه داشتند و متوجه شدند جز فروشنده ماشین که بارها و بارها تماس گرفته و گفته زودتر پول را برایش ببرم که ماشین را به نامم بزند، هیچ کس دیگری با من تماس نگرفته و من هیچ نقشی در این موضوع ندارم. اما با این حال هزینه لابراتور را با من محاسبه کردند و گفتند تا روشن شدن پرونده من باید در زندان بمانم!

الان چندین ماه از تاریخ دستگیر شدنم می‌گذرد. در این مدت هیچ خبری از خریدار یا فروشنده مرفین‌ها به دست نیامده و من هم همچنان بلاتکلیف در زندان هستم.

تلفنی به خانواده‌ام اطلاع داده‌ام. اما آن بیچاره‌ها هم کاری از دستشان بر نمی‌آید. نه سواد درست و حسابی دارند، نه جایی را بلد هستند و نه کس و کاری در تهران داریم که حداقل یک شب آنجا بمانند. شرایط مالی‌شان هم آنقدر خوب نیست که بتوانند در هتل یا مسافرخانه بمانند. به همین خاطر فقط تلفنی از حال و روزشان خبر دارم.

بیشتر نگران همسرم هستم. تازه یک سال بود که ازدواج کرده بودیم و حالا این مشکل برای من به‌وجود آمده. حتماً خیلی خجالت کشیده وقتی آنجا خبر رسیده من را به خاطر مواد دستگیر کرده‌اند!

چند وقت قبل یکی از خواهرزاده‌هایم که دانشگاه قبول شده به دیدنم آمد او کمی پیگیر پرونده‌ام شده بود و فهمیده که غیر از من دو نفر دیگر هم دستگیر شدند. اما از بقیه خبری نیست. این هم سرگذشت من بود. برای وام و سند به نام زدن یک ماشین آمدم و به چنین مشکلی گرفتار شدم. به خدا اگر می‌دانستم چنین دردسری برایم درست می‌شود، هرگز نمی‌آمدم. می‌دانم خودم هم سهل‌انگاری کردم. باید می‌دانستم شرایط تهران با منطقه ما فرق دارد. اگر کمی با تجربه بودم، بعد از دیدن بساط تریاک باید از خانه دوستم بیرون می‌آمدم و درک می‌کردم آنجا جای امنی نیست. من نه قصد موادفروشی داشتم و نه اصلاً اینکاره بودم، فقط باید بگویم اشتباه کردم!...

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

بیدار می‌ماند، مورد حمله مردی قرار گرفت که کلاه بیسبال بر سر داشت. مهاجم با چاقو به قفسه سینه او ضربه زد. میشل لبه تیز چاقو را گرفت و لگدی به مهاجم زد و چاقو را از دست او بیرون کشید. کف دستش عمیقاً برید ولی مقاومت کرد و با همان چاقو ضربه‌ای به سینه مهاجم زد. مرد مهاجم عقب عقب رفت و گفت: «خیلی متأسفم.» سپس تلوتلوخوران گریخت... دی.ان.ای خون‌های باقیمانده در صحنه اقدام به قتل میشل جمع آوری شد: خون‌ها از رگ‌های بی‌رحم مایکل گارگیولو بیرون جهیده بود. او ششم ژوئن ۲۰۰۸ دستگیر شد. در ماشینش یک کیف با مقداری خرت و پرت و «یک جفت بوت» طبی آبی رنگ بچه گانه پیدا شد.

کارآگاهان خیلی زود سرنخ‌های دیگری هم پیدا کردند. «یک لنگه بوت طبی» در کیفی پلاستیکی در خانه مایکل پیدا کردند که همان مارک کارخانه سازنده بوتی را داشت که در صحنه قتل برونو پیدا شده بود. آزمایش سلول‌های پوست روی بوت با دی.ان.ای گارگیولو مطابقت داشت و گارگیولو را به دو قتل و یک سوء قصد مرتبط می‌کرد.

گارگیولو برای سوء قصد به جان میشل مورفی و قتل الرین و برونو زندانی شد.

اجرای عدالت با تأخیر

شب در گلنویو از راه رسیده است. والدین تریشیا دور میز آشپزخانه نشسته‌اند و دعا می‌کنند. اشکی که شاید اشک آرامش باشد، نگاه محزون آنها را خیس کرده. آنها امیدوارند حالا دیگر کمی به آرامش برسند زیرا گارگیولو در هفتم جولای ۲۰۱۱، به قتل تریشیا اعتراف کرده بود. او اتهام خود را پذیرفته و در زندان منتظر حکم دادگاه است. انگیزه او چه بود؟ شاید کسی هنوز نمی‌داند چرا. شاید هم بیماری زنجیری است که فقط دوست دارد بکشد و فرقی هم نمی‌کند قربانی‌اش چه کسی باشد. و شاید چند احتمال دیگر ولی پدر و مادر تریشیا بیست سال صبر نکرده بودند تا به جای پاسخی قطعی، به شایدها برسند. مایکل هرگز به کسی نگفت چرا قربانیان خود را می‌کشته! پاکاسیوها خوشحالند که سرانجام عدالت اجرا می‌شود و قاتل دخترشان مجازات خواهد شد هر چند دیر! آنها اتاق دخترشان را در سال ۲۰۱۳ طوری نگه داشته‌اند که انگار همان بیست سال پیش است. اما پرونده‌ای که در دل آنها خونین است و سیاه، هنوز بسته نشده است: ریک با صدایی لرزان و بغض کرده می‌گوید: «چنین چیزی محال است. آنچه بر خانواده ما گذشته زدودنی نیست. این رنج همیشه با ماست!» چرا مایکل دختر معصوم ما را کشت؟ و چرا با آن زجر و خشونت... چرا؟

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۵۵

همــان روزی که هــادی و خانواده‌اش مــرا بیرون کردند، مادرم خط و نشان کشید که «من زن مطلقه تو خونه‌م راه نمیدم.» من از او حمایت عاطفی می‌خواستم. دریغ کرد و شــدم اسیر پرویز. سی و پنج سال مرا کتک زد و رنجم داد و دلم را سوزاند. خوب بلد بود اذیتم کند: «فریده! باورت نمیشه... محمد رو پیدا کردم. چه جوونی شــده! عین شــلغمیه که با تو نصفه نیمه کرده باشــن.» می‌دانســتم دروغ می‌گوید و از محمد خبری ندارد ولی تهِ دلم می‌گفتم شاید راست گفته باشد. مادر بودم دیگر! التماســش می‌کردم. زجرم می‌داد و مسخره‌ام می‌کرد که «بدبخت! گیرم که محمد رو پیدا کردی... با قســمی که خوردی چکار می‌کنی؟» راســت می‌گفت. من قسم شرعی خورده بودم. از وقتی که با هادی ازدواج کردم و قسم خورده بودم به مذهبم تعهد داشته باشم، هیچ وقت تعهدم را نشکســتم. حتی نمازم را زیر بار تمســخرهای پرویز می‌خواندم. مُهرم را برمی‌داشت، روی سرم آب می‌ریخت، چادرم را می‌کشید، و من گریه می‌کردم و از خدا می‌خواستم تنهایم نگذارد.

در آن ســی و پنج ســال، عقده‌های پرویز ســیاه‌تر شــدند. کارش به اعتیاد هم کشــید طــوری که برای تأمیــن هزینه‌های اعتیادش، خانــه را مکان کرد و مرا وادار می‌کرد از معتادها پذیرایی کنم. خودم هم در آن گیرودار معتاد شــدم. انگار درد و رنج و افســردگی کم داشــتم که رفتم و اعتیــاد و بیچارگی‌هایش را هم روی کول خودم گذاشــتم. این تنها گناهی بود که می‌کردم امــا تــوان و انگیزه‌ای برای رهایی از آن نداشــتم. مواد هــم که در خانــه ریخته بود. رگ من هم که همیشــه فدایــی تزریــق بود. پس به قول حافظ: «در شــب قدر ار صبوحــی کرده‌ام، عیبم مکن / ســرخوش آمد یار و جامــی در کنار طاق بود». نشــئه می‌کــردم تا روزگار را نفهمم. تا یادم برود پســری دارم که محمد اســت و طعم انگشــت‌های کوچکش را هرگز فراموش نخواهم کرد. خراب می‌شــدم تا بوی لباســش را که بوی پودر تالــک و پوســت بچه می‌داد، فرامــوش کنم اما هرچه نشئه‌تر و خراب‌تر می‌شدم، طعم و بوی محمدم بیشتر بیداد می‌کرد. و روزی رسید که روزگارِ غدارِ جفاپیشه، بزرگ‌ترین بیدادش را کرد:

حدود پنج سال پیش که سی سال از زندگی نفرت‌بار من و پرویز گذشــته بود و ســی ســال در فراق محمدم و هادی عزیزم رنج می‌خوردم، به دلیل مشکلات مالی زیادی که ناگهان گریبان پرویز را گرفته بود، مرا وادار کرد در خانه یکی از دوستانش کار کنم. هفته‌ای دو روز. کار مــن و چند خانم دیگر، پذیرایی از مهمان‌های مهم او بود. گاهی هم در ظرف‌هایی مخصوص، برایش مواد جاساز می‌کردیم. به جان محمدم که بســیار مقدس اســت، کارم پــر از محنت بود. بدبختــی بود و مرارت. و پنج ســال بر من گذشــت. بعد از شوربختی عمرم که در دوری و بی‌خبری از محمدم و هادی عزیزم ســپری شده بود، پنج سال تمام، روزهای پنجشنبه و جمعه‌اش شوربخت‌ترین روزگار عمرم محسوب می‌شود. بگذار از آن پنج ســال فقط آخرین روزش را بگویم: پنجشنبه بود. داشــتیم کوکائین جاساز می‌کردیم. سه نفر بودیم. خالــه پروانه برای کاری بیرون رفته بود. در زدند. یکی از بچه‌ها باز کرد و جیغش در آمد که مأمورا..!

ایــن بــازی روزگار بود: پس از دو روز بازداشــت موقت، مرا به دادگاه بردند. خانمی که مأمور من بود و به دست من و خودش دستبند زده بود، مرا دلداری می‌داد که: «گیر قاضــی خوبی افتادی. خیلی آقا و فهمیده‌س. اول حــال و روزت رو می‌پرســه بعد قضاوت می‌کنه.» دلــم کمی قرص شــد ولی وقتی کــه دیدم پرویز هم به دادگاه آمده، حالم بد شــد. از او نفرت داشتم. چرا هیچ وقــت جرأت نکــرده بودم در غذایش ســم بریزم؟ با نفرت نگاهش کردم و گفتم: «این آش رو تو گذاشــتی تو کاســه‌م.» راست در چشــم‌هایم نگاه کرد و تهدیدم کــرد که اگر پای او را وســط نکشــم، وقتــی که زندانی شــدم، برایم پول و لباس خواهد آورد و گرنه مرا با آن اعتیاد شــدید، رها خواهد کرد. بعد هم تکه‌ای تریاک در دهانــم انداخت و تا مأمور من به خودش بیاید، فرار کرد. تریاک را که بسیار تلخ بود، مکیدم و قورت دادم و بعد از دو روز خماری، کم کم گرم شدم اما عصبی بودم و می‌دانستم باید تهدید پرویز را جدی بگیرم چون بدون پول، در زندان از خماری می‌مردم. تصمیم گرفتم حرفی نزنم زیرا چه پرویز را لو می‌دادم، چه سکوت می‌کردم، به هر حال جرم خودم مشــخص بود و زندانی می‌شدم. بــا این فکرها با مأمورم وارد اتاق قاضی شــدم. جوانی زیبا و برومند و محجوب بود که نگاهی باهوش داشت. بــا مهربانی نگاهم کرد و به مأمورم گفت دســتم را باز کند. بعد پرسید آب یا غذا یا چیزی می‌خواهی؟ گفتم: «اگه چایی باشه، ممنون میشم.» سربازی را صدا کرد و گفت برایم چای بیاورد. چای را که خوردم، لبخند بسیار مهربانی زد و گفت: «من محمد چرمچی، قاضی پرونده شــما هستم. مادر جان توی پرونده شما نوشته شده که اسم‌تونو کتمان کردین. نمی‌خواین اسم خودتونو بگین تا بهتر بتونم کمکتون کنم؟»

حرف‌هایش را می‌شــنیدم. حتــی می‌فهمیدم چه می‌گوید اما انگار در هوا شناور بودم و خلسه داشتم. نه! اشــتباه نکنید! مال تریاک نبود. شوکه شده بودم. نفسم پر از بوی پودر تالک شــده بود. زبانم طعم انگشت‌های نــازک نوزادم را می‌داد. زبانم لال اگر توانســته باشــم یــک کلمــه حرف بزنم. هیچ! شــوکه شــده بودم. فقط نگاهــش می‌کردم. دهانم باز بود. کاســه‌های چشــمم داشــتند می‌ترکیدند و من جلو بارانِ بغضِ ســی و پنج ســاله‌ام را گرفته بودم. اگر از پیشانیِ سَخت ســنگ چیزی می‌شنیدی، از زبان من نمی‌شنیدی! خفه بودم و خاموش. مرا به زندان بردند و بیست روز دیگر به دادگاه احضار شدم. به همه التماس کردم که قاضی مرا عوض کنند اما نشــد و همه گفتند این بهترین قاضی دنیاســت مگر دیوانه‌ای؟ نه! دیوانه نبودم. عاشــق بودم و سوگند خورده بودم. حتی اگر ســوگندی هم نبود، باز به خودم اجازه نمی‌دادم محمدم را در آغوش بکشــم و بگویم من مادر تو هســتم! من؟ زنی رانده شــده به جرم خیانت؟ هر چند فقط من و خدا و پرویز می‌دانیم که خیانتی نبود و توطئه بود. از اینها نگذشــته، چــرا باید ناگهان نمایان می‌شــدم و می‌گفتم مادرت زنی گرامی نبوده و نمرده؟ اینــک این منم! مادرت که مجرم اســت و باید زندانی شــود. نه! زبانم لال اگر حرفی زدم. هیچ! محمدم با من مهربانی‌هــا کــرد و بارها مرا مادر جان صدا زد. و من به کوه می‌گفتم بیا طاقت نستوه مرا تماشا کن!

زندانــم زیاد طولانی نبود. با اســمی جعلی پشــت دیوارهای ســرد رفتم و مجهول‌تر از سرنوشــتم بیرون آمدم. حالا می‌دانم پسرم کجاست. شاید روزی جرأت کنم و بروم از دور تماشایش کنم اما هرگز به من اندرز ندهید که بروم و بگویم مادرش هســتم. نه! من آه ســی و پنج ساله‌ام را فقط در چاهِ قصه یک آهِ مجله اطلاعات هفتگی فریاد کشــیدم تا منفجر تر نشوم... هیچ دوست ندارم قاضی محمد چرمچی بفهمد مادرش از نگاه مردم زنی ناارجمند بوده و هنوز زنده است.

آخر دفترش نوشته بود: می‌دانی گناه من چیست: چرا زاده شدم؟

پایان

گزارش

بقیه از صفحه ۲۵

نشــان می‌دهد و عوارض جســمانی بروز می‌کند. تو هم شیشه بسیار وحشتناک است و مصرف کنندگان آن پس از مدتی به همه بدبین می‌شوند و همه را دشمن خود می‌دانند به گونه‌ای که حتی به خانواده خود دیگر اطمینــان ندارند. آنها فقط خــود را باور دارد و معتقد می‌باشند از زمانی که مصرف شیشه را شروع کرده از همه مردم داناترند و چیزهای را متوجه می‌شــوند که دیگران از درک آن عاجزند.

در این جا باز دوباره این ســوال به ذهن شــما خطور می‌کنــد واقعــاً چرا کســانی که آگاهانه و بــا اطلاع از عــوارض مواد مخدر به ســمت آن می‌روند و در کنار آن دســت به جرم می‌زنند درک نمی‌کنند پشــیمانی اولین چیزی اســت که پس از دستگیری به سراغشان می‌آید در حالی که سودی ندارد. چرا نمی‌خواهند باور کنند اســتفاده از مواد مخدر آن چنان روح و روان آنان را تخریب می‌کند که جنایت را نه تنها جرم بلکه نوعی روال عــادی زندگی می‌دانند. من چندین بار در زندان با کســانی کــه حکم اعدام آنها صادر شــده بود گفتگو کــرده‌ام و در همه موارد، آنها منتظر یک معجزه بودند تا با رهایی از زندان یک زندگی جدید را شــروع کنند. ناامیدانه منتظر بخشــش دیگــران بودند تا بتوانند به زندگی خود ادامه دهند. در اینجا اســت که دوست داری تمام کسانی که خودخواهانه و با سرکشی به سوی مواد مخدر رفته‌اند و دســت بــه رفتارهای مجرمانه می‌زنند متوجه روزی باشــند که ســرانجام باید تاوان رفتار خود را بدهند. ■

دیدگاه خوب مردم، بهترین پشتیبان برگزیدگان است. • اُردبزرگ

مهری رنجبر، فرهاد عشوندی، میثم بهرامی



فرهاد ظریف

زمین خوردنم باعث شد ایتالیا و کوبا را ببریم

با اینکه اوج کارش در لیگ جهانی بود، اما همه فکرهایش را کرده بود. می‌خواست اولین حضورش را به جشن خداحافظی از تیم ملی گره بزند. اما خولیو ولاسکو سرمربی تیم ملی به او اجازه نداد. به نظر ولاسکو، هنوز برای او خداحافظی زود است. هرچند لیبروی ریزنقش ملی‌پوش، دلش می‌خواست از این به بعد به جای دو، دوزدن نگرانی در چشمان ترمه، برق خوشحالی را ببیند اما نشد. او با اجبار ماند. چرا که همسرش هم همین را می‌خواست. حرف از فرهاد ظریف لیبروی تیم ملی والیبال است. او که از نظر خیلی‌ها در رقابتهای لیگ جهانی درخشید. وقتی در بازی با صربستان برای برگشت توپ از روی پنل تبلیغاتی افتاد، برای لحظه‌ای نفس‌ها را در سینه حبس کرد. حتی سرمربی صربستان هم جلوی چشمانش را گرفت تا صحنه دلخراشی را نبیند. اما او خیلی زود بلند شد، صحیح و سالم. بلند شد تا به قول خودش استارت پیروزیهای تیم ملی در ایتالیا و کوبا را زده باشد. ظریف حالا از تیم ویبووالنتیا در لیگ برتر ایتالیا پیشنهاد دارد و در حال بررسی پیشنهاد این تیم است.

اهالی والیبال ایران تصور می‌کردند مسابقه اول با آلمان را شاید ببازیم اما بازی دوم را می‌بریم چون تا زمان بازی دوم، ساعت بدن بازیکنان هم تنظیم شده و مشکلی از نظر بدنی نخواهند داشت. اما دقیقا برعکس این اتفاق رخ داد.

به هر حال ورزش را نمی‌شود پیش‌بینی کرد. اگر بخواهیم علمی‌اش را بگوییم، شاید با علم جور درنیاید. ولی بازی اول که آمدیم در سالن، انرژی خاصی گرفتیم. جو سالن را دیده بودیم اما آن روز مردم آمده بودند به استقبال ما تا تشکر کنند. شاید اگر بازی اول را می‌باختیم باز هم ما را تشویق می‌کردند. وقتی بازی اول شروع شد ما پا‌یاپای آمدیم. وقتی هم که امیر غفور سه چهار امتیاز از سرویس گرفت ما فاصله گرفتیم. آن انرژی برگشت به تیم ما. شاید اگر امیر آن سرویس‌ها را در ست اول نمی‌گرفت، بازی به آن راحتی درنمی‌آمد. بازی دوم اما واقعا نمی‌شد. من تنها شبی که بعد از بازگشت به کوبا توانستم بخوابم، دو روز بعد از بازی دوم با آلمان بود. اصلا نمی‌توانستیم بخوابیم. پریشب تا ساعت ۸ صبح بیدار بودم. ۸ تا ۱۲ ظهر خوابیدم. یعنی ۴ ساعت. در سه شبی که در هتل بودیم، هر شب من و رحمان داوودی که هم‌اتاق بودیم ۳ تا قرص می‌خوردیم که بخوابیم. با این حال که سه تا قرص می‌خوردیم، ساعت یک می‌خوابیدیم و ۴:۳۰ صبح بیدار می‌شدیم. صبحانه را باید ۹ تا ۱۰ می‌خوردیم. ولی ما زودتر بیدار شده بودیم. رحمان ساعت ۶:۳۰ گفت بیا برویم صبحانه بخوریم. گفتم الان زود است ولی گفت بیا برویم. رفتیم پایین دیدیم همه بچه‌ها آمده‌اند صبحانه بخورند.

یعنی بی‌خوابی شما را از پا انداخت.

بی‌خوابی و خستگی. خستگی سفر و اختلاف ساعت خیلی بد بود. من شنیده‌ام وقتی یک مسافرتی داری که ۸ ساعت اختلاف ساعت دارد، باید ۶-۷ روز استراحت کنی تا بدنت به شرایط عادی برگردد. حالا شما حساب کن که ما وقتی رسیدیم کمتر از سه روز مهلت داشتیم و بعد با آلمان بازی کردیم.

جو خوبی که برای والیبال شروع شد، از آن دریافت تو بود. همان دریافتی که باعث مصدومیت کمرت شد. این برگ برنده بازی با صربستان در تهران بود. خیلی‌ها این حرکت تو را با حرکت عابدزاده در بازی با استرالیا مقایسه می‌کنند که پشتک می‌زد. یک جوری جو برگشت و اعتماد به نفس تیم بالا رفت.

بچه‌ها می‌گفتند چرا یک دقیقه بیشتر روی زمین نخوابیدی که جو را بیشتر در دست بگیریم. گفتم نه بابا ولش کن. چه فیلمی بازی کنم؟ ولی خب رفتم به ایتالیا، کم کم کمردردم شروع شد. در بازی با کوبا هم درد داشتم و خیلی اذیتم کرد. ولی من آدمی هستم که دردم را به کسی نمی‌گویم. حتی به ولاسکو هم نگفتم که درد دارم. آمدیم اینجا هم به او نگفتم که کمردرد دارم. گفتم فکرش راحت باشد چون آسیب دیده زیاد داشتیم و نمی‌خواستم من هم به مشغله‌های ذهنی‌اش اضافه شوم.

شنیده بودیم قرار بود بازی دوم با آلمان، بازی خداحافظی شما باشد. درست است؟ چطور شد که به این فکر افتادی؟ ظاهرا آقای ولاسکو هم مخالفت کرده.

من این موضوع را فقط به سیچلو گفتم. این تصمیمی است که خیلی وقت بود گرفته بودم. یعنی قبل از لیگ جهانی به خود ولاسکو گفته بودم ولی وقتی آمد ایران قراردادش را تمدید کرد، آمد باشگاه پیکان و از من پرسید می‌توانی در لیگ جهانی به من کمک کنی؟ گفت اگر صد در صد می‌توانی کمک کنی، بیا و خداحافظی نکن. من به صد در صد تو نیاز دارم. من هم همان جا گفتم می‌آیم. گفتم لیگ جهانی هم که تمام شود، چون نتایج خوبی گرفتیم در بازی دوم با آلمان خداحافظی کنم. یکی از دلایلش هم که خانواده‌ام است. همسرم و دخترم ترمه. ولی یکی دو باری که با همسرم صحبت کردم مخالفت کرد. گفت اصلا این کار را نکن. من خیلی با خودم فکر کردم چون دیدم در اکثر رده‌ها بازی کردم و الان هم بهترین شرایط برای خداحافظی است. ولی وقتی با سیچلو صحبت کردم مخالفت کرد. من یک پیشنهاد از ایتالیا دارم که سیچلو گفت در چنین شرایطی که از ایتالیا هم پیشنهاد داری حیف است اگر بخواهی خداحافظی کنی.

اگر قبل از لیگ جهانی خداحافظی می‌کردی و می‌دیدی که ایران در لیگ جهانی این نتایج را گرفته، حسرت نمی‌خوردی؟

ما لیبروهای خوبی در ایران داریم. تا وقتی من در تیم ملی هستم، به جوان‌ترها نوبت نمی‌رسد. من به همین دلیل گفتم باید بروم. گفتم تا وقتی در تیم ملی باشم به کسی نوبت بازی نمی‌رسد که سیچلو گفت سیستم ما این‌طوری است که هر کسی در تیم ملی هست، باید تا آخرش باشد. مخالفت کرد. ولی اگر به خودم بود این کار را می‌کردم.

یعنی می‌خواستی فداکاری کنی؟

من به خاطر خانواده‌ام می‌خواستم فداکاری کنم. ولی همسرم می‌گوید وقتی من گفتم به تیم ملی نرو، تو رفتی. حالا که رفتی تا آخرش بمان.

همسر ظریف: من نمی‌توانم قبول کنم که به خاطر ما این کار را می‌کرد. من آدمی هستم که احتیاجم را به زبان می‌آورم. آن زمان من می‌گفتم که انتظار دارم کنار خانواده‌ات باشی. ولی نبود. لازم دانست که نباشد. من هم قبول کردم. اما الان دیگر دوست ندارم از تیم ملی بیرون بیاید. چون الان زمانش نیست. البته خستگی هم یکی از دلایل این موضوع است. من فکر می‌کنم خانواده بهانه بود! می‌دانید چرا می‌گویم؟ چون آن موقع که ما گفتیم نرو، رفت، بعد که می‌گوییم برو، می‌گوید می‌خواهم نروم.

شما چه موقعی گفتی به تیم ملی نرود؟

همسر ظریف: وقتی که به مسابقات جهانی رفت، دخترمان ۶-۷ ماهش بود. مدام به خاطر پدرش مریض بود.

ظریف: وقتی برگشتم، دخترم یک ماه من را نمی‌شناخت. بغلم نمی‌آمد.

همسر ظریف: می‌شناخت، ولی نمی‌خواست قبولت کند.

به هر حال شما با یک والیبالیست معروف ازدواج کرده‌ای.

خانم من نمی‌دانست که من والیبالیست هستم. اصلا هم به خاطر اسم فرهاد ظریف با من ازدواج نکرد. یعنی بعد از اینکه ما ازدواج کردیم فهمید که فرهاد ظریف کیست؟ من از سال ۷۹ در والیبال هستم. سال ۸۲ که تیم ملی جوانان بودم نامزد کردیم. همسرم هم پیگیر نبود. همسرم دان دو و کمربند مشکی تکواندو را دارد اما پیگیر اخبار والیبال نبود. اصلا ازدواج ما به سبک قدیمی‌ها و سنتی بود. مثل الان نبود. مادرم و خواهرم به خواستگاری رفتند و ما ازدواج کردیم.

همسر ظریف: البته خانواده ایشان گفتند که پسرشان ورزشکار است اما به عنوان یک ورزشکار معروف، شناختی از ایشان نداشتیم.

ظریف: سعید معروف می‌گفت رفته بودم پلیس +۱۰، لباس ورزشی تنم بود و من را نمی‌شناخت. پرسیده بود ورزشکاری؟ گفته بود بله. بعد پرسیده بود فامیلیت چیست؟ گفته بود معروف هستم. کارمند پلیس +۱۰ گفته بود اگر معروفی برای خودت هستی. فامیلیت را بگو می‌خواهم بنویسم!

متولد چه سالی هستی؟

واقعی‌اش را بگویم؟

بله.

۱۳۵۷/۱۰/۳، البته در شناسنامه‌ام خورده ۱۳۶۱/۱۲/۱۲

پس الان در تیم از همه بزرگ‌تر هستی؟

با امیر غفور ۱۱ سال اختلاف سنی دارم. با فرهاد قائمی ۱۰ سال. فقط با سعید و مهدی نزدیک هستم. سعید ۲۹ سالش است.

در مورد موضوع خداحافظی از تیم ملی، الان وقتش نیست. الان باید بازی کنید.

شما دورادور می‌بینید که ما یک مسابقه انجام داده‌ایم. مثلا رفتیم با کوبا بازی کردیم. وقتی بازی اول با کوبا تمام شد، بعد برگشتیم هتل که ساعت حدود ۱۲-۱ شده بود. من خیلی بد خوابم. تا صبح نخوابیدم. یعنی نزدیک به ۳۰ ساعت نخوابیدم. وقتی رفتم توی زمین به سیچلو گفتم من از دیروز نخوابیدم. گفت اشکالی ندارد، فقط برو توی زمین بایست. استرس کار ما خیلی زیاد است.

شما هم کمی از سختی‌هایی که زندگی با یک ورزشکار دارد بگویید. در طول این مدتی که دخترتان به دنیا آمده چند بار پدرش در اردوی تیم ملی بوده؟ در لیگ که مشکل ندارید؟

همسر ظریف: چرا. در لیگ هم مشکل داریم. شاید لیگ از اردوی تیم ملی سخت‌تر هم باشد. چون از وقتی که آقای ولاسکو آمده، متاهل‌های اردوی تیم ملی که بچه هم دارند، هم ظهر به خانه می‌آیند هم شب. بماند که وقتی می‌آیند به خانه، وقتی برای صرف کردن ندارند. ولی به هر حال کار خوبی است. این فکر حرفه‌ای ولاسکو است. چون بازیکنی که با این سطح تجربه به خانه می‌آید، می‌داند که برای چه به خانه می‌آید و می‌آید که چه مسئولیتی را بر عهده داشته باشد. ولاسکو هم این را می‌داند. یعنی این کارش عالی است. یعنی اگر هر مربی دیگری بود، طور دیگری برخورد می‌کرد و برنامه‌ای برای این قضیه نداشت.

در لیگ که برای تیم‌های شهرستانی بازی می‌کنند شما هم به آن شهر می‌روید؟

همسر ظریف: بله. ما هم می‌رویم.

شما در بازی با ایتالیا کمی با آن‌ها کری خوانی داشتید. حتی سیچلو و مربی ایتالیا هم با یکدیگر کری خوانی می‌کردند.

اصلا مربی ایتالیا در دنیا معروف است به اعتراض کردن. ولاسکو به ما می‌گفت این‌ها شخصیت‌شان همین‌طوری است. ولاسکو برای بازی دوم به ما گفت خصوصیت ایتالیایی‌ها طوری است که وقتی با تو کری می‌خوانند، باید یک ثانیه توی چشمشان نگاه کنی و برگردی. ما هم همین کار را می‌کردیم. گفت با این کار، آن‌ها تا آخر بازی حساب دستشان می‌آید. ایتالیایی‌ها دوست دارند وقتی به مشکل می‌خورند از نظر روحی و روانی روی حریف کار کنند. اما سعید و حمزه چند برابر آن سرشان بلا آوردند.

این باخت آخر، در پاداشی که گرفتید تاثیر گذاشت؟

اصلا بحث پاداش نبود. هر کسی هر چیزی را که قرار بود بدهد، داد.

مجوز ورود یک خودرو به ایران را هم گرفتید؟

قرار شد نام خودروها را مشخص کنند که از بین آنها یکی را بیاوریم.

اگر واقع بین باشیم می‌بینیم که قرار نیست ولاسکو تا ابد در ایران بماند. فکر می‌کنی بعد از رفتن ولاسکو، فدراسیون از مربی ایرانی استفاده می‌کند؟

کار فدراسیون خیلی سخت شده چون اگر می‌خواهند کسی را بیاورند، باید بهتر از ولاسکو باشد. چون من بازیکن وقتی با یک مربی کار می‌کنم که اطلاعاتش بالاست، نمی‌توانم با کسی که پایین‌تر از مربی قبلی است کار کنم. شاید بعضی از بازیکنان که می‌آیند تیم ملی، وقتی به باشگاهشان برمی‌گردند با مربی باشگاه به مشکل می‌خورند. البته فعلا به این قضیه فکر نکرده‌ایم چون ولاسکو فعلا قرارداد دارد. به نظرم پیمان اکبری هم باید مثل حسین معدنی بیاید کنار ولاسکو کار کند. من از نظر فنی نمی‌گویم. فنی که اصلا نیازی به تعریف من نیست. منظورم ریزه‌کاری‌ها و روانشناسی‌های ولاسکو است. او می‌داند با هر کسی باید چطوری برخورد کند.

فکر کنم ولاسکو هر لحظه برایتان یک سورپرایز دارد.

به کلمبیا و ایتالیا که رفته بودیم همه می‌آمدند با او عکس می‌گرفتند. مربیان آنجا می‌آمدند با ولاسکو عکس می‌گرفتند. حتی همسر والیبالیست قرن دنیا هم می‌آمد با ولاسکو عکس یادگاری می‌گرفت.

ولاسکو خیلی جالب است. در هر دوره مسابقه، یک بازیکن جدید رو می‌کند.

واقعا همین طور است. علی مباشری و رحمان داودی را ببین. بازی علی مباشری از نظر ما که بازی می‌کنیم، چند برابر حمزه زرینی است. ولی یک سری بازیکنان چون اسم و رسم ندارند، به چشم نمی‌آیند. مباشری بازیکنی است که بازی‌اش به چشم نمی‌آید.

بقیه در صفحه ۶۲



با مصلحت دیگران ازدواج کردن در جهنم زیستن است.
● شوپنهاور



همه داستان سه کوهنورد ایرانی

«می‌خواهیم توانستن را معنی کنیم، می‌خواهیم تغییر را زندگی کنیم، می‌خواهیم خواستن را بفهمیم، خواستن را بخواهیم. ما از آن بالا شما را پایین خواهیم کشید، ما از آن بالا ترانه زندگی را برای کوهنوردی‌مان خواهیم خواند، دست در دست هم، غرق شادی، غرق غرور، غرق افتخار.»

نامه‌ای که آیدین بزرگی برای انتشار در رسانه‌ها بعد از صعود نوشته، شاید به خوبی نشانه روحیه کسانی باشد که مسیری را به نام ایران در راه رسیدن به قله ۸۰۴۷ متری برودپیک یا K3 در هیمالیا به ثبت رساندند.

حرفه‌ای‌ها باز گشایی و ثبت مسیر در چنین ارتفاعی آن هم در هیمالیا را کاری می‌دانند کارستان و نامه آیدین بزرگی بخوبی نشان می‌دهد با چه روحیه‌ای می‌تواند کاری کند کارستان .



توماس لامل بعد از یکی از پروازهای تجسسی

کار بزرگ این کوهنوردان تحت الشعاع دعوای قدیمی کوهنوردان مستقل و فدراسیون کوهنوردی قرار گرفته، داستانی که هر بار کوهنوردی مستقل پای یکی از صعب العبورترین قله‌های دنیا جان می‌بازد از نو تازه می‌شود بی آنکه گشایشی حاصل شود.

اسکات پوری؛ کوهنورد آمریکایی که تیم ایرانی را در اسلام آباد دیده و با آنها چند روز را در کمپ اصلی گذرانده؛ این کوهنوردان را دارای «بالاترین سطح توانایی» توصیف کرده است. این کوهنوردان با اینکه در بالاترین سطح حرفه‌ای بوده‌اند از فدراسیون دل چرکینی داشته‌اند .

فدراسیون کوهنوردی در بیانیه‌ای گفته با اینکه این تیم مجوز صعود نداشته اما فدراسیون از هیچ تلاشی برای نجات آنها فروگذار نکرده است. محمود شعاعی، رئیس فدراسیون کوهنوردی ایران گفته: «ملاک عمل کوهنوردان، تنها برافراشته شدن پرچم ایران بر فراز قلل نیست؛ باید دید چه هزینه‌ای در این راه پرداخته شده است و آیا نتیجه این حوادث جز این است که افراد به ظرفیت‌های واقعی خود شناخت نداشته و در این راه علاوه بر داغدار کردن خانواده‌ها، رشته کوهنوردی را دچار آسیب‌های فراوان کردند؟ »

داستان صعود

باشگاه کوهنوردی آرش از مدتها پیش در صدد فتح برودپیک از راه تازه بوده و به گفته باشگاه پیش از این سه بار برای این کار اقدام کرده که به نتیجه نرسیده بوده است -از جمله در سال ۲۰۰۹ کوهنوردان ایرانی برای ثبت مسیر جدید به برودپیک اقدام کردند اما ناموفق بودند و به دلیل نامناسب بودن وضعیت جسمانی مجبور به بازگشت شدند. حاج سعید کوهنورد و از اعضای قدیمی باشگاه آرش می گوید «فدراسیون کوهنوردی بویژه در زمان ریاست صادق آقاجانی صعودهای متعددی به قله‌های بالای هشت هزار متری هیمالیا داشته است اما تمام آنها از مسیرهای استاندارد بوده اما تا چند سال پیش باز کردن راهی تازه در ارتفاع بالای هشت هزار در هیمالیا حتی در ذهن کسی نمی‌گنجید .»

کیومرث بابازاده، کوهنورد پرسابقه و مدیر برنامه صعود گفته بود زمان صعود را ۳۰ روز در نظر گرفته‌اند که فقط کفاف یک بار تلاش بر روی این قله را به تیم می‌دهد زیرا در ازای هر روز تلاش اضافه باید ۹۰ دلار بپردازند.

بعد از رسیدن گروه پنج نفره به کمپ سوم، آیدین بزرگی، پویا کیوان و مجتبی جراحی صعود را ادامه می‌دهند و افشین سعدی و رامین شجاعی در کمپ سوم می‌مانند .

آنچه تا بحال از صعود به قله می‌دانیم این است که ظاهرا هیچ مشکلی در کار نبوده است. صعود از مسیر جدید با موفقیت انجام می‌شود و هر چند در روز دوم پیشروی فقط در حد صد متر بوده اما مسیر به نام ایران ثبت می‌شود .

به نوشته لیندزی گریفین در سایت فدراسیون کوهنوردی بریتانیا «آنها از یک پله سنگی سست و ناپایدار به ارتفاع ۳۰ متر و شیب یخی ۷۵ درجه صعود کردند و در این صعود ۱۶۰۰ متر طناب ثابت نصب کردند. کوهنوردان ایرانی در سه ارتفاع ۷۳۵۰، ۷۴۵۰ و نزدیک ۸۰۰۰ متر شب را به روز رساندند.»

سه کوهنورد در ابتدای روز سه شنبه ۲۵ تیر به قله می‌رسند و قاعدتا وقت کافی داشتند در پایان روز خود را از مسیر استاندارد به کمپ سوم برسانند. اما چنین نمی‌شود .

توماس لامل کوهنورد سرشناسی که با هلی کوپتر به جستجوی تیم ایرانی رفت می گوید: «آنها جایی بسیار دور از مسیر نرمال و در ارتفاعی حداقل ۷۵۰۰ متری قرار دارند و ۵۰۰ متر زیر قله و خارج از مسیر نرمال هستند. به نظر می رسد که آنها از روی قله سنگی یال اشتباه پایین آمده اند.»

رضا زارعی هیمالیانورد نوشته: «حدود دو ماه پیش از سفر، تیم در پی یافتن GPS مسیر بازگشت از قله بود و در نهایت فقط GPS مسیر کمپ اصلی تا کمپ ۳ را بدست می‌آورد .

حاج سعید کوهنورد و از اعضای قدیمی باشگاه آرش می گوید این سه کوهنورد چون از مسیر دیگری صعود کرده بودند راه برگشت برایشان نا آشنا بوده و کمی زودتر از آنچه که باید به سمت چپ پیچیده‌اند و در نتیجه خود را پای دیواره‌ای یافته‌اند که شیب ۸۰ درجه داشته است.»

گزارشهای بعدی بر اساس GPS تلفن ماهواره‌ای هم حاکی از آن است که آنها گردنه مابین قله اصلی و فرعی را با گردنه اصلی بین کمپ سوم و قله فرعی اشتباه گرفته بودند.

مشکل نداشتن GPS برگشت بوده یا خستگی؟

به گفته حاج سعید، «حوادث کوهنوردی اکثرا در راه برگشت اتفاق می‌افتند، شیب رو به پایین است و عوارض خستگی، کمبود اکسیژن و بی خوابی به سرعت بدن کوهنورد را خسته می کنند. ذهن توان خود را از دست می‌دهد و حتی می گویند توان ذهنی یک فرد بالغ به حد یک بچه ۸ ساله افت می کند.»

مایک فریس، کوهنورد آمریکایی، که سال ۲۰۰۴ در کنار کوهنوردان ایرانی اقدام به صعود به برودپیک کرده می گوید: «اگر دو روز طول کشیده باشد که کوهنوردان ایرانی از قله به گردنه برسند یعنی آنها بی‌اندازه کند حرکت می کرده‌اند چون در شرایط عادی طی این مسیر فقط چند ساعت طول می کشد. در ستیغ بین قله اصلی و قله فرعی خطر بهمن وجود دارد و شاید همین سرعت آنها را کند کرده باشد. شیب پایین گردنه تند و یخ زده است. در برگشت از مسیر عرضی (تراورس) به سمت کمپ سوم، شکافهای عمیق و خطر بهمن هست. البته ممکن است یک یا دو کوهنورد دچار ارتفاع گرفتگی شده باشند و این سرعت آنها را کند کرده است.»

آیدین در تلفن‌هایی که زده صحبتی از بهمن نکرده اما اشاره کرده حال یکی از هم‌نوردانش خوب نیست. دلیل ارتفاع گرفتگی بوده یا چیز دیگر روشن

نیست. سوال دیگر این است که چرا آیدین دو روز بعد از زمان مقرر برای فرود از قله تماس تلفنی می گیرد؟ در این دو روز چه گذشته؟ چرا او زودتر تماس نگرفته؟ روشن است که تلفن او کار می کرده و باتری هم داشته.

حاج سعید می گوید اینکه بعد از دو روز تماس گرفته شده او را متعجب نمی کند: «مثلا اگر مسیری را می توان در شش ساعت طی کرد، وخامت وضع هوا - که در آن ارتفاع اتفاقی عادی است - چند روز می تواند کوهنوردان را زمین گیر کند. کوهنوردان هم بلافاصله احساس بحران نمی کنند مگر آنکه وضعیت نامطلوب طولانی شود یا مسائلی مثل شکستن دیرک چادر یا پاره شدن آن یا اتمام آب و غذا شرایط را بحرانی کند. بعلاوه استفاده از تلفن در آن ارتفاع کار راحتی نیست. سرما باتری تلفن را سریع تخلیه می کند، بنابراین تلفن را باید چسبیده به بدن نگه داشت تا گرمای بدن آن را حفظ کند؛ بنابراین تماس ها معمولا با قرار قبلی و بصورت محدود انجام می شود.»



آیدین بزرگی در اولین تماس بعد از صعود خبر می دهد حال یکی از اعضای تیم خوب نیست و چادر هم پاره شده و آب و غذا و امداد لازم دارند. بهر حال دو روز ماندن اضافی در ارتفاع بالای ۷۵۰۰ متر پس از صعود کاری است بسیار طاقت فرسا. آیدین گفته آنها به آب و غذا احتیاج دارند. تدارکات کافی نبوده و آنها مجبور شده اند برای این که صعود را آسان تر کنند بار سبکتری ببرند آیا دو روز اضافی باعث تمام شدن ذخیره آب و غذا شده؟

هیمالیانوردی کار بسیار پر خطری با احتمال مرگ حتی برای کوهنوردان ورزیده و با امکانات و تدارکات کامل بسیار زیاد است.

تلاش برای امداد رسانی آغاز می شود. گفته شد دو باربر ارتفاع سعی کردند خود را به کوهنوردان ایرانی برسانند و ساعت ۷ صبح به گردنه رسیده اند. «ظاهرا برای این که دید بهتری نسبت به منطقه داشته باشند گردنه را طی و مقداری از مسیر قله فرعی را صعود کرده اند که در مقدار کمی خارج از مسیر یک جسد دیده اند که تنها و چیزی و یا کسی دور و بر او نبوده است. به احتمال زیاد این جسد مربوط به کوهنورد لهستانی ماسیچ بربکا می باشد که از زمستان آنجا مانده و هنوز پیدا نشده است.»

حاج سعید می گوید «هر کوهنورد کار آزموده و هیمالیا دیده می دانست که بعد از آخرین تماس آیدین بزرگی (شنبه ۲۹ تیر)، در آن ارتفاع، بدون آب و غذا و کپسول اکسیژن حداکثر فقط یک روز شانس زنده ماندن وجود داشته است.»

اقدامهای مختلف امداد و تجسس به نتیجه نمی رسد. توماس لامل، سیمون مورو و دنیس اوربکو کوهنوردان خبره همگی گفته اند امیدی به زنده ماندن یا حتی یافتن آنها وجود ندارد. پزشکان هم عقیده دارند امکان زنده ماندن آنها در آن ارتفاع بعد از این همه روز وجود ندارد.

امروز (سوم مرداد) خانواده های بزرگی، جراحی، کیوان و هیات مدیره باشگاه آرش موافقت خود را با پایان عملیات جستجو اعلام کردند.

اشکال کار کجا بود؟

پاکستان برای کوهنوردان ایرانی بر نپال ارجحیت دارد، دسترسی سریع تر است و ارزانتر. اما پاکستان برای تجسس در ارتفاع های بالا نه خلبان ورزیده دارد نه هلی کوپتری که بتواند به ارتفاعات بالای ۶۰۰۰ متر برسد. به خلبانان خارجی هم اجازه پرواز نمی دهد. گفته می شود این امکانات در نپال وجود دارند. بنابراین شاید صعود از پاکستان برای سه کوهنورد ایرانی گران تمام شد. تجسس باید هر چه سریعتر انجام شود اما پاکستان از این نظر دچار محدودیت و فقر امکانات است.

حاج سعید می گوید حضور یک عضو باتجربه در کمپ اصلی اهمیتی انکارناپذیر دارد. در زمان ریاست صادق آقاجانی با وجود مشکلاتی که مدیریت او داشت اما خودش در تمام صعودهای بالای هفت یا هشت هزار در هیمالیا در کمپ اصلی حضور داشت و تیم را هدایت می کرد به همین دلیل صعودها با کمترین حادثه به پایان می رسید. یکبار که آقای آقاجانی نتوانسته بود در کمپ اصلی باشد محمد اراز جان خود را از دست داد و این اهمیت موضوع را نشان می دهد.

کیومرث بابازاده کوهنورد قدیمی و مدیر این پروژه نتوانسته با تیم سفر کند چون این پول صرف پرداخت وثیقه سربازی یکی از اعضای تیم شده و او مجبور شده از سفر با تیم صرف نظر کند و بجای هدایت تیم از کمپ اصلی از تهران این کار را انجام دهد. در زمانی هم او باید برای تجسس و امداد فعالیت می کرده ظاهرا تماس های پرشماری که با او از همه سو گرفته می شده دردسر شده بوده است. رامین شجاعی هم که در کمپ اصلی هدایت تیم را بر عهده داشته بعلت بیماری ارتفاع مجبور به پایین آمدن شده و به گفته حاج سعید این نشان می دهد که «برای پروژه ای با این عظمت تیم پنج نفره تیم کوچکی بوده و منابع مالی و حمایتهایی که تیم لازم داشته کافی نبوده است.»

در ده سال گذشته که هیمالیانوردی و فتح قله های بالای هشت هزار متر در ایران بطور جدی شکل گرفته، هشت کوهنورد در هشت حادثه جداگانه جان خود را از دست داده اند اما این بدترین حادثه کوهنوردی ایران بوده که سه نفر با هم جان باخته اند.

آقای حاج سعید می گوید دنبال مقصر گشتن دردی را دوا نمی کند: «هیمالیا و ارتفاعات بالای هشت هزار متر حتی برای ماهرترین کوهنوردها و کاملترین امکانات و تدارکات خطرناک است و همچنان قربانی می گیرد. باشگاه آرش همیشه در مقابل فدراسیون بوده و حالا این نگرانی وجود دارد فدراسیون با طرح این مسئله که این صعود بدون مجوز بوده به نوعی قصد انتقام گیری از باشگاه آرش را دارد.»

حاج سعید به نقل از دوستانش می گوید پدر پویا کیوان درباره این که جنازه فرزندش بر بالای کوهها مانده گفته است خود پویا خواسته بوده اگر چنین اتفاقی افتاد «عقاب را از بلندا به زیر خاک نکشانید.»

این سه کوهنورد هم توان کوهنوردی مستقل ایران را اثبات کردند هم ضعف امکانات و تدارکات، عدم حمایت و تقابل فدراسیون و باشگاه های مستقل. اگر فدراسیون خود را متولی انحصاری کوهستان و صعود نداند و کوهنوردان مستقل را مایه اعتلای این ورزش تلقی کند، اگر با ضوابط و قواعد دست و پا گیر و غیر متعارف بر دشواری های فتح کوه اضافه نکند و اگر باشگاه های مستقل هم بدانند همکاری با فدراسیون کارهایی عظیم تر از این را میسر می کند شاید دیگر عقاب از بلندا به زیر خاک کشیده نشود. ■



مسیر ایران (رنگ قرمز) و مسیر سبز (مسیر استاندارد) که مسیر برگشت سه کوهنورد ایرانی بوده

داشتن اهداف روشن و از پیش تعیین شده برای پیشرفت و موفقیت مطلقا ضروری است.
• برایان تریسی

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۴۱

رسید که گفتم...، این وسط هیچ کدامشان به من و داداش چهارده ساله‌ام که شیش سال از من کوچکتره فکر نمی کنند و من هم از دستشون خسته شدم و... تا اینکه سه ماه قبل با «پرهام» آشنا شدم...، جوان خوش‌قیافه‌ای بود که خودش رو عاشق من معرفی کرد و منم که کمبود محبت داشتم حرفشو قبول کردم و عاشقش شدم و... تا اینکه یک روز به بهانه اینکه مرا با خانواده‌اش آشنا کنه، به خونه‌شون برد که همانجا زنی به نام «گیتی» که خودش را مادر پرهام معرفی کرده بود، برام یک لیوان آب پرتقال آورد و آن را که خوردم بیهوش شدم و به خودم که آمدم فهمیدم چه بلایی سرم آمده؛ پرهام دامنم رولکه‌دار کرد و تازه آن موقع بود که فهمیدم منو به گیتی فروخته! گیتی هم خیلی رک و راست بهم گفت؛ حالا که نمی تونی به خونه‌تون برگردی، برای من کار کن تا سر یک سال پولدار بشی و بتونی بری خارج تا از این زندگی نکبتی که با پدر و مادرت داری خلاص بشی!» وقتی ازش پرسیدم باید چیکار کنم؟ گفت: «دو راه داری؛ یا مواد جابجا کنی، و یا اینکه...»

سحر دوباره به گریه افتاد و گفت: «شغل دوم «خودفروشی» بود که من اولیشو انتخاب کردم... اما به خدا این اولین باری بود که دارم این کارو می کنم...، البته چند مرتبه با دخترهای دیگه به عنوان کارآموز رفته بودم...، اما قرار بود امروز برای اولین بار تنهایی به ماموریت برم که این اتفاق افتاد و شما سر راهم قرار گرفتین...، حالا نمی‌دونم باید بگم بدشانس بودم و یا خوش‌شانس؟! محسن آهی کشید و گفت: «نه دختر جون مطمئن باش خوش شانس بودی...»

محسن مشغول تکمیل برگه بازجویی بود و من کمی فکر کردم و موقعی که بازپرسی تمام شد به دختر جوان گفتم:

ـ سحر خانم خوب گوش کن... اگر حرفهایی که زدی تمامش حقیقت داشته باشه و هیچ دروغی نگفته باشی، من کمک مهمی بهت می کنم؛ یعنی توی پرونده ات می‌نویسم که تو خودت به کلانتری آمدی و به طور داوطلبانه باند گیتی رو لو دادی...، مطمئن باش وقتی قاضی این را متوجه بشه، در حکمت تخفیف موثری خواهد داد...

بازجویی که تمام شد سحر را به بازداشتگاه فرستادم و منتظر نتیجه اقدامات استوار شدم...

***

دو ساعت بعد گیتی که زن ۳۹ ساله‌ای بود ـ و سابقه چهار بار زندان به مدت پنج سال داشت ـ همراه بقیه دختران بینوایی که مانند «سحر» فریبش را خورده بودند، بازداشت شدند و معلوم شد که تمام حرفها و اعترافات سحر عین حقیقت بوده. محسن وقتی به اعترافات سحر نگاهی انداخت، آهی کشید و گفت:

کلانتر نکنه ماجرای زندگی سامان با دختر مورد علاقه‌اش هم مثل پدر و مادر سحر بشه؟ اون وقت من به چه عذاب وجدانی دچار خواهم شد!

لبخندی زدم و گفتم: «تو کار درست رو انجام دادی محسن...، بقیه‌اش به اون دختر و پسر مربوطه که قدر عشق همدیگه رو بدونند...؟!»

استوار در حالی که دو تا لیوان چای برای من و محسن ریخت و داخل اتاق شد گفت: «راستی کلانتر دلیل دومی رو که دوست داری با ماشین گشت بیای تو خیابون نگفتی؟»

قبل از اینکه من حرفی بزنم محسن گفت: «من بعضی وقتها واقعاً به مغز تو شک می کنم استوار...، یعنی نفهمیدی همین که کلانتر با یک نگاه به اون مینی ماینر موفق شد یک باند بزرگ را متلاشی کنه یعنی چی؟ یعنی همان دلیل دومی که می خواست بگه...، نشنیدی میگن «تو مو می بینی و من پیچش مو...؟»

خب منظور کلانتر همینه که من و تو فعلاً باید بدونیم تا به کلانتر برسیم و ایشون هم واسه همین هر از گاهی میاد توی خیابون تا اینطور سوژه‌ها از دستش نره... تو واقعاً آی کیو هستی کریمی!

استوار که شاکی شده بود گفت: «می دونستم... مخصوصاً سوال کردم تا خود کلانتر بگه...، تو فکر این باش که اگر سامان و زنش بعدها دچار اختلاف بشن مقصر تویی!

محسن نگاهی به من کرد و گفت: «باز کم آوردی استوار؟!» و بعد هر سه زدیم زیر خنده.... ■

ورزشی

بقیه از صفحه ۵۹

رحمان داودی کسی است که اصلا خودش را یک طور دیگری نشان داد؟

البته این طور نیست که فکر کنید او حتما در تیم ملی می‌ماند. شاید در دور بعدی اصلا انتخاب نشود. پوریا فیاضی کسی است که در لیگ بهترین بازیکن پست خودش است اما در تیم ملی به سختی می تواند به جمع ۱۲ بازیکن برسد. نوع بازی تیم ملی با تیم‌های باشگاهی خیلی فرق می‌کند .

می گویند در بازی آخر ولاسکو گذاشت تیم ببازد که بچه‌ها مغرور نشوند .

نه بابا. بنده خدا اصلا دوست ندارد بازی دوستانه را هم ببازد. چه برسد به بازی با آلمان در ورزشگاه آزادی. این اولین باری است که یک تیم برای اولین بار به لیگ جهانی می آید و ۱۵ امتیاز می گیرد. آخرین باری که یک تیم به لیگ جهانی رسید، چک بود که ۳ یا ۴ امتیاز گرفته بود.

اصلا تیم سوم گروه سوم ۱۳ امتیاز داشت.

بله. وقتی بازی با روسیه تمام شد ولاسکو گفت اشکال ندارد. غصه نخورید. آرژانتین اولین دوره که به لیگ جهانی آمد همه بازی‌هایش را باخت. حتی یک بازی هم نبرد. حتی یک بازی را ۳-۲ هم نکرد. ما هم می گفتیم‌ای خدا اما مثل آرژانتین نشویم که همه بازی‌ها را ببازیم. این‌طوری شده بود. اصلا فکرش را نمی کردیم که شرایط این‌طوری برگردد .

سال بعد در کدام تیم لیگی بازی می کنی؟ باریج اسانس؟

شاید بروم ایتالیا.

از کدام تیم پیشنهاد داری؟

ویبو والنتیا.

در سری آ است؟

نمی‌دانم اسم لیگشان دقیقا چیست اما می‌دانم لیگ برترشان است .

پیشنهاد را به ولاسکو داده بودند؟

زنگ زده بودند به ولاسکو که ما چند تا بازیکن می‌خواهیم .

موسوی را هم می‌خواهند؟

راحت به شما بگویم، همه بازیکنانمان را می‌خواهند. البته از نظر مالی در آنجا شرایط خوب نیست. ولی من برایم پول مهم نیست.

الان قرارداد یک بازیکن حرفه‌ای والیبال چقدر است؟

در ایتالیا پارسال تا ۶۰۰-۷۰۰ میلیون می‌دادند. اما امسال بودجه‌هایشان کم شده. فکر کنم امسال به بچه‌های ما ۶۰-۷۰ هزار یورو پیشنهاد داده‌اند. ولی بچه‌های ما اینجا بیشتر از این می گیرند. تازه کنار خانوادشان هم هستند . ■

پاورقی خارجی

بقیه از صفحه ۳۳

موضوع نفرین فراعنه بر سر زبان‌ها افتاد. ماجرا از این قرار بود که در سال ۱۹۶۶ میلادی، دولت مصر پذیرفت که گنجینه «توتان خامن» را برای شرکت در نمایشگاه به پاریس بفرستد. شخصی به نام «محمدابراهیم» برای این کار برگزیده شد. شبی در خواب دید که به نفرین فراعنه گرفتار آمده است و فردای آن روز، اتومبیلی او را زیر گرفت و دو روز بعد در بیمارستان درگذشت!

همان گونه که ذکر کردیم افراد زیادی در رابطه با کشف مقبره «توتان خامن» به مرگ‌های عجیب و غریبی درگذشتند. اما در این میان، فقط یک نفر جان سالم به در برد. این شخص کسی جز «هاورد کارتر» باستان‌شناس انگلیسی نبود که موضوع نفرین فراعنه را تا پایان عمر، به ریشخند گرفت! او سرانجام در سال ۱۹۳۹ میلادی، در ۶۶ سالگی به مرگ طبیعی درگذشت.

در اینجا این پرسش مطرح می‌شود که چرا «کارتر» که کاشف اصلی مقبره و عامل واقعی نفوذ به آرامگاه فرعون جوان بود، مانند بقیه بلایی بر سرش نیامد و از این نفرین جان سالم به در برد؟ راستی راز زنده ماندن او چه بود؟ این موضوعی است که در سطور بعد، از آن پرده برخواهیم گرفت. ■

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خداددوست

فروردین

گویی در پیچ و تاب آفتاب دل‌انگیز عشق الهی غرق شده‌اید و نمی‌دانید چه می‌کنید. البته طی این روزها چند موضوع متفاوت برای شما در هم پیچیده‌اند شده‌اند، طوری که ندانستن دلیل تکرار آنها هر روحی را می‌آزارد، اما چون شما ثابت کرده‌اید که انسانی خاص هستید پس می‌شود به شما تکیه کرد و یقین داشت که در مسیر زندگی میدان را خالی نمی‌کنید، در مورد دوست نزدیکتان هم بهتر است یقین حاصل کنید که می‌توانید آرامش کنید! بعد... البته اینکه این آرامش ماندگار باشد هم کار هر کسی نیست!

اردیبهشت

یک اتهام نه چندان مهم و تعیین کننده را پشت سر گذاشتید هر چند که ممکن است خودتان هم خیلی دقیق متوجه علت آن نشده باشید. در مورد بحران بیرون از خانه هم اگر دقت کنید به خوبی درمی‌یابید که عامل بروز مشکلات شما بوده‌اید و بس! چرا که وقتی می‌توانید به خدای مهربان پناه ببرید و آرام بگیرید روی خود و داشته‌های فردی‌تان سرمایه گذاری می کنید و نتیجه همین می‌شود که می‌بینید. دوست خوبم می‌دانم ذهنتان مشغول یک موضوع مهم است اما همانطور که گفتم توکل کنید!

خرداد

در گیر و دار یک مشکل جسمی ذهنتان مشغول است هر چند که این موضوع می‌تواند در بیرون از شما شکل گرفته و بعد به جسم و روح شما سرایت کرده باشد. پیرامون موضوع مالی هم فقط کافیست به دور و بر خود با دقت بیشتری نگاه کنید تا دریابید که شما تنها نیستید. در ضمن اگر نمی‌دانید که تغییر رفتار شما باعث ایجاد آرامش در محیط بیرون از خانه شده بدانید که این موضوع بسیار تعیین کننده بوده و شما هم ناخودآگاه تن به آن داده‌اید.

تیر

یک حرکت ارزشمند و با پشتوانه را با کمک هم انجام داده‌اید و توانسته‌اید از دیواری سخت و بلند بگذارید و به نقطه آرامش برسید. اما هنوز زمانی از آن نگذشته که مجبور می‌شوید پاسخگوی دیگران باشید و همین موضوع شما را مجبور می کند تا بی گدار به آب بزنید و این یعنی شروع یک موضوع دیگر که البته خیلی شما را خوشحال و سر حال نخواهد کرد مگر اینکه همین حالا طمع را کنار بگذارید و با حرکتی انقلابی موضوع را به نحوی عاقلانه حل کنید، اگر بخواهید در کنار دیگران شما هم مثمر ثمر واقع شوید.

مرداد

انسانی با گذشت و آسان گیر هستید و شاید همین خصلت خوب شماست که باعث شده نتوانید به دیگران نه بگویید و در مقابل یک دنیا انرژی منفی را به جان بخرید و سر خم نکنید اما وقتی عاقلانه موضوع را مورد کنکاش قرار دهید درمی‌یابید که ناخودآگاه شما هم در این مشکل در گیر هستید و فقط در صورتی که شفاف‌تر عمل کنید و مهربانی را از خود هم دریغ نسازید می‌توانید بر مسایل غالب شوید چون شما طوری رفتار می کنید که گویی خودتان هیچ اهمیتی ندارید در حالی که تا شما هستید دیگران هم هستند!

شهریور

همچنان که طی یک ماجرای اتفاقی انرژی رفته خود را باز یافتید و گویی جانی دوباره در وجودتان ایجاد شد، در گیر یک موضوع محاسبه شده دیگر هم شدید، می گویم محاسبه شده چون خودتان می‌دانستید چنین می‌شود و آمادگی هم داشتید، اما بدانید همیشه نمی‌شود خود را مبرا دانست و تکیه بر لطف الهی را هم باید حتماً مدنظر داشته باشید. در ضمن اگر نگران یکی از عزیزان هستید کافیست با خود کنار بیایید که هنگام آرامشش، حداقل شما آن را دچار خلل نسازید.

مهر

ذهنتان شاد و آزاد و رهاست اما جسمتان گاه گاهی شما را در گیر خودش می کند و آنچنان همه چیز را تحت الشعاع خودش قرار می‌دهد که گویی هیچ کاری جز تسلیم شدن را نمی‌توان مدنظر قرار داد. در حالی که شما تا همین حالا را هم با تکیه بر سهم شگفت‌انگیز خودتان پیش رفته‌اید و از این به بعد را هم اگر بخواهید می‌توانید کولاک کنید. در مورد دل‌مشغولی شما نسبت به موضوع ذهنی‌تان هم یقین داشته باشید هر وقت زمانش برسد بر آورده خواهد شد. یقین بدانید!

آبان

ذهنتان را در گیر موضوعی نه چندان بااهمیت کرده‌اید و در حالی که می‌توانید با آرامش تمام از چیزی که فقط فکرتان آن را ساخته عبور کنید با قاطعیت روی موضوع پافشاری می کنید و منافع خودتان را هم قربانی آن می‌سازید. در حالی که اگر دقت کنید موضوع شما تنها تا آن نقطه که به شما مرتبط هست تعیین کننده است و از آن بعد دیگر هیچ! در ضمن اگر فکر می کنید این شما هستید که دیگران را در کنترل دارید و می‌توانید تعیین کنید که چه کنند سخت در اشتباه هستید!

آذر

می‌خواهید یک کار انجام دهید کارستان، می‌خواهید یک پله که نه بلکه چند پله را یک جا بالا بروید و خود را حداقل برای مدتی خلاص سازید، اما می‌بینید که کار پیش نمی‌رود و مجبور می‌شوید باز سخت‌تر از قبل تلاش و مبارزه کنید. در مورد فرد نزدیکی که گاهی روی ذهن شما تیک ایجاد می کند هم مواظب باشید چون این شما نیستید که همه چیز را در کنترل دارید و گاه تا پلک بر هم می‌زنید. همه چیز آنچنان در هم می‌پیچید که باز کردن گره کاری بس ناممکن به نظر می‌رسد!

دی

در حال تجربه دنیای جدید و ماجرایی جدیدتر هستید اما همچنان معتقد هستید که در حق شما کوتاهی می‌شود در حالی که شما به اندازه کافی تلاش خود را به کار بسته‌اید و از این به بعد را باید به خداوند بخشنده و مهربان بسپارید. در مورد نگرانی که برای فردی ایجاد کرده‌اید هم دقت کنید که ماجرا تلخ‌تر نشود چون گاه یک نقطه کوچک می‌تواند به دایره تیره بزرگ تبدیل شود در حالی که هر دو طرف ماجرا به آن اعتقاد ندارند. در ضمن اگر مشکل جسمی را مانع کارتان می‌دانید کافیست کمی به خودتان استراحت بدهید.

بهمن

با یک حرکت آنچنان وارد دنیایی شیرین و دلچسب شده‌اید که گویی چون فرزندی که مادرش را یافته باشد در شور و شعف فرو رفته‌اید و من در حالی که این روحیه لطیف شما را مورد ستایش قرار می‌دهم باید به شما گوشزد کنم همانطور که خودتان را در آستانه تجربه یک شادی می‌دانید، احتیاط کنید چون می‌تواند موضوع تغییر کند و از شما هم هیچ کاری بر نیاید جز گوشه‌ای نشستن و غصه خوردن در حالی که شما فردی شاد و مهربان هستید و می‌شود روی روح پاک و بلندمرتبه شما سرمایه گذاری بلندمدت کرد. اگر دست از زیر کی بکشید.

اسفند

یک ماجرای هیجان‌انگیز و البته نه چندان شیرین را از ذهن گذرانده‌اید و حالا وقتی به آن فکر می کنید گاه دلشاد و گاه دل‌چرکین هستید در حالی که اما اگر به رفتار یا کارتان بی توجهی شود زمین و زمان برایتان نامفهوم می‌شود و نمی‌توانید به آنچه که در ذهن داشتید برسید. در مورد کسی که ذهنتان را با خودش به این سو و آن سو می‌برد هم بهتر است آرام بگیرید و موضوع را موکول به آینده کنید. چون خورشید همیشه پشت ابر نیست!

هر وقت خواستی در کار کسی شیطنت کنی، اول خودت را به جای او بگذار!

● ژول ورن

سرآشپز: محمدمهدی حسینی





رولت حلوای کاکائویی

ای روزه داران چنین بخواهید
دهان از آنچه غیر خدایی است ببندید
و چشم را به آنچه شیطانی است نگشایید
و گوش را آلوده هر زمزمه پلید نسازید
و حتی خیال باطل را هم از دروازه دلها بزدایید

سلام؛ قبول باشه طاعات و عبادات خالصانه همه شما هموطنان عزیزم.

خدا رو شکر که توفیق به ما داد تا ماه رمضان دیگری رو لایق روزه داری باشیم.سر سفره های افطاری به برکت ماه میهمانی خدا همیشه انواع خوردنی ها وجود داره که هر کدام به نوع خود چشم نوازی و دلبری می کنند.

حلوا، خرما و شله زرد از قدیم الایام پای ثابت سفره های افطاری بوده و هستند.

اما این روزها کمتر می بینیم که شله زرد و حلوا سر سفره افطار حاضر باشند.البته من فکر میکنم دلیل این عدم حضور ترس از خوب در نیومدن حلوا و یا شله زرد باشه.در خصوص حلوا این ترس بیشتر به چشم میاد.

اما یادمون باشه کسانی که مشهور هستند به خوب حلوا درست کردن یه روز مثل من و شما مبتدی بودن و اونها هم ترس از خراب شدن حلواشون رو داشتند اما تجربه به پشت تجربه و تمرین پشت تمرین باعث شده که حالا برا خودشون صاحب سبک باشن.

من هم تصمیم گرفتم امروز به کمک شما دستور تهیه یک حلوای خوشمزه و خوش طعم رو بنویسم تا این چند روز باقیمانده از ماه مبارک رو بی نصیب نباشیم از خوردن یک حلوای ناب و پر انرژی.

رولت حلوای کاکائویی که هم ساده است هم کمی متفاوت با حلوای سنتی ما.البته مطمئن هستم که کوچولوهای دوست داشتنی ما هم خیلی خوششون میاد از این خوردنی خوشمزه ایرانی

مواد لازم:

آرد گندم: ۲ لیوان
کره یا روغن حیوانی: ۵۰ گرم
روغن: نصف لیوان
مغز گردو آسیاب شده: ۱۰۰ گرم
شیر: ۱ لیوان
گلاب: یک چهارم لیوان
پودر کاکائو: ۱/۵ قاشق غذاخوری
شکر: ۲ لیوان (البته شکر می تواند بین ۲ تا ۳ لیوان باشد)

طرز تهیه:

آرد را در تابه ریخته و کمی حرارت می دهیم تا بوی خامی آن گرفته شود. یادمان باشد که رنگ حلوا به میزان تف دادن آرد بستگی دارد. اگر آرد را زیاد تف بدهیم حلوای ما رنگ تیره تری خواهد داشت.

بعد از اینکه آرد کمی تف داده شد روغن را به آن اضافه کرده و کمی هم با روغن آرد را سرخ می کنیم. (مانند حلوای معمولی) هنگامی که زمان سرخ شدن آرد به حد دلخواه شما رسید، کره یا روغن حیوانی را نیز اضافه کرده و حلوا را از روی شعله بر می داریم. شیر و شکر را در قابلمه دیگر ریخته و حرارت می دهیم تا شکر در شیر حل شود. پودر کاکائو را به مخلوط اضافه کرده و شعله را خاموش و گلاب را به مواد اضافه می کنیم.

محلول شیر، شکر، گلاب و کاکائو را به آرد تف داده شده اضافه کرده و روی شعله قرار می دهیم و مرتب هم میزنیم تا حلوا قوام لازم را پیدا کرده، غلیظ شده و به روغن بیفتد. یادمان باشد که چون حلوای ما در دو مرحله روی شعله قرار می گیرد پس در مرحله اول خیلی آرد را سرخ نکنیم که در آخر حلوا سوخته به نظر بیاید. اکنون حلوا را از روی شعله بر میداریم.

درون یک سینی را با کیسه فریزر پوشانده و حلوا را به قطر ۱ سانت کف آن پهن می کنیم. گردوهای آسیاب شده را روی حلوا ریخته، با پشت قاشق کمی روی آن را صاف کرده و می گذاریم کمی خنک شود سپس آن را لوله کرده و با کیسه فریزر در یخچال گذاشته تا سرد شود.

بعد از اینکه حلوا کاملا سرد شد و خود را گرفت آن را برش زده و سرو می کنیم.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کوله کا!

شکوفه های زندگی


محمد حسین صدیقی


زهرا حیدری


لادن ابراهیم نسب


محمد علی ابراهیم نسب


رها یعقوبی


رسپینا اکبری مهر


نگار یونسی نسب


نگین یونسی نسب

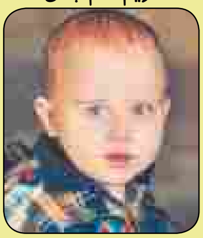

امین نظام آبادی


سعید نظام آبادی


فاطمه نظام آبادی


مریم نظام آبادی


امیر حسام گلاب گیر


امیر علی کریمی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✻تارای عزیز، نوه گلم، ۱۶ مرداد را با شانزده هزار شاخه گل رز به تو ناز گل زیبایمان تبریک می گوییم، دوستت داریم عزیزم

پدربزرگ حاج رضا و مادرجون از تهران

✻همسرم محمد و پسرم احسان و دختر عزیزم الهه، ۱۰ و ۱۶ و بیست و هفتم مرداد سالروز تولدتان را با تقدیم هزاران شاخه گل یاس تبریک می گویم

همسر و مادرتان ـ خاکبری کرمی ـ تهران

✻امیر مهدی گلم، ششم مرداد سالروز تولدت را به تو و خانواده‌ات تبریک می گویم مادربزرگ و پدربزرگ و دایی‌ها

احمد و مهدی و حمید و زن دایی الهیه نیکبخت ـ شهرری

✻کاظم جان، تو بمان تا من بمانم، تو باش تا من باشم، سپاس بابت تمام خوبی‌هایت هزاران شاخه گل مریم تقدیم به وجود نازنینت دوستت دارم

مریم مصطفایی ـ حمیده

✻نازنین مهربان و دوست داشتنی ما، زلالترین گل واژه شادی را همیشه بر چشمانت و شیرین ترین تبسم خوشبختی را همیشه بر لبانت آرزو داریم، نازنین عزیزم تولدت مبارک **مامان لیدا و بابا حسین ـ تهران**

✻اکبر عزیزم، خوشبختی یعنی خدا آنقدر دوستت داشته باشد که وجودت آرام بخش کسی باشد ۶ مرداد تولدت مبارک **نامزدت الهام جانخواه**

✻خواهر دوست داشتنیمان سیماجان، ۱۵ مرداد در تقویم ذهنمان برای همیشه ماندگار خواهد ماند تولدت مبارک ای بهترین

برادرانت سعید ـ محمد و اسماعیل شبان آزاد بندر لنگه

✻ابو الفضل جان، تو زیباترین هدیه خداوند به من هستی ۹ مرداد هفتمین سالروز تولدت مبارک **پدرت مهران ولی پور ـ تهران**

✻شهریار جان، ۸ مرداد جشن دوباره بودنت را سپاس می گویم و آرامش زلال زندگی را برایت آرزومندم، تولدت مبارک

همسرت شبنم حیدری ـ زنجان

✻پدر عزیزم، بودنتان دلیل بودنم است شما پناه من بعد از خدا هستید، تولدتان را با هزاران شاخه گل رز تبریک می گویم

دخترتان مریم فتحی ـ مشهد

✻رحیم جان، همسر مهربانم، تولدتان را از صمیم قلب تبریک می گویم و امیدوارم همیشه سایه پرمهرت بر سر ما باقی بماند **زری مقدم ـ مشهد**

✻پدر عزیزم، دنیا را برایتان شاد، شاد و شادی را برایتان دنیا دنیا آرزومندم تولدت مبارک

علیرضا فتحی ـ مشهد

✻پدرام جان، به دنبال کوچکترین فرصت بودم تا بزرگترین تبریک را نثار قلب مهربانت کنم ورق خوردن برگ سبز دیگری از زندگیت را تبریک می گویم، تولدت مبارک **خاطره پورسان ـ تهران**

✻مامان و بابای عزیز، سالروز تولدتان را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می گوییم

فرزندانت ـ نگار ـ نوشین ـ پریسا و دامادتان بهزاد پورخلیلی ـ سده لنجان

✻فرزانه عزیزم، مهربانی تو مثل خورشید، زندگی مرا از تاریکی به روشنایی روز تبدیل کرده است، تولدت مبارک

شاهرخ محمدی ـ گچساران

✻هاشم عزیز، پسر خوبم، ۱۷ مرداد چهاردهمین سالروز میلادت فرخنده باد، دوستت داریم

برادرت هادی و حامدی صمیمی ـ زنجان

✻جمشید جان، همسر خوبم، ۱۶ مرداد بیست و هفتمین سالروز تولدت و همچنین از دواجمان مبارک، دوستت دارم **همسرت پروانه عوض‌زاده ـ تبریز**

✻پدر و مادر عزیز و مهربانم، منوچهر کریمی و فریده قرقانی ـ گلهای بهشتی سایبانتان، ستاره‌های آسمانی ارمغانتان، یک سبد گل میخک نثارتان، قلب کوچکم تقدیمتان تا بگویم دوستتان دارم **گچساران کیانا کریمی**

✻ملیکا و مبینا غزباف نوگلهای هستیمان موفقیتهای شما را در امر تحصیل و در نتیجه تلاش آموزگارانتان به نظاره می‌نشینیم و در صندوقچه‌ای از خاطراتمان جا می‌دهیم به امید آن که درخت وجودتان را در آینده پر ثمر ببینیم

ماهشهر علی و زهره غزباف

✻سیده مرضیه دبیری، صدها شاخه گل سرخ، دامنی پر از یاس سفید و پروانه‌هایی از جنس امید و لبخندهایی از شادی در لحظات شیرین زندگی تقدیمت باد تا بگوییم ۲۳ مرداد روز تولدت مبارک باد

گچساران پدر و مادرت و خواهرت سیده زهرا

✻زهرا جان، می‌دانی که دانه‌های شیرین و خوشرنگ انار هزاران دانه است، ولی تو فقط یک دانه‌ای تا من بگویم عزیزتر از جانم تولدت مبارک

گچساران خواهرت فاطمه قربانی

✻گفته بودم که به خوبان ندهم هرگز دل، باز چشمم به تو افتاد و گرفتار شدم. باز ۱۵ مرداد شد و یادم افتاد باید تولد بهترین دختر ایران زمین را تبریک بگویم. تولدت مبارک **خاله‌ات راضیه محمدی ـ قم**

✻مریم جان، هیچگاه آخرین نگاهت را فراموش نمی کنم، نگاهت سرشار از عشق و محبت و وعده بازگشت ۱۱ مرداد سالروز تولدت مبارک

برادرت کیان حیدرپور ـ اهواز

✻همسر عزیزم محمود جان، ۲۵ مرداد سالروز تولدت مبارک، دوستت دارم

همسرت سارا نوری ـ اسلامشهر

✻هستی جان، چه کنم دست خودم نیست که یادت نکنم، می‌خواستی گل نشوی تا به تو عادت نکنم، ۱۸ مرداد تولدت مبارک **خاله سمیه و ساره محمدی ـ کرج**

✻محبوبه جان، تمام لحظه‌های عمرم بدرغه نفس کشیدن توست، به دنبال کوچکترین فرصتی بودم تا بزرگترین تبریک را نثار قلب مهربانت کنم، ۱۵ مرداد تولدت مبارک **خاله راضیه محمدی ـ قم**

✻تارای عزیز و دوست داشتنی، تو خوشبوترین گل وجود خانواده مایی که خانه ما را معطر کردی، ۱۶ مرداد میلادت مبارک

پدر و مادرت محمد و مریم از تهران

✻مامان هاجر خوبم، تولدت مبارک، خیلی خیلی دوستت دارم

پسرت امیر محققیان ـ اصفهان

✻مریم و مهناز عزیز، خواهرهای مهربان و دوست داشتنی، من بابت تمام زحماتی که بی‌هیچ چشمداشتی برای من و خانواده‌ام می کشید قدردان شما هستم.

برادرتان سهراب نکوئیان

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر بچه ها می چرخند



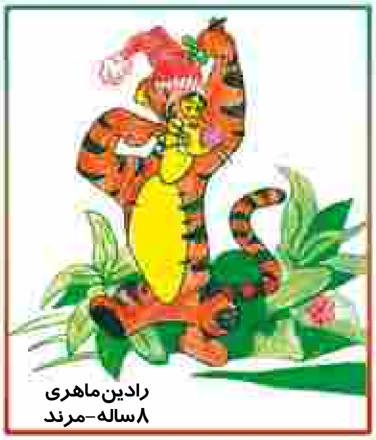


پنج اختلاف در تصویر مطب دندانپزشکی

چه قدر نشنیدن‌ها و نشناختن‌ها و نفهمیدن‌ها که به این مردم آسایش و خوشبختی بخشیده است.

● علی شریعتی


محمدعلی ابراهیم نسب
۹ساله


رادین ماهری
۸ساله-مرند


امیرعباس موسوی
۶ساله-گچساران


کیانا رستمی ۷ساله


پرنیا جمشیدی
۸ساله


ریحانه سادات
حسینی
٤ساله


سیدعلیرضا اوشانی
۵ساله


ایلیا حسینی


امیرحسین سیدی


امیرعلی زینلی زاده
۷ساله-تهران

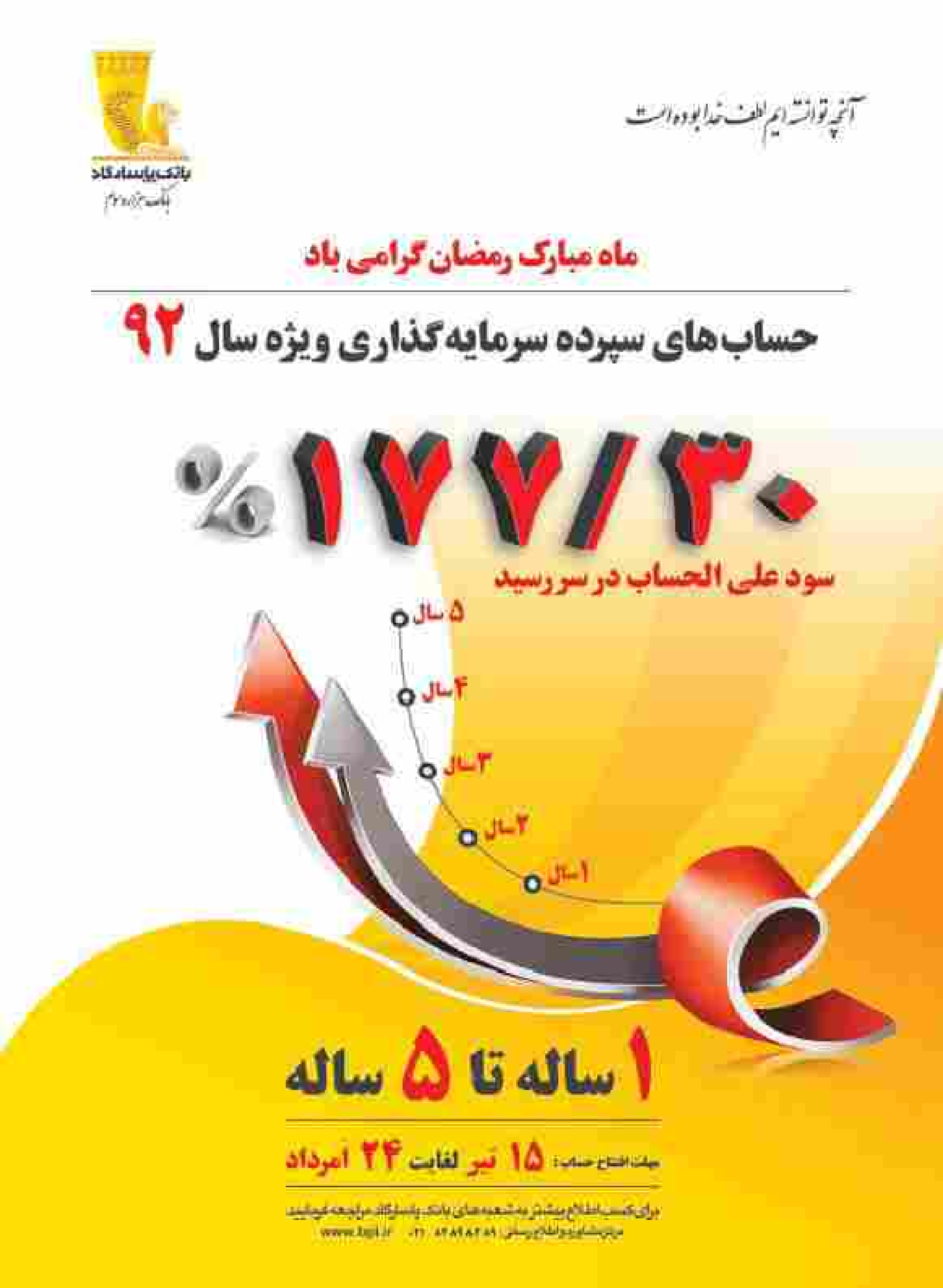

مهدیس جمالی


آترین عالیخانی ۷ساله


آرزو قانع صمدی
کلاس اول


علی قانع صمدی
کلاس چهارم


طاها محمدخانی



آنچه توانسته‌ایم لطف خدا بوده است
بانک پاسارگاد
ماه مبارک رمضان گرامی باد
حساب‌های سپرده سرمایه‌گذاری ویژه سال ۹۲
٪۱۷/۳۰
سود علی الحساب در سررسید
۵ سال
۴ سال
۳ سال
۲ سال
۱ سال
۱ ساله تا ۵ ساله
مهلت افتتاح حساب: ۱۵ تیر لغایت ۲۴ امرداد
برای کسب اطلاع بیشتر به شعبه‌های بانک پاسارگاد مراجعه فرمایید
www.bpi.ir